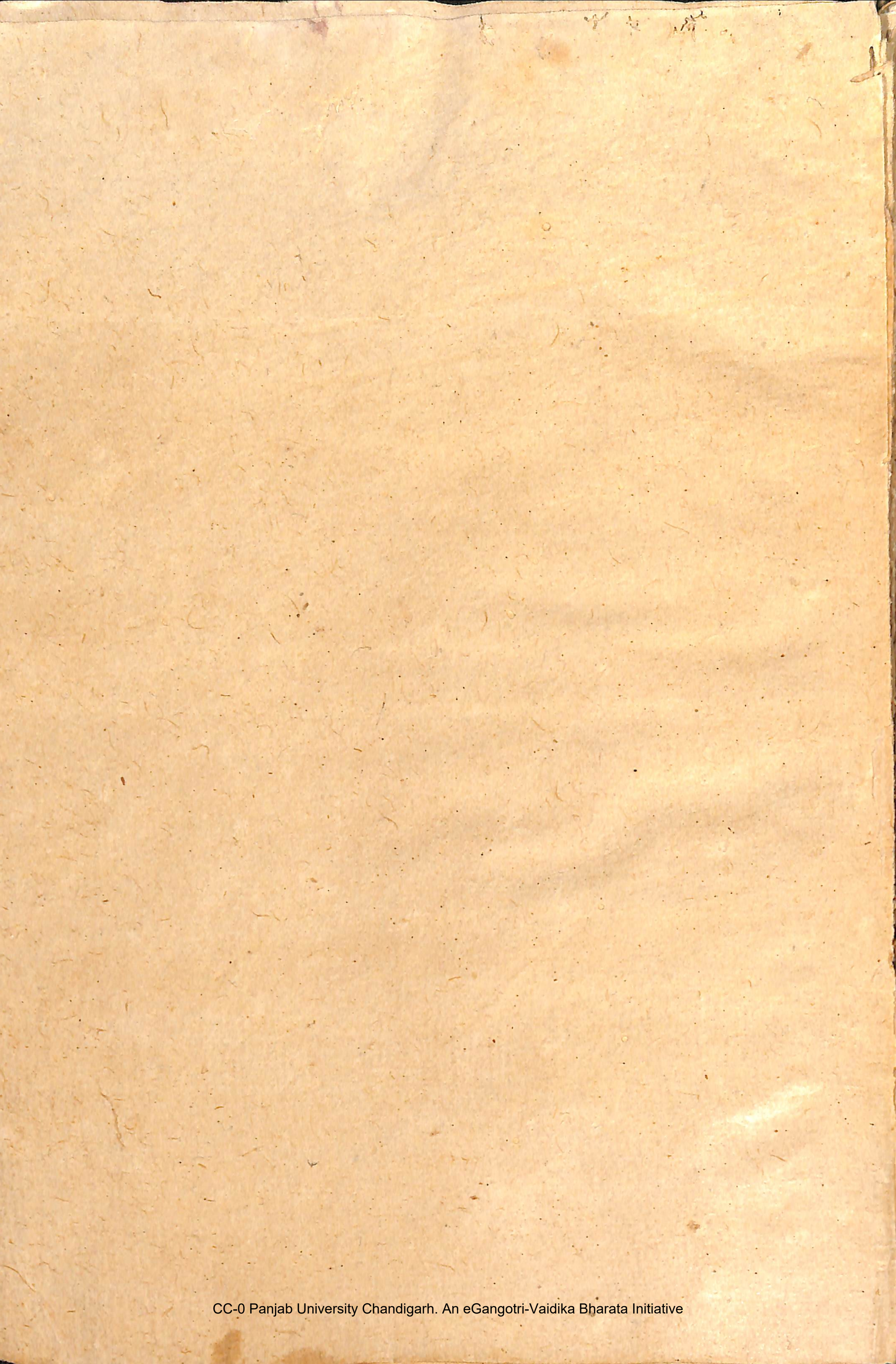
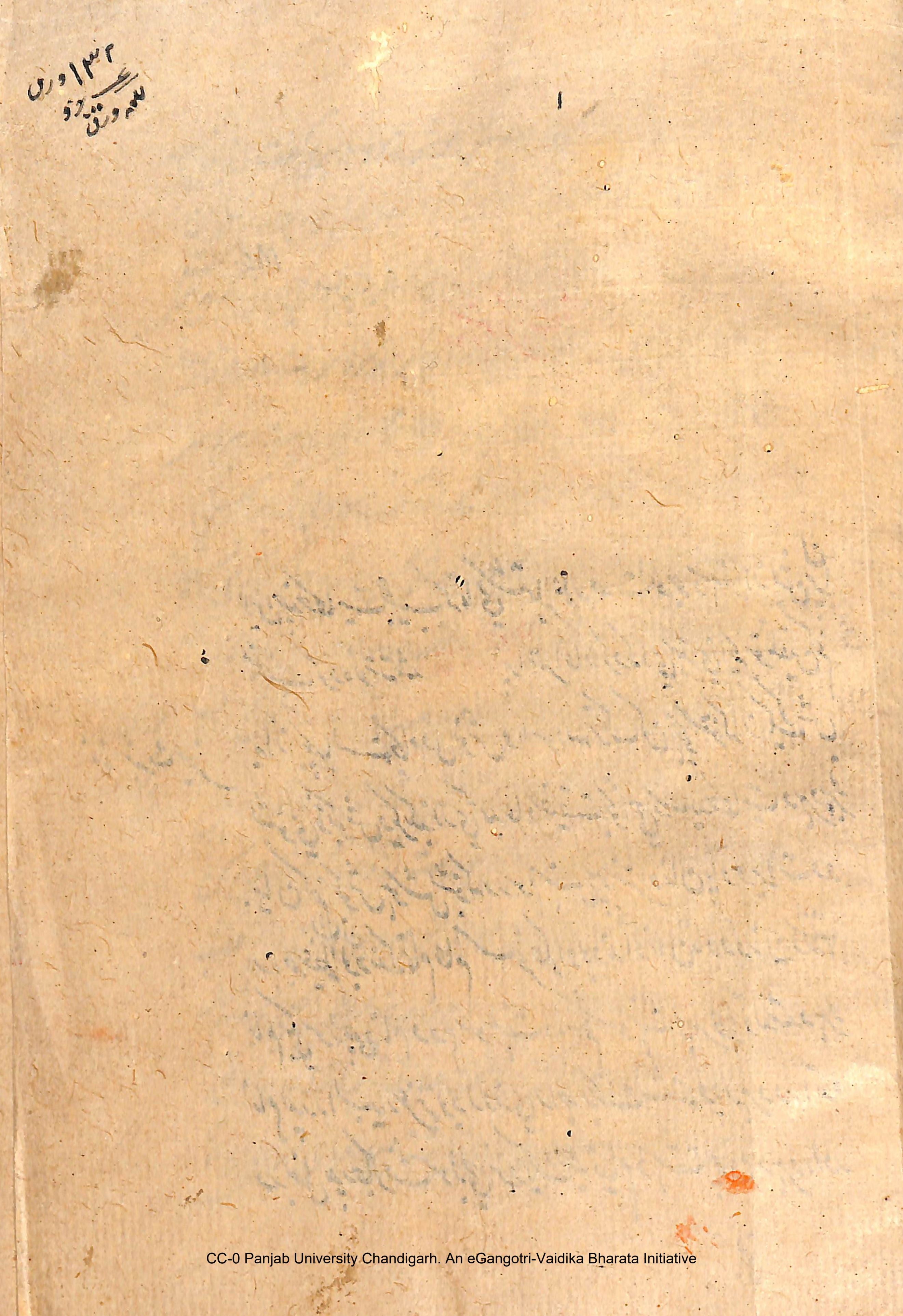





۱۳۲ ورق

اول مثنوی گنیشنامه

این چند حکایات عجیب که تمامی مشتمل بر علم وحدت الوجود است از بشن پران
منتخب کرده نوشته شد آغاز انتخاب بشن پران پراشر آغاز کرد که ای میتری الحجه تو تلقین کنم
به از آنجا است بجام دل بنوش و ما سوا الله ترک کن همچو میتری که از یک گوش
بشنوی و بگوش دیگر بگذاری که بمدعا و حقیقت نخواهی رسید حکایت دهرو ببر تو
بیان کنم بگوش هوش بشنو که در سوم هنس بهومنترا و نان پاو و برات دو
راجه عظیم بودند که تمام عالم مسخر حکم او بودند اوتانپاد دو زن داشت
نام یکی سورچی و نام دوم سونیت از شکم سونیت پسری تولد شد دهرو
نام پدر را بسیار عزیز بود روزی راجه بر تخت نشسته بود دهرو آمده
در بغل پدر جا گرفت سورچی نزدیک راجه قیام داشت چون دهرو را در

دهرو ابنرت بین

بغل

نبل پدر دید شعله حسرت در دلش جوش زد و بدهر گفت از نبل پدر
بدر آی و الا جان نتوانی برد اگر ترا خواهش نبل پدر بود در شکم من
جا بایستی گرفت و از جای خود برخاست و چنان طپانچه بروی پسر زد که بیهوش
شده بر زمین افتاد نالان و گریان از انجا بر آمد نزد سونیت مادر خود رسید
چون مادر دهرور از دید پرسید که ای پسر انجال ترا از چه روست دهرو سر
گذشت احوال خویش به مادر عیان کرد مادر گفت سورچی ترا ایراستی
رنجانیده زیرا که اختر طالع تو نحس بود که در شکم من آمده جا گرفتی می بایستی
از شکم او تولد شدی الحال از عقب و غصه چه بد عادر ری زیرا که آنانها
ریخ میکنیم ای پسر راج اسپ و چتر و فیل و اسپ از کسی است که پورن تپ روبه
باشد یعنی از صورت بهجن در یاضت متمر باشد لیکن خاموش شو و هیچ
مگو زیرا که راحت و رنج هر دو تعلق بوجود هست از رو سوگ منجاه بهجن کن
یعنی ذکر حق کن از خود تعلق آن خلاص شوی دهرو گفت لیکن از غضب
و غصه در گذشتم و همان کنم که از شنیدار بدین برتیم و مطلب اصلی برسم الحال
خواهش راج از دل من سر گذشته این بگفت و از خانه بر آمد و در بیابانی
وارد شد که لطراوت و لطافت یاد از بهشت میداد ای مشتری دهرو از

پورن
تپ
منور

از یک اشاره باد ریاضت شد در تو هیچ بیراک نمی بینم میری گفت مرا از کسی

چون دهر و سرزنش نشده چگونه تارک نشوم برا شر گفت چون دهر رو به

بیابان نهاد بجای رسید که لشکر رکهه لسیران برهما نشسته بودند تعظیم آنها

بجا آورده التماس نمود که من پسر راجه او تان باد ام مرا بیراک عاید حال

گشته طریق مشغولی شری گوبند بمن عیان نمائید در جواب گفتند که هیچ نساله

عمر تو هنوز طفل و اسطه بیراک چیست ترا لایق جوگ نمی بینیم زیرا که گرم و سرد

زمانه ندیده دهر و گفت که مرا اگر او بدلیش نکنند خود را هلاک سازم آنها باهم

گفتند تعجب نیست اگر از جا داده یقین خود انحراف نکند اغلب که شری گوبند را

دریابد گفتند چه مدعا داری گفت بمقامی رسم که دیگری نرسیده باشد برهم رکهه

آغاز کرد که ای پسر مشغولی شری گوبند نما که بمدعیه خویش فایز گردی زیرا که آن

کیست که از خود گذشته در پناه شری گوبند آمده باشد و چیزی که خواهد

باو حصل نگردد اتری ریستی گفت ای دهر و آنکه از همه برترست فکر غیر از دل

برداشته او را در او جا داده خود را با و ملحق ساز تا آنچه جوی بیابی انگرا رکهه

گفت انکه در دل تو مضمرست بد آنکه در برهما و مور چه همان یکی است اگر

خواهش مراتب اعلا داشته باشی همین اندیشه نما که همه او ست و گرت رکهیشر

گفت

گفت اگر حکمت بود که پدرم اثمار را در عبادت خود خوشوقت سازی مطلب تحصول
انجامد و پلیه رکهیشر گفت اگر ترا خواهش است که از مقام اندر بر تبه شوی آنکه بینائی
عالم با وست یا دان نمائی بشت رکهیشر گفت محصل شدن مراد است یعنی
دو بینوئی که با خدا مشغول باشی لشت فرمود ای پسر خودی را از میان همین شرف است
بر داشته با خدا اتحاد کن دهر و گفت ای لشت اور ا چگونه یاد نمایم و مشغولی
او چیست بفرمائید تا او را بدانم و بتصدیق کنم گفت از هوا و هوس ظاهری
دل بردار چرا که در اول سلوک همین مشغولی باید کرد بعد آن که دهریر گو بند وارد
شعر که اینهمه عالم او ست یعنی من را از دیر و از هر طرف باز آرد یا بیکوان وصل
کن که کمال بیجن یعنی مشتغلی و ریاضت همین است که دانی که همه او ست چون این
مشغولی کردی بیکوان تو خوشوقت خواهد شد مقامی که دهرم عالم با نیستان
تو محصل خواهد شد — دهرو انیخنه را از لشت شنیده بدل جا داده از انجا
بر آمد چون انیشو اتهر راجه اطلاع یافت که دهرو از همه تارک گردیده رو به بیابان
نهاد راجه او تان باد بمتو صلان حکم کرد که بسرعت تمام نزد دهرو رفته بگویند که
که ثلث حصه راج بگیرد و از ین وادی باز آید دهرو در تعجب شد که هر گاه یکقدم
در راه بیکوان نهادم ثلث حصه راج بمن میسر میشود پس راج را حکم بیکوان را

خواهم دید بار دیگر گفتند که نصف راج بستان لیکن آنهم قبول نکرد مرتبه سیوم
گفتند که تمام راج بر تو ارزانی میفرمایند ازین خیال نگذر هرگز اقبال ننموده بر کنار
چمن رفته جا گرفت و ریاضت را بر پا نموده همین به یقین خود ساخت که در
کل موجودات یکی است آتما سروبیت رفته رفته از بار ریاضت او زمین ستوه
آمده و کوه و آب آتش و آسمان بلرزه در آمدند زیرا که تمام بار وجود خود را
بر بر انگشت پای چپ نهاده قیام ورزیده بود زمین بشکل ماده گاو شده
خود را نزد اندر رسانید و از بار گرانی ریاضت دهرو اظهار کرد. اندر با جماعه
دیوتاها در تعجب مانده گفت فکری باید اندیشید که دهرو از دهیان برآورده شود
راگنیهان را طلب نموده فرمود که این پسر را از دهیان بدر آرید راگنیهان بر طبق راگنیهان
فرموده اندر در مکان دهرو رسیدند بهر راه وقت سونیت مادر دهرو رسید سونیت
و گریه آغاز کرده گفت ای پسر راگنیهان در رسیدند همین ساعت ترا پاره پاره
خواهند ساخت دشمن جان خود چرا شده زود آواز از اندوه من بیکس مشو که بپنج سالگی
در عالم آنچه یافتم تو بودی از من کناره مکن در بیجایگی انچنین ریاضت
سخت در پیش گرفتن چه لطف و چون ایام لهو و لعب است بمشقت چه کار اگر ازین
وادی نگذری خود را هلاک سازم بر این پسر بتری گفت مادر مهربان بسیار عجز و زاری
نمود

نمود اما در دیهرو هیچ اثر نکرد زیرا که دیهرو در انجا نمانده بود مادر گفت ای پسر
ببین که راکهسان بر سر تو استاده اند میخواهند که منهدم سازند این گفته راه
خود گرفت راکهسان آتش از دهان بر آورده و آلات حرب بدست گرفته
و اهمه بسیار نمودند و بشکل شیر و مار و طلسمات دیگر وانمودند گفتند که این
پسر را بغیر از کشتن چاره نیست لیکن پسر از بیم انها هیچ چه نهراسید زیرا که در
اعضا و اندام او قیام نداشت و دانسته بود که درون و بیرون بهگوان است
سوای بشن کسی نیست که از دو دیهرو اسن سوم راکهسان نزدیک آمده دیدند که دیهرو
نشسته است
به نیت بشن نشسته است بلرزه در آمدند و در تعجب شدند قدرت انها نماند که برو
علاجی نمایند از جایی که آمده بودند باز رفتند اندر با دیوتاها رو به برهما آورده
باتفاق برود در دریای شیر که محل اقامت بشن است رسیدند و ثنا اغاز کرده
گفتند که ای بشن دیهرو هر روز ریاضت میکند و تطول میکشد نمیدانم که ازین
بجز ریاضت شدیده
عادت که بر خود اختیار کرده چه مدعا دارد و اراده او دریافت نمیشود که حقیقت
فکران در دل چون خدنگ خلیده این واهمه را از دل ما دور نمایند و او را ازین ریاضت
باز دارند بشن گفت شما دیوتاها بخاطر جمع بماوای خود بروید هیچ وسوسه بخاطر راه ندهید
که دیهرو را با شما هیچ کار نیست انچه او در خواسته من واقف رفته او را بمطلب برسانم

دیوتاها شنیده بمقام خود رفتند پس چیز هیچ سنگهه جگر دکدا دیدم گرفته رسوا شده
نزد دهرو رسیده روبرو استاده گفتند ای پیر بصدق تو صد آفرین که اندر ریاضت
تو بسیار خرسند شدم انچه مطلبی بتو ارزانی فرمایم که از هوا و هوس دیر گذشته بدل من
واصل شده دهرو از این سخن چشم بکشاد و دید که آنرا او در دل خود تصور میکردم که
خود را در و آویخته بودم عیان در نظرم استاده از فرط شادی جان در تن
نگنجید و مدهوش گشت قریب بود در ماند که من خورد سال ام هیچ ودیا نخوانده ام و هیچ شاستر
ندیده ام بکدام ثنا زبان را کشایم مگر همین ستایش است من غنیم بیش است
دهرو گفت ای بشن همه توی مرا خواهش در ثنای شما است فضل تو در کار طفل
هیچدانم هرچه عالم از تو بهم رسیده باز در تو خواهد پیوست سرسوتی باشاره بشن
در دل دهرو درآمده دهرو دست بسته گفت ای بشن تو نراینی و تو زناردنی
از آغاز خلق و پیدایش و کن بر کرت دیو رشی کسیم دیوت همه توی ترا سجود
و تواضع شده و زبل یعنی پاک و لطیف توی بجز تو کیست که ترا داند دانندہ توی
و از همه برتر توی از اندر تا مورچه در و توی برم اتما ترا میگویند ظهورات موجودات
حواس درون و بیرون توی خود را میگوئی و میجوئی و طول عرض تو در عقل و قیاس
نمیتوان هرچه جوکیان در جوگ می اندیشند و گیانیان از گیان انرا من بچشم

خوف

خود عیان دیدم اینهمه حواس چشم و گوش و زبان و بینی و دست و پا که در
نمود هست همه از تو در حرکت مرا تحقیق شد در عالم ظاهر و باطن یکی توئی ظهور
آفتاب در همه تعینات از تو فایز در باطن جمله صفات تو مضمر است من نادان
در حسب وجوبی تو هر طرف تکاپو داشتم ندانستم که در دل مضمر بوده از
آتما بیخبر بودم ای آتمای همه از دیوتا و راکهس و آدم توئی تنها در حکیم
همه روپ است و بیرات سورت و سمرت نام تو و بیرات آنست که
از و اینهمه پیدا است نور ات آنست که خود بخود است و سمرت آنکه مانند هوا
در همه محیط است از برهما تا مورچه توئی این نام و روپ انسان و حیوانات
نباتات چه نوری چه بادی چه آبی و خاکی از تو ظهور یافته پس همه توئی چون توئی
ترا چگونه بیم ثنای تو و نمسکار تو بر تو آنچه بدعای من بود یافتم که ترا بهمین دیده دیدم
پس گفت ای دهرو بر پاصت تو بکام رسید که دیدن من ترا میسر شد که آنچه خواهی
از تو دریغ نگذارم زود بخواه دهرو گفت از تو چه میخواهم که اول و آخر توئی من هر چه
بدل تصور داشتم اثر تو میدانیست بیا و یعنی به یقین صدق مرا میسر شد از تو جز تو چه
درخواست نمایم مرا باندر که شاه هر سه عالم است حکیار یا مادر دیده رجه بهشت
جای عطائی کن که آنجا باشم بار حق باز یافتم پس گفتند آنچه از روی کردی تو

محصل کردید پس تو قبل ازین تو لشیر بهمنی بودی و ریاضت من بسیار بجا آوردی سوای
من کسی را عزیز نمیداشتی و خدمت مادر و پدر با حسن وجه بجا آوردی از گفته
ایشان عدول نمیکردی آن عهد طفولیت در جولیت تو چون آب روان درگذشت
قالب را گذاشتی اما آرزوی تمتعات دنیا در دلت اندکی مانده بود بنا بران در تمتعات
خانه راجه تولد یافتی چون اثر باقی ریاضت در دلت بود تا حدی لذات
راجگی باقی بود بر داشته آخر الامر وصال من بتو میسر شد مرا دریافتی الحال تا چند
کاهروی زمین باش تا در عهد شباب تمتع از اسباب دنیا برگیری و صورت
محبوب بتو بخشیدم که به ازین صورتی در عالم نگذشته باشد و آرزوی دیدن
لنباه کد او اجب و لازم باشد از انجا که وقت گذشتن کالبد عنصری تا گر نسبت
بر همه کس لازم است که به بدن اصل بدوی بتو نصیب خواهد شد تا ارض و سما و عالم
زیشت بجای خود پاوید باشی فرزند یافتی دیگر هرچه خواهی طلب کنی تا آن هم حاصل
خواهد شد ای پسر من را در من گردساز زیرا که من با من هست او را باز نمیتواند
با نیعالم نباشد یعنی در جسم نمر آید و جای باشی آنچ دهر و که ستارگان و ماهتاب
زیر پای تو باشند مقام تو از مقام سعیر و غیره که باشند کاه بالاتر باشد
تا زمانیکه خاک و باد و آب و آتش و اکاش را فنا پذیرد و بمقام خویش باشی

لبی ازان

بمن

پس از ان واصل نمی خواهی شد از ان زنار دار یعنی لبس همین مقام عطا یافته
دهر وار از خواهش و پندار خودی گرفتار گشت که من از همه برترم چون اینچنین
برلبس پدیدار گشت پیداست که من دهر و هستیم بار با چنین وجه قیاس کرده دریافت
نمود از لبس پرسید که از فضل شما بمدعا رسیدم لیکن یک واهمه بخاطر میرسد
نمیدانم تو کیستی و من کیستم و عطای کیست لبس گفت ترا از پرسیدن این
مطلب بازیافت چه حاصل تو اتل بدی خواستی بتو دادم دهر گفت ای لبس
عجب که من هستیم مرا با مراتب چکار و از اتل بدوی مطلب ندارم نماکه تو کیستی
سری لبس فرمودند که چنان سوال کرده که اگر جزوی هم تو و من و این مراتب
همه فناپذیرد دهر گفت هرچه شود درست اما بگو که تو کیستی سری لبس
گفت من ادونی ام غیر از من دیگری نیست دهر گفت هیچ مطلب من بحصول
نه انجامید خیال خام بدل پختیم که سری لبس مرا اتل بدوی عطا فرمود لبس گفت اگر
اینچنین نیست اتل بدوی بگذار چرا که عارف را هر جا بگه عاید گردد خود نیست
دهر گفت اگر همه توی عارف و جاهل کجا است بگو که من بذات خود چیزی هستیم
یا نه اگر ذره هم نباشم عبث ریاضت کرده ام و اینهمه شدائد و رنج بیهوده اختیار
نموده ام سری لبس فرمود هر فعلی که برای درخواست مطلب بوقوع آمده سبب

غفلت شناخت خود است پس اگر در غفلت کاری نکرده ازان چرا گرفتار بند
شده و برای خواهشی که ریاضت کرده بر تو فایز شد زیرا که تو بواسطهٔ خود برین
وادی قیام نمودی دهر گفت عجب من نادان که از چشم قیاس کور گردم تو مرا
در چاه انداختی اگر تو نبودی مرا چرا نگفتی که ای دهر منم سری لیشن فرمود که من
ترا هیچ ندادم آنچه یافتی آرزوی خود تو بود من میروم این سوال ترا سنتان یا فتی
جواب خواهند داد دهر گفت تو چرا نمیگوئی لیشن گفت من چگویم که در سوال تو
من و تو دهر سه عالم نیست دهر گفت ای سری لیشن تو برو سنتان با من
ملاقی خواهند شد پس سری لیشن از در میان کردید یعنی از چشم متواری شدند
دهر و اندیشید که من حکیم و کجا روم و این کدام جا است که سنتان می باشند
و سنت را با من چه مطلب زیرا که او نخواهش اند صحبت آنها وقتی میسر شود
که خود هم نخواهش شوم پس نخستین یقین کرد که سوای بز این دیگری نیست اگر
یکذات مطلق است از دنیا چه مدعا این تن شکل کشتی است چون از طرف
دریا رسیدند با کشتی چه مطلب پس دانستم که جسم عدم است مرا با این چه نسبت در
همین فکر بود که تن سنت دارد شد بذیرا شتر بمیتری گفت ای میتری اگر
بپرسی که سنتان کدام بودند بدانکه یکی من بودم میتری گفت این بخاطرم نمی آید

[illegible]

نام هر سه به تفصیل بگو بیندیر اشتر گفت یقین کن که من کدام بودم میتری گفت چون

بنداریم که هر سه پیراشتر است تو واحد هستی بلاته بر خود میبیند مرا اشتر گفت

مرا مقید میدانی یا مطلق میتری گفت تو مطلقی حکایت دهر و بگو پیراشتر گفت حکایت

دهر و همین است که بتو میگویم در کتب مفاخره بیا گرن لفظ دهر بمعنی یقین کن

که جز تو نیست اما تو دغا بازی خود بخود در خود میگوئی دهر است میتری گفت چار بید

میگوید دهر اسمی بمعنی پربرهم است پیراشتر گفت این فضول سخن تو لایق تمسخر است

در خورد جواب و سرانجام خواهش گرفتاری میگوئی که محیط ام میتری گفت همین

وسط محیط گفتم که در خواهش نیز محیط ام والا محیط چرا گفتم پیراشتر گفت تا از زندگی

بمیری و در مردگی زنده نشوی بمرتبه ایقان نخواهی رسید اگر خواهی زنده هم باشم و

حلاوت معرفت دریابیم محال است ای میتری پس شناخت ذات برهمن

را نمی بیند میتری گفت دانسته ام که کالبد چون تصویر چوبیست بالا از چرم پوشیده

و در زیران گوشت و خون و استخوان است مراشتر گفت تا حال نظر از گوشت

و خون نبرداشته پس با دل ذکر سری گویند تا که صفا پذیری وجود ایشان بگزیده است

نمی آید این وجود زیبا شنید عالم بالا خواهش دارند که آیا میسر شود تا مکت حاصل

گردد و اثرا که این خیال من بر تن همیشه است فکر او همیشه در بند بیدا ساختن جسم در

زرهست چون زر بدست می آید می اندیشد که زن خوب و عجیب دریابم تا بان
مباشرت نمایم بهمین منوال از مشغولی سری گوبند یکبار مانده در فکر غیر
اشتغال می نماید پس فکر قریب با خدا وند دانسته میگوید که انقدر بدت
ذکر سری گوبند کردم اما دیدار او ندیدای نادان از چشم قیاس کور دیدار
سری گوبند چگونه ترا میسر شود در کوشش انجام خواهش ساعی هستی و بدیر و بار
خود را عیان در آتش سوختی بعد از دفات آنها اندیشیدی که توجه اسن بای
خواهم کند را نید اما تفحص نکردی که هرگاه آنها پایدار نماندند این تن من هم
نخواهد ماند ای مشتری تو هم خیال خام بدل پخته که بسیار دیده ام بر هم رکهه
هستم اما خواندن تو محض برای انیست که تا مردم بدانند که مشتری بر هم بیتها
چون درو دل و زبان راه منیت توجه دانی و بیکوانرا بیدچه داند الاسنت
دیده دران دوخته که غیر را در وراه منیت بیکوان میکوید که من همیشه ذکر
سنت مینمایم ای مشتری زیرا که در سروب لین است گفتن او همه خاموشی است
چون جده بهرپته و پرہلادسو کہد یو که در شناخت اصل لیس از حیا و رستند
واز لباس عاریتی عریان گشتند انچه گفتند مناسب داشت مشتری گفت حکایت دیرو
بگو برا نهر گفت حکایات دیرو همین است که یقین نما اگر خواهی چون دیرو باشی

او چنانکه مادر و پدر و قوم را یکبار کی ترک نموده کو بند ردپ کردید ترا چه حال است

کرچون او باشی مشتری گفت من چون او می شوم حکایت او را بکو پرا نشر گفت اگر

چون او می شوی از شنیدن فعل او چه حاصل مشتری گفت من دانسته ام

که از فضل و کرم مرشد حقیقی مطلب سالک با نجام میرسد تو بمن چرا نمیمائی پرا نشر

گفت پر از گفتار تو معلوم میشود که مدعای اتیت شدن داری هیچوا اتیت شو

که این همه لباس که بر تن پوشیده بر زمین انداز و کاکل دریار ترک کن و از همه

کارها بیکار شو چون در ظاهر از ینها درگذشتی به باطن بیداران خواهد افزود

که من همه چیزرا ترک دادم مشتری گفت تو کور هستی او بدلیس خود را بر من عطا

کن تا دیور که در راج رکهه بدانند که مشتری مرید پرا نشر است پرا نشر گفت اینهمه

اتیتان که می بینی تو هم یکی از ینها شوی ترا مرید نسازم و از همه اتیتان بپرس

که از چه جهت اتیت شده اند خواهند گفت که از قبایل لیس اتیت نشده اند زیرا

که اهنکار و خود بینی گرفتار مانده اند مشتری گفت آنکه از هر شه در جه تیت باشد

همان اتیت است پرا نشر گفت از شنکه بیدایش وجود است کدام کس را بوجود

دیدی که آنرا اتیت یقین بنداشتی مشتری گفت آن کسی که در آتش دریافت

حقیقت وجود موهومی را سوخته همان اتیت است پرا نشر گفت او که سوخت

و خاکستر ازو باقی نمانده باشد بنمای ای مشتری یقین نما که آتش هیچ کس نیست
همه ذکر و بحث کرمهت میمانند تمثیل آنکه اگر کسی را ذکر سری نقش در دل است پس
او هم کرمهت است مرید او چون آتش خواهد شد آنکه سنیاسی است میگوید
که من شیو را می‌دانم او نیز کرمهت است آتش چگونه شود و من هم کرمهت ام
که مرید من شوی آتش نخواهی شد مشتری گفت دانستم که تو خود را از همه کس بهتر تصور
کرده برانشر گفت همچنین است که من ترا انگارم مشتری گفت جز این علاجی نیست
که پیرهن خود را بسوزانم و عریان شوم برانشر گفت بسیار خوب است مشتری پیرهن خود
لباس از بدن کشیده با آتش انداخت و گفت که الحال سوای کوپین هیچ باقی نیست
برانشر گفت این را هم بسوزان همچنان کرد برانشر گفت لباس عاریتی را سوختی
اما جامه انکار و خودی را الحال پوشیدی همان مرتبه است که ازین پیرهن عبور است
مشتری گفت چندین ترانه پر تو رقص میکنم ترا هیچ پسند نمی‌آید پس آتش افروخته
تن را بسوزم مگر بهمین تدبیر باعث عریانی تن خواهد بود برانشر گفت خوب
فهمیده تن را بسوز که عریان شوی مشتری برخاست و هیزم را فراهم آورد
برانشر گفت خوب میکنی تن تو سوخته نخواهد شد ای نادان اگر از عدم کالبد کس
عبور شود همه رو بفنا دارند چرا عریان نمی‌شوند اگر ترا خواهش عریان شدن است

ازبی

گرسن و تپاگ ترک بیما جای که گرفتن و گذاشتن نیست خود بخود همان برهنه است از آن
برهنه با یکی مینم اگر صورت را باتش سوختی از روی مرادات دنیا و عقبی از دولت
عدم نیافت هیچ از سوختن فایده نخواهد گرد همان عریان است که با وجود قالب از گرد
عالم بجهید پس حکایت دهرو بشنو من مراد ازین منقولات این دارم که تو سر و بر
خود را دریابی زیرا که هرگاه این وجود عدم شد باز بدست نیاید وجود انسانی
مغتنم انگاشته ذکر شری گویند نما اگر به پرسی که ذکر گویند چیست همین است که جز
او دیگری نیست انرا که یقین رنج باشد شری گویند است در غسل و ترین و خوردن
و خفتن ذکر تحقیق است که همه اوست اگر مدعای عریان شدن داری سوکهم
اهنکار را ترک کن بدانکه به من از کسی و نه کسی از من مردن و ته نبانیج جنم
گرفتار شدن از سوکهم اهنکار است اگر این نباشد مردن و زیستن کجا است اگر
به پرسی سوکهم اهنکار چیست بدانکه سوای گویند غیر را پیدا انگاشتن لازم که تو از وهم
در گذشتی و دوستی قالب هم گذاشته باشی گویند پیوندی شری نخت حکایت
دهرو بگو برای شر گفت از حکایات او ترا چه حاصل خود در وهم قالب در مانده میخواهی
که از شنیدن حکایات شابت شوم ممکن نیست اگر وهم را ترک دهی همان دهرو باشی ثابت
شری گفت از ان که این وهم دور شود نما بر اشر گفت همین علاج است که اینست

شو تا بزبان بدوی شو حاصل گردد متری گفت چرا تحمل ورزیده اگر تو گوی
همان کنم پراشر گفت که من اتیت نیستم هیچ گاه زنده و نمرده نیستم نه بینایی ام
نه بیراگی متری گفت من چکار کنم و کجا روم پراشر گفت هیچ منما و اتیت شو متری
گفت تو توجه نموده اتیت نما پراشر گفت اگر موی سر و ریش تو تراشم باز خواهند
روئید و من هم نمیدانم که ترا یقین نمایم ناخن و موی من هر روز در تزاید است
مرا هیچ خبر نیست متری گفت مرا لازم است که بعد ازین اگر ناخن و موی من
روید دور نخواهم ساخت پراشر گفت توجه نمای احتیاج کردن نیست خود بخود
می شود متری گفت که به میکنم پراشر گفت که به بنما اتیت شو متری گفت تعجب
است اگر اتیت می شوم نمیکنی و میگوئی اتیت شو بس حکیم نیز پراشر گفت هنگامیکه
اتیت شدی این خودی و غرور در زمین دلت کم خواهد گردید که همه چیز را که داشتم
بر من از ان ایشر فضل خواهد شد برم سست خواهم گردید اگر ترا آرزوی این رتبه
هاست که در عالم خواب مر بزرگ گوینده اتیت شو متری گفت از نیندهای باطل
بیکارم و فکر دریافت حقیقت دارم که اصل خویش دریابم پراشر گفت تو به اصل
خویش بی برده نمیتوانی مثل دهر و بحیاله شو که شناخت ذات مرا از ادراک است
من بیدت نیستم که ترا اصل حقیقت نشان دهم همین حقیقت است تو نیز دیگری

متری گفت

متري گفت مرا بر همه چيز چيره بده تا بر همه جاري شوم برا اشتر گفت يعني بر همه جاري بگو
بگر همين را بر همه جاري گويند كه غسل نمايند و لباس از كمان و چيولي و غيره بر تن
قرار دهد متري گفت تو خود ميداني بگو كه بر همه جاري كرا گويند برا اشتر گفت همان
بر همه جاري است كه برهم را دانند سواي برهم چيز نيست همان برهم برهم است
چرا اگر برهم است جاري درو كه باشد من دنند و مكشد و مندارم كه ترا بر همه جاري كنم
متري گفت چيزي او ديد پس كن گفت سامع را نمي بينم خود بخود دانم تلقين نكرده ام
متري گفت حكايت هشائل بگو برا اشتر گفت هشيائل خود بخود برا اين است ديگري
نيست متري گفت مرا از تو ترس رو داده اگر همين ساعت مرا خاكستر سازي
چه كار كنم برا اشتر گفت تو يكي چه باشي من تمام عالم را نابود كرده ام مقدور دارم كه
همه را بسوزم متري گفت پس از اين هر چه از تو سوال كنم با دب خواهم پرسيد برا اشتر
گفت اي متري چون شعبده ياران مپرس همچو بي ادبي كن كه از جيو و برهم هر دو بگذر
متري گفت اگر انكار از دست من بر آيد ميكنم برا اشتر گفت اگر از تو نمي شود سواي
تو كيست كه با از و شود متري گفت جيو كرا گويند برا اشتر گفت هيچكس نگفته كه جيو هست
چنانچه در گيتا بارجن فرموده كه چنانچه من انانتم جيو هم انانته هست آغاز و انجام
آفرينش جيو است متري گفت اين جيو چيست برا اشتر گفت تا حال جيو را نه بيند آشنا

از صحبت من ترا چه حاصل شد اگر خواهی که از حقیقت خویش اگاه شوی متر را
از میان بردار زیرا انکه احساد تعدد است و جیوا تما یکی است اگر گوئی همه جیو است چگونه بسیار
جیدرا جیو پیدا کرده است پس جیو قادر دایم این خود میدانی که بد است متری گفت اگر جیو بد است چگونه دایم پرانشر
گفت اینهمه که می بینی جیو است متری گفت اگر همه جیو است روپ او چیست پرانشر
گفت آنچه می بینی روپ او است پس تو جیو هم نشدی متری گفت که ازین
هر دو مراتب که در صدر گفته مقداری دارند چگونه بگذارم و اگر چیزی
نیست خود بخود بگذارم پرانشر گفت هر دو از غفلت تو ظهور نموده چون بخود
برسی منهدم شوند متری گفت اگر از غفلت خود این امور در ظهور آید پس
چه ضرر همین ضرر است که ریسمان را در شب مار اگر به پای بخورد ازو واهمه بار
تصور کنم که مرا مار گزید اگرچه از غفلت انجای نمودم که مار است با وجود آن
مرا هیچ آسیب نرسد پرانشر گفت چون انگاشتی که مرا مار گزید همین آسیب است
همچنان [illegible] هست خود میگویند نبود هر دم متری گفت از گفتار تو معلوم شد که تا
چیزی را نگذارم چیزی نشوم چون ابتدا از تو سوال کردم که علاجی نما گفتی
که خود بخود دست الحال میگوئی که چیزی بکن تا چیزی شوی پرانشر گفت همان
بکن که نه من و نه تو نه جیو هم متری گفت که در پیدا ارجیو گرفتارم چون گویم که جیو تما

نیستم

نشستیم پراشر گفت روپ چیو چیست متری گفت روپ او ندیده ام پراشر
گفت هرگاه روپ او ندیدی نام او چگونه نهادی متری گفت شنیده میگویم
پراشر گفت پس همه شنیده میگویند زیرا که از اصل با خبر نیستند اگر ترا آرزوی
دیدن است ذاتیت شو گفت مرا او درس و داده میخواهم او داسی شوم پراشر گفت
اینهمه جنس و بیوت که دریا با تنها میکوشند همه او داسی اند تو هم در زمره آنها درآی
ای دغا باز دل از ما یاد بور که او در کس نیابد اینکه زن و فرزند و خانه را اگر نیست
تصور نموده اند غلط فهمیده اند که خانه و خود را میگویند آنکه در بند از گرفتار
باشند همان کرمست است و ذاتیت آنست که بدون سری بهگوان غیر از نه بیند ای د
ای متری کسی که در آرزوی مرادت و دنیا است از سخن من او را حجت نیست
وانکه از نام روپ رسنده است او را سیر حلاوت است هرگاه حجاب نام و روپ
رفع شد از بستن و مردن رهائی یافت چراکه نام روپ سو پرکاش نیست از
تو ظهور دارد لیس درین گرفتار مشو که همین بند از در چوراسی می اندازد عارفان
همین تلقین کردند که نام و روپ را از میان بر داشته اول و آخر سری نراین
را به بین با وجود یکه کام و کرودھ و حواس درونی و برونی پایدار باشد چون
از نام و روپ در گذشتی همه بیکار مطلق شوند ای متری حقیقت بر تو آشکار

از آن که شنیده
از وی پرسش گفت او پرسیده میگوید

اگر میخواهم از کجا خواهی واد لیس گفت از خود خواهم داد غیری نیست خود بخودام جدهٔ

بهر سه گفت این اندو بر ما چون بمقدور بندارند و ترا مقدرت ار چه روست لیس

گفت آنها از شناخت کیفیت خود محروم اند و خود را امیداند من میدانم خود

بخودام در من غیری نیست در تمام موجودات ظهور منست جدهٔ بهر سه گفت مرا

از توجه مطلب زیرا که من سروپ خود دانسته ام که منم از هر جا بیکه آمده بود لیس

گفتند اگر میدانستی اینقدر ریاضت و مشقت چرا میکردی گفت عطای شمارا

امتحان مینمودم اما دیدم که یکی برهم اتماست نه کسی را کسی میدهد نه کسی میگیرد لیس

ای ستری ای ستاره ترا از الیشر که خداوند هر سه عالم است خواهش نیست از ایسر

را چه چه التجا ستری گفت بگو آن سه سنت چگونه رفتند بر اسر گفت اته کام

سنتان نزد سروپ خود آمدند ستری گفت سروپ یکی است آمد و رفت را چه

گنجایش بر اسر گفت درینباب نیز حکایتی بشنو یعنی کن که آمد و رفت نیز

سروپ است حکایت واندلو وقتی واندلو برای ریاضت کردن در بدریکست

آشرم بمقام من آمده وارد شد دیدم که بگذشت دنده و کمندل داشت خنده

کردم و پرسیدم که ای سروپ من ترا با کسی و کسی را با تو دشمنی نیست مطلب

از دنده گرفتن چیست واندلو گفت دشمن توئی من همه سروپ می بینم یعنی

خود بخود ام تو میگوئی چیزی بکن تا سروپ شوی پس تر اوند دادن ورب
آمد گفتم گمندل چرا گرفته گفت غیر گویند را از صفحه خاطر محو شویم گفتم خود میگوئی
همه شیو است پس شیو را منشوی داند گفت فاعل همه کردار شیو است اگر هیچ
گفته شد چه نقصان گفتم از کجا آمده گفت نه از جای آمده ام نه جای خواهم
رفت گفتم اینکه دیدی که تو آمده گستی گفت من شنوم گفتم شیو یکی است یا دو
خاموش ماند باز گفتم اگر شیو است از و ریاضت کردن چه مطلب گفت
ای برادر اگر شیو باشد رفتن و ریاضت کشیدن شیو است غیری در میان
نیست تغیر این قالب از عناصر است ببین که عناصر از کجا آمد و کجا رفت ای
شری یقین کن آمد و رفت نیز ولیست شیو با سه سنت یکی من دویمی ادوبوت
شیوبی داند بود نزد دیپر ورفتیم دید که سنتان آمده اند از دور دیده باهم
ملاقات بنودیم من گفتم ای دیپر اگر دانی اینها سنت اند نشستیم چرا که اگر
سنت می بودیم اهل بدوی میخواستم دیپر گفت از انجا که سم باشیم یعنی برابر
اند شمار است گویند ادوبت گفت اگر برابر است دانا و جاهل کجاست دیپرو
گفت تو کیستی گفت تو ای گفت من کیستم ادوبت گفت تو من گفت تو کیستی
گفت من منم دیپر گفت چون تو ای روپ تو چیست گفت آنچه روپ نیست گفت

کردن

دخیالها نیز هست

ادوبوت

روب من صحبت گفت آنچه روبت نیست دهر و گفت از مسموعه اینمعنی در تعجب

شدم که چگویم خاموش شد ادوهیت گفت خاموش مشو دهر و گفت سخن جایز

نیست ادوهیت گفت برای همین اَنْل بدو خواسته بودی که تا دیرگاه پایدار

خواهم ماند خود بودی و پایداری خواستی ترا شرم نیامد ای نادان هیچگاه

شنیدی که آتما عدم شد و اگر گوئی که تن باشد فناپذیر است هم بدان چنانچه

جامه کهنه از بدن براورده جامه نو پوشیده شود همچنان اگر یک قالب از

جان جدا شود جا شد دیگر میگردد پس بایشه هم یک است ای دهر و من نمیخواهم وتن بدر

که تم باشد زیرا که آنچه پایدار است در ان ترددی نیست که تا بان تردد پایدار

تواند بود خود بخود است چون الشیر بر تو مهربان گردید از وچه چیز خواستی این مهربان

اَنْل بدوی بمنزله آنست که در شهری کوهی باشد و بر بارک آن خانه بنا کنند

از ان چه حاصل دهر و گفت بگو که کدام طریق سیر و بیدار از دریابم ادوهیت گفت

از راهی که اَنْل بدوی خواستی از همان راه آتما را در خواست کن دهر و گفت

آن راه را معلوم نماید ادوهیت گفت از وامدیو پرس و آیدیو گفت همین راه است

که سوای آتما دیگری نیست دهر و گفت آن راه نما که یقین شود و آیدیو گفت

اهل صحبت محققان که از حقیقت با خبر اند اختیار کردن دویم سخنان بید

و شاستر

شناسا شنیدن و بر آن یقین نمودن و قیاس ساختن درین قالب که محض
بیخبر است آن چیزیست که همه شی عدم را علیم است ای دهر دو کیستی بیخبر یا باخبر گفت
پیراکاو بدلیس کن واید تو گفت از پیراشتر پرس من گفتم همین پیراکست که تو
درونیستی اگر تو نیچه چرا او هم میکنی گفت اگر من نیستم کیست گفتم منم گفت اگر
تو ئی من چگونه نیستم گفتم او دیتی ام گفت اگر تو ادویتی هستی من هم ادویتی
ام گفتم الحال بکواتّل بدوی چگونه است گفت محض نقش است گفتم چون چنین
بود چرا خواستی با هرسه تخیند بدیم با انجام کدام کار درینجا رسیدیم اتما خود
بخود است پس درین چگویم دهر و گفت ای پیراشتر مرا خواهش یک ست گفتم
باسنا ترک کن گفت باسنا چون ببوت دلا گرفته است منتر او بدلش کن
گفتم پیراگ نما که من نیستم چون تو نیستی باسنا کجاست دهر و پرسید که پیراگ
چیست ای متری من انجنان پیراک بدهر و گفتم که او در وجود نماید اما ترا نمیگویم
چراکه تو مرید من نیستی متری گفت برای همین میگوئی که هیچ ریاضت نکرده ام
پیراشتر گفت چون برهمن هستی بدله مرا از بر بوده متری گفت اگر مرا برهمن میدارد
تو هم برهمن خواهی بود پیراشتر گفت از همین میگویم که مرید من نیستی زیراکه با من
دم مساوات میزنی متری پرسید تو کیستی پیراشتر گفت تو مرا چه دانی از انجاکه در غفلت

بدله مرا مهر تو می برد

دیده از خود با خود گذشته لیکن حکایت دهرو لشیو گفت با سنا چون ترک وهم
با سنا — گفتم همین است که یکی ادویتی برهم است دهرو گفت اگر سری گویند هست من
کیستم گفتم یقین کنی سری گویند هست گفت اگر من سری گویندم با هیچ چه
نسبت گفتم نه هیچی نماند ریاضت کن بدانکه همه منم ای دهرو ستان از ازل
بیدار رسته اند چراکه در خود مستغرق اند وقتی شیو گفت که ترا امراج هر سه عالم میدهیم
گفتم اگر بگیرم چه شوم شیو گفت هیچ خواهش در دلت نخواهد ماند هرچه خواهی
همان شود گفتم اگر من اگیر شدم شما هر سه دیوتا رشک خواهند برد که برا شر — البشر
خدای عالم شده پیش از گرفتن راج چه مطالب دهرو گفت ای برا کشر ازل
بدری از من لستان گفتم مرا چه غم که در قید شویم گفت این بلاهای هم از
من دور خواهد شد باد و بیت گفت تو بگیر او گفت مرا خواهشی نیست چه ادیو
گذشت که تو بگیر مادیو گفت این عقل کثیف مرتر است چون یکی شیو است چو
دفنیام را خاکستر ساخته ام بر تن مالیده ام دهرو دران بیابان چون دیوانگان
فریاد میکرد که کسی از من من ازل بدروی بگیرد برگ گیاه آن بیابان بگویایی
در آمده که درون و بیرون شیو است پس حرکت کجاست که سکوت اختیار
کنم دهرو چون صورت تصویر بیهوش شده بر زمین افتاد من گفتم ای دهرو بدانکه

من

من هستیم چون تو ئی اثل بدوی و تو همه گویند هست دهر و گفت روپ من حقیقت

ادویت گفت که من گفت تو کیستی گفت تو هر دو در خود اثبات شد گفتم ای ادوبهوت

این پسر ادویت هم گفت هر کس که سخن من بشنو هوش شنیده باز نمانده داید تو کشته شد

گفت کار زشت کردی که پسر راجه کشتی ادویت هم گفت راج پسر کجاست خود

سر ولایت چنانچه بارادت خود آمده بودیم رفتیم حکایت دهر و ارابتش

اول با تمام رسید   متری گفت مرا خواهش یکیست که از قید و وهم عالم

خلاص گردم پیر اسر گفت ترا نجات از جمله محالات است که عقل تو در پوران و

شاستر و گورو یقین نموده پس پوران و شاستر محض وهم و همین باعث قید است

چگونه خلاص شوی متری گفت ای استاد بعد ازین شنیدن شاستر ترک

کردم و سخن گورو یعنی استاد را معتبر نخواهم داشت اینهمه حواس مسدود نخواهم

ساخت الت گرفته اینهمه اعضا که دست و پا و غیره است خواهم برید پیر اسر

گفت همچو مکن که ازین تدبیر یافتن مکت محال است از چشم مبین و از گوش

مشنو و از زبان مگو و هرچه میخواهی بکن اما از باطن دستکار گرفتار مشو ای متری

قیاس کن که مبدا وجود از چه چیز هست پوستی است یا گوشت و خون آمیخته

و استخوان با مغز و رگ اند و سر تا سر نجاست است متری گفت تو بیز ترا نجات است

خوردی میگوئی بکرگاهی خواجه برادر گفت من نخورده ام اما تو همیشه میخوری که در همین
گرفتاری حرکت منقسم به ثلاثه است شیرین و ترش و تلخ پس بشنو که عسل یعنی
هکهی بهوگ در اول شیرین مینماید چون تلف مال و ترس عزیزان وارد میشود
شیرینی به ترشی مبدل میگردد چون از حادثه دوران آسیب و آزار بجسد میرسد
ترشی او به تلخی میکشد ای متری شخصی را که این حالت رو داده باشد موافق قسمت
اگر در روی یا جزری به نتیجه نیش رسد وجود خود را نسبت به تن دیگر جدا انگاشته
در سوگ وارد نشود باید دانست که نشاط شراب احدیت در سر دارد و در جهت
صرف باوست خلاصه کلام همین است سوای او میان ... نشود بگو چون که یکی او دوئی نیست
آنها است اگر این سخن در باطن خود نمودی خود بخود بیعکوت بروپ خواهی شد
پس سخن تما کر از ما سوای پاک شوی متری گفت آنچه گوئی در ضمن حکایت بگو برابر اشر
گفت تعجب است کسی که فاعل حکایات است بر گفته یقین نمیکند پس از حکایات نتیجه
حاصل متری گفت حکایت و یقین هر دو نقل است چون کسی خواهد که یقین کند
و بدون حکایات نمیشود لهذا باعث حکایت بگو برابر گفت که
ای متری وقتی باشد که در مدت گشت اشرم سکونت داشتم اما هشت دوست
یکرنگ بودیم و بدن علحده بود مغز یکی من بودم دویم او دویم هیچ سیوم

چند همه با هم نشسته خنده میکردیم اگر میپرسی یکدام واسطه واسطه درمیان نبود متری
گفت بی سبب نادان خنده میکنند پس شما هم همچنان بودند پراشتر گفت در خنده نادانا
و نادان هر دو نبود در همان اثنا مینوائی در انجا رسید تا تن خود را در برف بسوزاند از
متوطنان آن دیار پرسید کدام سنت هم در اینجا هست یا نه گفتند که چندین برزم هندیان
بیرون شهر قیام دارند از مسموع این بشارت خوشوقت گردیده نزد ما رسید و دید که ما خنده
میکردیم گفت من هم از همه کار بیکار در پناه شما آمدم مرا حفظ نمایند هم خنده میکردم
باز گفت من دانستم که باشند بابوارنه و بواحق هیچ منیت اگر شما نسبت به تن ظاهر تن
مرا [illegible] ابید اشتنید این تن در نظرم خاکستر گشته نیز دیدیم که بیگانه خوار است پیدا
نیک و بد این عالم از دل بظهور می آید من از اینهم از همه بر داشته ام اگر میپرسید که دل
چه چیز است همین است که دلیل کردم که من بسوزانم و شما نیز انشنید اما دل در قید علاج نمی آید
ان نگویند که چگونه در قید شود و هم خنده میکردیم او گفت ای اودوت گورو تو میتم چرا یعنی استاد او
با من سخن نمیکنی اودوت گفت چه میپرسی گفت آرزو دارم که هیچ سری گویند بیانم
چیزی از بهگت بیان کن اودوت گفت خود گفتی که من بپر توام پس ترا بهگت چه
گویم گفت مرا من سوگند است که اگر ترا مرید خود پدید دانسته باشم و اگر میپرسی چون
اینچنین دانستی چرا گفتی تصدیق کن که محض گفتن است مقداری ندارد اودوت

گفت اگر گفتن هست هم گفتن را ثابت کردی گفت چنانچه در سراب آب تصور کرده
شود او گفت درین معنی وهم قرار گرفت بیوا گفت سوای سری بیکوان آنچه گفته
شود وهم است چون نیکو نگرم سوا هست پس کجاست هرچه هست اوست ادوت
گفت از گفتار تو معلوم میشود که چنانچه سری بیکوان گفته شود همچنان وهم از همین
بیوا شده که دوی گونه سخن میکنی بیوا گفت ای ادوت تو چگونه ناظر اطوار
و گفتار من شدی ترا حرف گیر می بینم ادوت گفت چون من سخن منتا که تمام مراتب
را شسته ادوت شدم بیوا گفت تعجب است که چندین بر بین حقیقت گردیده تن را تمام
دیدم که شسته نشد اگرچه در دیدن آمد که شوینده نتوانستم اما تو که مراتب پندار
را شستی پس چه کردی ادوت گفت پس چگویم گفت بنما زاین که چیست ادوت گفت
این دانست را نیز آسان است همین حاضر را این تصور کن بیوا گفت این سخن را
چون اعتبار کنم وقتیکه مردی در صحبت می آید دیگر اگر وارد میشود در دل گمان می آرد
که یکی پیش از من نشسته چگونه روم هرگاه که در عالم ظاهری دوی را باز هست در
مقامیکه احدیت را راه نباشد چون دیده شود که بیند پس تعلق ادوت هستی برای شیر
گفت ای متری سخن بیوا شنیده عقل از سر ادوت بدر شد خنده بهر ته آغاز کرد
ای بیوا آنچه تو میگوئی فی الحقیقه همین است که در ذات نظر و ناظر و منظور هیچ نیست

اما اگر دیدیم خود را و دیدیم دیگر را ببیوا گفت تو هم جده بهرته هستی و دیدن بی تلازه
نیست باید میگویند که ذات او سبحانه یکی و دو نیست جده بهرته گفت تلازه کی
از وحدت ببیوا گفت عقل ترا خنده باد که جدا و فصل می بینی و من نمیدانم
که چرا عبث خنده میکنی گریه نماد میگویند که ما برهم هستیم جده بهرته خاموش
شد ای متری من چیزی نگفتم چرا که ببیوا ازین جواب ابهید میگفت دانستم که
خاموش شدن بهترست که این دو کس را عرق خجالت بر روی دویده گریه آغاز
کردند من گفتم که ای یاران چرا گریه مینمایند خنده و گریه هر دو یکی است گذاشتن
خنده و گرفتن گریه مصلحت نیست ببیوا خندید و چنان آتم زوین نمود که بر ضمیر اگنانی
هم عیان گردد و گر بدون سری ازین دیگری نیست و گفت مرا انچنین یقین است که بیتم است
و تر انسحالم یکی ادوتی اتماست و واسطه عدم ساختن خود و عالم نابود کردن نام و روپ
هرگاه نام روپ از میان برخاست چیست کجا رود چنانچه هر جا از میانه دریا زاغی
نشسته باشد از انجا پرواز نماید که جای بروم بر دیده چون از هر چهار طرف
سوای آب بنظرش نیاید که آرام گیرد باز بمقام اصلی خود جا میگیرد همچنان رتبه
چیست که برای حصول مقصود عالم پرواز مینماید و عالم همین نام و روپ است
چون هیچ نشناخت کجا رود و چون همچنین تا بیجا رسید را پس متری گفت که مطلب خلاص

همین است که یکی آتما است و همین برهم یکیست بسوا گفت هنگامیکه خواهش سری بهگوان
در دل پیدا شد هما نوقت بسوا به عدم گردید چرا که بدون گویند آنچه بنظر میآید چرک
محض است آنکه نادان است درین دوستی می ورزد الامر دانا در هیچ گاه دوستی
نخواهد کرد کال در هر دم بپاسی می اندازد و اینکس نمیداند تا کال همه انست ای
پراشر تو هم نظر بر عالم صورت داری و میگویی که پراشرم اما بدانکه چرک و کرم
و خاکستر است پراشر گفت ای بسوا میگویی که آتما یکی است پس چرک و کرم و خاکستر
نیز تو ای من کی آم بسوا گفت در من نیست گفتم اگر در تو نیست در کیست چون ردم
که سوای تو نیست بسوا گفت ترا بدو آید چگونه در نمود آید گفتم چنانکه ترا چرک
و کرم و بهم بنظر آمده است بسوا گفت تو برهم هستی گفتم هیچ مگو در من کلپنا نیست
این کلپنا درست که خود را فاحشه تصور کرده بر دین خود را بسوز که مرا برهم
هستی دیدی و خود را بسوا قرار دادی اگر ترا این فهم داشت برای چه در همالیه
بتوسط سوختن جسد رسیده اگر ازین هراسی بدل در گشتی باز به مدت تمام را تا اینقدر مدت
چرا بر خود مبهم کردی خود نام نهاده و خود پرورش میکنی و باز می پرسی
پس خود را در برف بسوز بسوا گفت از برف مطلب ندارم سوختن من از
سخنان تو خواهد شد چرا که بسوا نامی است که از شهر دل بر آمده در برف می سوزد

الدار

الا از آتش گیان گفتم اتنیت نیستم کاین نام دور نمایم وست چیت آنند گویم چرا که
کسی کر هست از انقلاب زمانه یا کدام آرزوی بیجا و دلتنگ شده رجوع باتنیت
ارد که اتنیت میشوم آن اتنیت نام اصلی او را دور کرده دیگر نام بر وی مینهد
من آنچنان هستم بیسوا گفت مگر ست چیت آنند نام کلت است گفتم آنچه بگفتن می آید
همه کلت در اهم است بمقداری بندار از این سخن بیسوا در تعجب شد گفت من از خود
مکت ام ای متری آن بیسوا در اندک فرصت اهنکار را ترک نموده باصل خویش پیوست
در توضیح اثر نمیشود مرا همچنین خواهش است که اهنکار تو نابود گردد که بگفتن اهنکار
دور نمیشود متری گفت تو گوهر هستی از دمن اهنکار دور نما که از توجه کور اهنکار
دور میشود براتسر گفت راست بگو اهنکار خود نابود کنم یا از تو متری گفت اهنکار
من و تو براتسر گفت اهنکار از تست من چگونه دور نمایم متری گفت اگر تو اهنکار مرا دور
نتوانی کرد چگونه خود را جاریه نام نهاده براتسر گفت امیدوار فضل و کرم من باشی
و سخن مشنو و از نست رواهت میرسی آنچه گویم راست بندار متری گفت تا دامیکه واهمه
دور نخواهد شد خاموش نشوم و از زدن و رنجانیدن و ترسانیدن واهمه ندارم بمجرد
این براتسر کاکل متری را بدست گرفته خوب لگدکوب نمود متری بخندید و گفت ای
براتسر عقوبت هم بخوردن اعضای خود خواهش ندارد تو چگونه خود را خود منزلی مین

مهر آتش در کتاب بخط نوشت
درسا بکر چوک سر ورق نیز نوشتم
از بنا کی سا بکر چوک

بنام هم نیستم پس خود را مزن برا اشر گفت تو چگونه تصور کرده همین زمان خاک
میسازم متری گفت در پناه توام مرا حفظ نما برا اشر گفت که تا آنکه در اتمام نسخی بوده باشد
اگر تن بعرصه عدم شتابد از یقین خود تجاوز نمیکنند پس آفرین بران عفریت که مرا
یاد که از تو برهمن پسر صد چندان بهتر است که پدرش هر چند بعد تعادات سبب
یاد رسانید اما از جاده یقین خود انحراف نکرد متری گفت که حقیقت او را کماهی
برمن منکشف ساز که چون بوده است برا اشر گفت بوجه احسن گوش دار که حکایت
آن ستوده سیر چنین است حکایت پرهلاد که از شکم دیتی دو پسر تولد شدند یکی هرناکش
دوم هرنکشف در زمان ست جگ بودند هرناکش را سری بیکران و راه ارروی شده
عدم شناخت و هرنکشف بعد از برادر راج هر سه عالم میکرد چنانچه اندر و جم و آتش
واتس و ماهتاب و آفتاب همه محکوم او بودند و بیهواری هم اطاعت او مینمودند و بیا
جگ بدیوتا ها میرسید او میگرفت و دیوتا ها از ستد اید او گرگ لوک را گذاشته بر روی
زمین گذران داشتند در هر سه عالم دبدبه حشمت او بلند آوازه بود و برای سکونت
خود عمارتی ساخته بود که سنگهایش همه از جواهر و مروارید و طلا و یاقوت داشت و از
خانه اش پسری تولد شد مهابیکت پرهلاد نام چون از حد طفولیت بحد تمیز رسید
بخدمت استاد فرستاد تا تعلیم نماید روزی هرنکشف پسر را بسامین مشغول بود

یقین نیست

پرهلاد

پربلاد را طلب کرده گفت انچه از خدمت استاد خوانده بیان کن پربلاد
را طلب کرده گفت انچه از خدمت استاد خوانده بیان کن پربلاد گفت سامع
باش و دل را جمعیت داشته بشنو ای پدر که چه خوانده ام این همه عالم که در دیدن و شنیدن
می آید چون بنگاه خواب و خیال باطل دانسته ام یکی سری بیگوان او دوتی را در یافتم
که همه اوست هرنکشیپ از شنیدن این منقوله بر غضب گشته چشم چون آلوده ساخت
و به شکرا چارج اوستاد او گفت که ای برهمن این پسر را چه تعلیم کرده دشمن را که قتال
قوم منست باو میفهماید دمن که خداوند هر سه عالم ام فراموش ساخته شکرا چارج گفت
ای وثق انقدر غضب غصه مکن من این پسر را ازین راه باز کرده ام که ترا داند
هرنکشیپ به پسر گفت هر چه شکرا چارج خواهد گفت بران اعتبار کن وانچه بر صفحه خاطر
نوشته دیگر لک او به پسی او جگ ساز و الا جان بر نتوانی شد پربلاد گفت ای پدر این
کیست که مرا بیجان ساز و عدم کرد اند حافظ و مالک تمام موجودات یکی
سری لشن است در تمام عالم چون هوا محیط است ازو که کشند و که بوخانند هرنکشیپ
گفت ای پسر بکرار زندگانی خود گذشته و آن کدام شخص است که بکرار اور انیام می
آری خدای هر سه عالم منم و همه از من بظهور آمده سوای من کدام کس است که یقین
کرده پربلاد گفت ای پدر سری لشن اکو جرست یعنی مستور است از چشم و نا ستوده است

از گوش خود کشیدن ابزا برم پیکوان گویند آن کیست که خود بخود است برهنکشب
گفت ای طفل نادان تو سوای من برد بکری اعتقاد کردی کجا است بر بلاد گفت
تو و من نیست حلقه او ست هر نکشب گفت ای نادان ناقص عقل معلوم شد که
پاپ دل ترا از زنگ آلوده ساخت که برهما و بشن و مهادیو هر سه از بر تو بعنی اد
بیدا شده اند همچنین که گفتم سنت هم میگویند پس یکی چنین اتمار است تو چرا نگوئی
که بیکوانست پیکوان با بار امیگویند خود را گذاشته در یا با این شده کس بد
را کشتن لازم آمده فرمود کسی باشد که تا این بابی را از چشم من دور سازد دور
خانه گور ببر دیار نکتب بردند بعد چندی باز طلبیده پرسید که چه خوانده بر بلاد
گفت چگویم پردا هان پور که سری بش در هم محیط است و پوران است و همه اندر
و بیوت را کار نیست هر نکشب گفت ای براکهیان خونخوار این پسر را عدم سازند
که خواهش زیستن ندارد و ممات پیرامونش گرفته در زمان دیرم خود قیام نموده
منهدم ساختن او از جمله واجبات است زیرا که در قوم ما شعله آتشی بوجود آمده
چون سخن باینجا رسید پر اسر بتری گفت که اینقدر ترس مید بر بلاد عاید گشته اگر
بر تو رو بدهد فی الحال گوی که بر همن نیستم متری گفت او را چه حاصل گشت که مشقت
بسیار کشید شعله آتش نام یافت اما چون شود که خود را گذاشته دیگر را برخود

مرهم

مصمم کرده‌اند بر کشتن گفت ای متری ده هزار کس از راجه جود رخصت گرفته پربلاد را
زدن آغاز کردند و آلات از قتل شمشیر و گرز بدست گرفتند و پربلاد میگفت
این سلاح و راکهسان و من همه سری بشن است ای راکهسان شمشیر علم بکنند که
غیری در میان نیست هر چند کبر و دوار بر احوال او کردند از جاده راستی و یقین
خود تجاوز نکرد چنانچه بود باند هرنکشب گفت ای پربلاد ناقص رای ازین وادی
باز آی و از مذهب دشمن بد برآئی تا حال هیچ نرفته ترا بهر اسن خواهم ساخت
پربلاد گفت ذاتاً و صفاتاً ما در میان هستیم هرچه هست اوست هرنکشب
فرمود مارهای زهرآلوده را حاضر ساخته از جلد بدن و رها بند بر پربلاد در معنی
مار نیز سری بشن انگاشته چنانکه بد لقاء جو دم آن آفتاب بی زوال تابان نیست
همان بصورت مار و کژدم است بشن همه اوست چون دندان مارها آن بر تن او رسانیدند
فی الحال از خود رفتند و پیدا شتند که پربلاد لایق نیش ما نیست یکی چنین سری
بشن است چون اوست حرز دندان به تن فولاد چه کند بهرنکشب گفتند که تمامت
دیگر آنچه حکم کنی بسر رسانم اما در کار پربلاد قاصریم هرگاه میخواهیم که نیش زنیم دلها بلرزه
در می آید و اگر دانی که این طفل است لیکن همچو سنگ پوست دارد بلکه از سنگی نیز
هم سخت تر است باز گفت تا فیلان کوه پیکر رجوع سازند که بانجام این مهم برآیند

پس فیلان آمده اندام پرهلاد را در خرطوم گرفتند و بر سینه اش دندان کذاشتند
پرهلاد بهجن سری مهاراج میکرد و میدانست فیل کجاست سری نرسنگ جیو هست فیلان
هم سوکش گردیده رو بکریز نهادند باز فرمود که آتش روشن ساخته این را در رو
اندازند که بسوزد پس هیچ بسیار فراهم آورده پرهلاد را در وانداختند و آتش
دادند تا هر چهار طرف آتش در گرفت پرهلاد در میان آتش چون سمندر جا کرد
میگفت ای پدر این آتش و باد مرا در حلق من در انداخته چگونه بسوزد چرا که در
آتش و باد منم چنانچه صورت ساهی آورد که سری بهگوان در بهگوت گیتا ارجن
فرموده اند که آتما از آلات بریده نمی شود و از آتش نمیسوزد آتش و چوب
مرا چون نیلوفر است هرنکشب آمده دید که همه چوب خاکستر شده است این پسر
هیچ آسیب نرسیده شده ها و مرکب بسکراچارج را طلبیده با بشارت خشم فرمود
که این را از آتش برارند و شام و دام دهند و بهند نمایند لیکن اینها از آتش بر اورده
اول تسام نمودند گفتند که ای هرنکشب این پسر را نه بخشا که از طفلان همه خطا است
و از بزرگان عطا دوم در این الحال چنان تلقین نمایم که بهر قسم در پناه تو باشد
و بار دیگر نام بهگوان بکیرد سوم دنما گر این پسر تا الحال ذکر سری نرسنگ نماید
از آتش دم خواهم سوخت از آتش بر آورده بخانه گورو بردند گورو را مدلیس کردن

افتد

ای پور

گرفت که آنچه پدر فرماید قبول کن پرهلاد گفت عقل تو چنین نباید شکر گفت کام و از تنه
ودهم و نکته همین است که آنچه پدر و گور گوید بجا آرد پرهلاد گفت یکی آتما سری
گویند است غیری نیست شکر بحاجت رفت پرهلاد بطفلان مکتب سخن آغاز کرد
که ای راکهس پسران آنچه من میگویم بران اعتبار نموده گفته مرا قبول دارند
و یقین انگارند که یکی اوست ما و شما همه نیستیم پسران گفتند هر گاه از حد طفولیت
که ایام لهو و لعب است بر آمده بر جوانیت میرسیم همچنین نموده شود درین عهد ما را معذور
دارید پرهلاد گفت که ای پسران جسم گرفتن و باز طفل شدن و بشباب رسیدن همه رنج
در رنج است راحتی ندارد و نظر نمایند که جسم گرفتن چه رنجی است و باز طفولیت چه علتی
و هم رجولیت چه بلائی که هر گاه رجولیت دامنگیر میشود تمام اعضای درونی و بیرونی رفته

حال

رد بخوبی آورده از هر راه نفس ابریشان میسازد از گوش صدای خوش و از
چشم دیدن مرغوب و از بینی شمیدن بوی های خوش در هیچوقت آرام نمی یابند
چون از شیم گذشته به پیری رسید نا امیدی دست میدهد و برای ایام ماضی
در فکر میشود که هیهات بعمر گذشته چیزی حاصل نکردم الحال ضعیف و ناتوانم
هیچ کاری از دست من بر نمی آید بعد از پیری مرگ است و مردا آنچه خود از دنیا برد
حسرت بود هر گاه در شکم میباشد از غایت رنجیکه از آتش شکم مادر بجان میرسد میگوید

۱۵ [illegible] چشم [illegible] از [illegible] های [illegible]
از [illegible] صوت [illegible] مرغوب [illegible]
از دهند [illegible]

که اینچه بلاست که من خود را تن قرار دادم و در رنج اندوه شد افتادم اگر حال از این

تبنیهٔ ها سوم هر گز نکر نبند از وجود نکنم وسوای سیری کو نبند ندانم چون تفاوت معهود ها بلبیه

از آن رنج بر آمد گفتن گرفت من طفلم یا جوانم یا پیر عمر برین نمط صرف کرد و مطلب

را نیافت که آغاز و انجام من چیست و از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت چنانچه مهر

چنانکه کسی امیر شد و در دریا انداز د همچنین وجود انسان بدست آید و قدر آن

ندانست که از یافتن تن چه حاصل شد گرسنه گشتن و تشنه شدن و گرم خنک دانستن

اینهمه علتست جسم که بیکره از آگیان بر وجود قرار داده شد و نمی دانند که مبدا این

چیست همه گوشت و پوست و استخوان در یم و چون ای پسران از ابتدا جسد موهوم

در گذشته سری نفس را ابدا شد که درون و بیرون اوست نه بدیست نه پیر است نه

زن و نه اشترم نه طفلی و نه جوانی و نه پیری چرا که اینهمه تعلق به تن دارد آنها از همه آب

پاک و مبراست چرا که سو بر کاش یعنی بذات خود قایم است عرفان محقق و ایقان بدانند

خلص همین است اگرچه عیان دیده نمیشود که تن یاد نشود اما برین منوال است درو شت

چنانچه نور سنگ بلور برنگهای الوان نمود از میگردد در اصل بیرنگ مطلق

است پس درزه از صفات در ذات منست خود بخود ذات است هر که درین نام و روب

که عین وهم است یقین نموده بمردن و تناسخ جسم گرفتار میگردد پس عذاب دوزخ

بطن

بطن می ماند در انوقت از فرط رنج و تعب اظهار میکند که اگر ازین بطن و ازهم [illegible]

که این تن را از من است چونکه از صحبتش مرا انچنین تنبیه عاید حال گشته و آن الش

شکم سراسر دوزخ گردیده چون بتاوقت معهود از شکم بر آید از ان وعده برگشته گفتن گرفت

که الحال طفلم هنگام لهو و لعب است هر گاه جوان شوم همچنین خواهم کرد چون جوان شده بخوردن

و پوشیدن مشغول گشت تا آنکه پیری در رسید اعضا و اندام را زبون ساخت و عقل

را در تنزل انداخت در ان وقت از فرط ضعف می نالد که من بدبخت چکار کنم

چون قوت و قدرت بر جا داشتم هیچ علاج نکردم الحال سرانجام من چه خواهد شد

پس ای پسران هر گاه هر سه حال برینمنوال است از مطلب خلص که سوای اتما دیگری

نیست آگاهی کی دست دهد لازم آنست که در همین ساعت سمرن نارائن نمایند و

یقین کنند که طفلی و جوانی و پیری در آتما راه ندارد و درین همه مراتب همیره و ساکهی

روپ است چون چنین تشخیص کردند خود بخود تن روپ خواهند شد و از قیود عالم وهمی

ادهیاتم نجات یافته از هر سه تاپ که ادباتمک و ادهبهوتک و ادهیدیوک است خواهد رسید زیرا

که این امور متعلق بتن باشد داند چون بیدار از تن را ابل گردید از همه بلیه خلاصی یافت

پس فکر غیر از ضمیر خود محو ساخته آنچه بینند آنرا ذات سری گوبند تصور کنند که همه اوست

غیری در میان نیست کسی که بیقین راسخ برهم را دانست او را بازگشت باینعالم

دارم و شکر از من سبق گرفته متری گفت پس این همه را تو یاد تلقین نموده که پدر را
را میگفت پراشر گفت انچه من یاد میدادم بران نشستی نمیکرد زیرا که عقل
او در کامنا نهفته بود اگر گفتی که بنا ستر درک کن میگفت این نمیکنم ازرا
نیاز موده ام که کسی را زنده کرده ایم و کسی را میرانم متری تو از هیچ کور زیرتی
کن متری گفت من چرا در ترس باشم تو که کور هستی در تو زنده کردن و میراندن
نیست پراشر گفت بنای شاستر میفرماید که از کور وراثت وراجه و شیر و مار
پرهیز باید بود نباید دانست که با من دوست اند مراد دانی که کیستم اگر گویم
فی الحال عدم پذیری میتری گفت من در پناه توام عفو فرما و حکایات پدر را دیگو
پراشر گفت تو پسر من هستی ترس منما و بشنو پدر را به شکر آغاز کرد که ای کور
مهاپاک قوم ما کثیف ترین خلق است تو میگوئی لطیف و نیز میگوئی در شهر
عالم مشهور است ابرا چگونه اعتبار نمایم و آنکه گفتی پدر بجای کور است دروغ میگوئی
مگر برای خوردن و پوشیدن با او التجا است والا پدر بار ته جیت اگر کمال مهربانی
بفرزند میفرماید پرورش حواس خواهد نمود عقل تو تنزل پذیرفته که پدر را اگر
نسبت میدهی بکر از مردن خلاص می تواند کرد اگرچه سخن تو هم موقع است که بجای
کور است اما دهیان او کردن واجب نباید هیچ سوای زنا زدن دیگر برا نمیدانم

تو میگوئی که ترا با ایشکوان چه مطلب کسی که از بر باشته ما خبر هست چنین نمیگوید
شکر خاموش شد بگریستید که از همین سری گویند چه مدعا داری و چه درخواست
خواهی نمود آنچه خواهش داشته باشی بدهد نیز مقدور دارد که مطلب ترا
بانجام رساند از آغاز مریخ رکبه هر که همین میکند محض برای چهار مراتب
پرلاد گفت ترا از باطن خبر نیست از دهنان و همین این مدعا دارم که
اصل دریابم چون نت حاصل شد از همه تند خلاصی یافت و سم پیدار دهیاع
سری گویند معنی میشود این است که یکی سری نارائن بودن هست شکر گفت
ای پرلاد ترا آنوقت فراموش شد که در آتش میسوختی و من ترا حفظ مینمودم
تو هر مراتب اینچنین میگوئی من از تو واقف نبودم و الا همان وقت میفرمودم تا میسوختی
الحال آنچه میگویم اگر بجا نیازی فی الفور ترا عدم سازم پرلاد گفت نه کسی کسی
را زنده میتواند ساخت و نه کسی عدم تواند کرد حافظ و هالک جمیع موجودات
یکی سری لشن است شکر غضب شده آتش از دهن بر آورد تا پرلاد را بسوزند
پرلاد دید که مرا میسوزانند مناجات نمود که ای ایشت سری لشن مرا ازین
برهمن خلاصی ده آیا غلط فهمیدم چون در تمام موجودات یکی حکمت گور سری لشن
بودن هست در برهمن غیر کی است اگر سری لشن است چه باک شکر دم آتش اندود

از دهان برآورد اما بار دیگر فرصت درون بردن نیافت دانست که الحال
زیستن محالست زیرا که حیات تا دم است این فرو میرود پس بدل ودیاه پربلاد
آمده التماس نمود که نزد تو آمده‌ام در زنار دارم عمر دراز در توقف تو قرار داد باد
ای متری شکر خدا که اول در غضب بود آخر چون بحالت اصل رسید تعریف
و ثنا آغاز کرد اما پربلاد در هر دو مراتب یکسان بود همچنان من هم گاهی ترا
میرانم و گاهی میگویم که فرزند منی متری گفت تو خود را چون دیگران تصور کرده
پرابتر گفت من چون دیگران نیستم میگویم هیچ نما یا او با سناکن متری گفت
اگر هیچ نکنم سرانجام من چه شود چگونه بمطلب اصلی فایز گردم پرابتر گفت تو خود
مطلوبی بمطلب چه بدعا داری اما میگویم که ترا با سوای آنکه از وهم عقل بخیالی
کرده ترک نهی رسیدن بمقصود اصلی از جمله محالات است متری گفت تو را
که یکتا چیست پرابتر گفت همین یکتا است که خود و دیگری نباشد این را
اپنهد یکتا بگویند سوای این هیچ یکیست متری گفت پس پربلاد چه چیز
بگو پرابتر گفت همین چیز است که سوای آتما دیگری نیست غیر از این چیز ترا گفتار
نمیدانم چرا که بندت نیستم تا ترا بوجوهات گویم متری گفت اگر بندت نیستی نادان
خواهی بود پرابتر گفت چون نادان نیست دانا کجا است متری گفت چون نیستی چه هستی

پرابتر

تخیل

براشر گفت همین است متری گفت مرا آغاز و انجام تو معلوم نمیشود براشر گفت
آغاز و انجام من چهار بید و برهمان نمیدانند چرا که از همه اول لیس توجه دانی متری
گفت آتیت میشوم براشر گفت چون انچنین اندیشیده آفرین بر تو باد چرا که اگر
در وجود انسانیت هیچ سری گویند یکی صد ضعیف من خودم همین میخواهم که همه آتیت
شوند متری گفت فرقه نشان ده که در آن فرقه در آیم براشر گفت دندی و سنیاسی
شو متری گفت تا بر همه چرخ و باج برست نشوم سنیاسی چگونه بگیرم اعادلشه ام که تطلب
سنیاس شدن از آتیت که از همه کردار درگذرم لیکن عدم همه کردار بدیدن کردار
نمیشود براشر گفت اینکه اندیشیده آتیت بی شوم از میان دور ساز همین کردار
عدم کردار است متری گفت اگر این عدم سازم باز چکنم براشر گفت اگر آتیت
شوی دانم که در پناه منی یاد امیکه در عیال آشفته مرا از تو اعتبار نیست متری
گفت اگر میگویم آتیت شوم میگوئی که سنیاسی شو در بساط من همین کامل در
زنار بست این راه نمیخواهی که ترک دهم پس ضرور شد براشر گفت راست بگو که این عقل
از کجا بهم رسانیده که تا که همین ساعت از هر سه عالم برداز می نمائی ای متری هیچکه
عیالمند نزد آتیت نجیب است آنکه از عالم حدوث بوجهی برکران شوم میروم و او
میگوید که آتیت شو آن شخص میگوید که از گذشتن عیال و اختیار ساختن فقر چه نفع

پس میبخشند میگوید میباید که خود بخود سری بیکوان خواهی دید آن کس همچنان میکند
اما از ساده لوحی قیاس نمیکند که اگر اتیت دیدار بیکوان نذیرم چگونه محصل
خواهد شد خلاصه آن اتیت اینست که چون انگس اتیت شود آوازه من در
ترقی گردد که مردم میگویند این اتیت مرید فلان اتیت است ای میتری تو هم اگر
میخواهی چنین اتیت شو میتری گفت دیگر هیچ نمیکنم خوک میشوم چراکه از خوک من و جهت
دکانها میسوزد و نبشت که بد پرست او هم خوک او بدیش میشود باید پراشر گفت از جهت
بهتر که خوک نماکی مدتی این وجود پایدار بماند اما این وجود خانه دوزخ است اگه پای سست
دوزخ نصیب او ست تو هم پای هستی خوک نما و در دوزخ همیشه باش ای میتری اگر خواهش
از میان برخاست وجود اگر ماندنیست و اگر نماندنیست فی الجمله اگر خواهش پایدار بودن است
بدانکه اینهمه موجودات باشد نیست تا حال خواهش را ترک نمیکنی نتوان کمی کردن
نماند میتری گفت ترا میگویم که اتیت کن نمیکنی پس چکنم پراشر گفت اینقدر اتیتان
هستند در زمره یکی از اینها در ای و اتیت شو اما چون اتیت شدی در دل از
غرور سواهی سوخت چون سوختن گرفت آرام کجا بتو محصل خواهد شد که هیچ میتری
بیکوان کنی میتری گفت پس چه نمایم پراشر گفت همین کن که اتیت شوم میتری گفت
در هر دم اتیت بگو پراشر گفت تا حال من اتیت نشدم ترا از در هر دم اتیت چگویم ای

چنین

چنین گویند که خانه را ترک کن و اثبت شو همین و هم اثبت است اما من فعل
نه دارم اثبت همان است که در سو کهم و اشتهول اثبت شده متری گفت سو کهم و اشتهول
چیست براتشر گفت اشتهول اثبت انیست که فلان پدر و مادر و زن و فرزند ا
چون ازین گذشت در سو کهم گرفتار باشد و اندیشد که پرم تیاگی ام اینقدر مرا ترک
دادم و بر تری گویند دوستی کردم الحال اگر بگویم که بکسی فرزند شود میشود و اگر بگویم که
بمیرد همیرد مرا پرم [illegible] گویند چون غالب نگذارم به بهشت میروم پس ای متری خواهش
دریافت سروپ از میان رفت و درین علامات گرفتار گشت اگر تو هم میل به چنین
اثبت شدن داری بهتر است که مراد است دینوی و دینی حاصل گردد اما میدانم
که تو همیشه اوقات را در رکهشران صرف کرده از همین در دلت پیدا شده که من
اثبت شوم لیکن اینقدر رکهشران کرمی پیشی همه در اسکار میسوزند کسی میگوید که من
گیانی ام و کسی میگوید که تپسی ام همچنین هر یکی در پندار باطل گرفتار است و از پروردگار
که ذات بیچون است بکناره مانند تو هم چرا اثبت نمیشوی متری گفت تو که بانداهان
هستی بگو که از سنسار چگونه بگذرم براتشر گفت متری گویند بگو سنسار کجاست متری گفت
این گفتن من کردن کدام است براتشر گفت همان کردنست که کردنی نه دارد متری گفت
تو از فرمان خوش شوی که گویم همه گویند است براتشر گفت آری ازین گفتن خوش وقت

شود بیت و دشمن

جان

پرم ستی

برتو

اکهه پیران

بر جانه

ابد

تو اگر باشد

نشنوم که خود را ندانستی و سری بهگوان گفتی تو چه سود خود را ندانی و لیکن
بگو هرگاه سروپ را بدانستی و بهگوان گفتی پس در پیش رفتی چه حاصل شد زیرا که خود دهم
را ندانی و گوئی که سنت ام آن زمان که هیچ کو نیند خواهی گردست خواهی شد نه آنکه حقیقت
که یقین کرده که من سنت ام و سروپ از هر دو منزه است چون سروپ است سنت
و حاصل کجا است پس بر بلاها و جرت لشنو شکر جایز را از بلاد خلاص ساخته بدر رفت جاهل
هرنکشب پسر را طلبیده گفت ترا کدام قدرت است که از هیچ شمشیر کشته نمیشوی و این قدر ستر
از که آموختی پسر قدم بوسیده جواب داد که هیچ منتر نخوانده ام مگر از این ترپاب ثابت
که در تمام بر بهاند یکی برتن را است دیدم اتما را گذاشته کدام منتر خوانم در همه موجودات رانسم
یکی اتما دانسته همه از تراپ که عالم در لطیس است و ارسیده ام زیرا که هرکس بسیار گرفت
نیه در راستی علم زد و اسنار یعنی باطل گذاشته کسی او را چه ضرر رساند هرنکشب این را شنیده
نهایت غضبناک گشته بالای عرفه که نشسته بود صد جوجن ارتفاع داشت نفرمود که این چشمش از غضب تاریک شده
پسر را ازین بالا بیاندازند او را در هنگام افتادن در دل همین ذکر بود که سوای
زنار دن دیگری نیست هیچ آسیب باو نرسید چون راکسان و بدیدند از خود انداختن
هم پایین حرزی نرسید بر تارک کوهی بردند و از آنجا پایین انداختند زمین بلرزه
درآمد که بریم بگفت الیتر از کوه برین بیافتند نخواست که از هر دو دست بگیرد لیکن آن کیسو

ولیت

بدست خود گرفته بر زمین نهاد و بخاک حکم کرد که این امانت من محافظت نگهدارد
به پرهلاد گفت که چیزی بخواه تا آنچه خواهی و داعیه تو باشد ببخشم پرهلاد گفت
آن کسی که نخواهد بود که از خداوند خود چیزی نخواهد او خود انسب جا منسبت
اگر این را خواهم که پدرم را بکشی مرا شرم باید چرا که در اشتها و در همه توئی بر نکست
کجا دست خود دراز از من میشوی و خود میگوئی که چیزی بخواه در آنجا هر نکست
شده میگوئی که بیش بگو آنجا لتن شده میفرمائی که بیش است تو باکشندی هستی این
کوه و دریا و آسمان و من و تو همه یکی توئی من ترا خوب دانسته‌ام از تو همین آرزو دارم
که سوای تو دیگری را ندانم اگر بگوئی که احسان برتست اعتبار ندارم چرا که همه توئی و احسان
تو بر که باشد چون بسری لتن دید که چیزی نمیخواهد ولی آرزو است فرمود تا چشم
بو شد چون باز کشود خود را نزد پدر حاضر یافت هر نکشت در تعجب ماند پسر نامی را الکس
را طلبیده فرمود که این پسر هیچ عنوان کشته نمیشود زیرا که هیچ بابا نمیاید و تمام را
بمنیا نداز زیر پای او در محافظت هست باید که تو از دم افسون خود این را تا ما بود
سازی سپر را که از شعله‌های هزار طلسم نمود تا پرهلاد بسوزد و او همه سلاح نشسته میگفت که بر پسر
یکی آنها سری لتن است نه سودن بیگوان بیکر حکم کرد تا پرهلاد را حفظ نموده شمشیر
را از تن جدا سازد چگر بموجب حکم همچنان کرد هر نکشت از وقوع این معنی چون صورت

جنگم

تصویر حیران مانده گفت که این را از نظر من دور سازند و به پادشاه فرمود که این
پسر را خشک ساز پرهلاد که با بهگوان عین شده بود پادشاه هیچ فرزند و از آنجا
گریخته در خانه شکراچارج رسید هرنکشب تعاقب نموده او را باز آورد و گاهی
گرفته و قید به بسیار رسانید اما از حد خود تجاوز نکرد چون که معصوم دانسته بود
که سوای سری بهگوان نیست آلت موسل که دست هرنکشب بود بر پرهلاد زد
آنهم چند پاره گردید شکراچارج گفت ای هرنکشب آنقدر آشوب که به پسر خود
دادی پادشاه هیچ ضرری و نقصانی نرسید چنانچه بود هست این تب را دریافته
از نقد به او باز ای هرنکشب گفت تا از یقین غیر باز نگردد دست از کشتن
باز ندارم پادشاه هر دو عالم منم کدام کس را سوای من دیده که میگوید هرنکشب
نیست حاکرت وسبین هوسکیت هرچه را من بطور او کردم نمی دانم
که این آئین کدام را یقین نموده مگر از تخم من نیست اگر پسر من بودی مرا
دانستی به پرهلاد گفت ای پسر از ورزم خود گذشتی و غیر را دانستی
کدام آئین است آنچه از استاد خوانده پرهلاد گفت که آنچه من خوانده ام بمن بگو
به تلقین او استاد نیست هرچه آسان است ترک داده سار گزیدم هر چند او مرا
تلقین نمود که از ارتهه و دهرم و کام موکهه به برم السیر مرسد اما من نظر بر و مرا هست بکلام ترا مگر از

پیربار

بر بار تهه کردم که غیر از زنار دن کسی نیست اگر او ست مرا یا چهار بد ارتهه جکبار
پس تو هم یقین بدان که نه من و نه تو یکی سری لشن ست چراکه از ادید اکار بد
بوقوع می ایند و رز و بدمع اگاه بدی نمی شود و تو هم او بلا ترک کن و در ادعیا لین
شو قالب عنصری را باطل شناس و اکثر الشیر است آن را الشباس و بر این
لقین کن هر نکشب گفت سلطنت خود بشو تمام میدهم همین الشیر بکن و مرا شناس
بر بلاد گفت که از شراه در گذشتم یکی سری لشن را خواسته ام ای بید یقین
کن که در اسپها و روحنگم یکی سری لشن انما ست که منم و بزبان و چنین و ا نوشت
اینهمه عالم از و نمود ابده هر که او را انچنین دانسته او بیکوت رو لست پر اشر
گفت ای میتری تو هیچ گاه از خواهش چیزه با من چنین نگفتی که دل من خوش شود
میشدارد تو بمن صد آفرین بر آن را کمیس باد میتری گفت ای کور بر بلاد از زبان
میگفت اما شکیه نداشت چراکه سنت در همه سم است پس بدر را غیر دانستن
و این نگفتن که سری بیگوان است طریقه سنتان نیست پس آنکه بر ابهان همه
در سمست برم سکه دارد ای کور اگر من گویم که ادوتی ام جای حیاست
چراکه پس از ین گفتن شود که الحال گفته شود و اگر این گویم که همه موجود است
روی بیست در اتما موجودات کجا است چنانچه در ذات آب موج و حباب

برای یگرم داد الگدا

تصور کند و انا برم را میداند
که علی آب است موج و حباب

کجاست براشر گفت ای تیری تو نیز هم پس نظر می آیی بشنو پربلاد بید بد گفت ای پدر
از بهیمه دو تو تا ماکیسان هنار در اکهسان آنچه ترا نمود است یکی است تیری ای شنبا
تصور کون چون انچنین یقین کردی این اخت بر تو مهربان شود از فضل او رنج
دوی عدم پذیرد هرنکشب از استماع این منقوله زیاده از اندازه پر غضب
شد و از کرسی برخاسته بشور شکن درآمد گویا عالمی را بکشد خواهد رود در را در
پرلی خواهش میشود که عالم را نابود سازد همچنان دست پربلاد بدست
خود گرفته اقتضای عدم ساختن او نمود براه کینت را کهس فرمود که این اسیر را
بچوبی زده در دریای عمیق اندازند که غیر ازین علاجی نیست این بدبخت در بابا
الینی است من در کشتن این بسیار تامل کردم که شاید ازین داعیه برگردد
اما چون ممات پیرامونش گرفته خود بابی است و دیگر را هم بابی مینماید آن
را کهسان بلا اهمال زنجیرهای گران در گردن و بازوی او بسته باجازت
هرنکشب بدریا انداختند ای تیری اگر ترا این حال عاید گردد چه گویی و چکنی
میتری گفت اگر بند گر گویند چنین تقدیر است هیچ گاه نام او بر زبان نرانم
براشر گفت اگر خواهی که دوست را دریابم و خواهشی از مرادت داشته
باشی دشوار است که دو نان روغنی بدست نمی آید پربلاد را سری بیگوان

دوری

براد

ارنادان

می ارزه

حکایت بر اثر که از ضعف یقین ... به میتری بیان میکند بر

می آزمود که بر گفته خود ثابت است یا نه درین باب حکایتی از من بشنو
وقتی بر زن یک رهی عاشق بودم میتری گفت خود سابقا گفته آنکه بر زن بیگانه
نظر کند او را گناه هست داخل جهنم میشود الحال میگوئی بر زنی عاشق بودم براهم
گفت راست است هر که بر زن دیگر نظر کند او را گناه هست اما مرا خود و بیگانه
در نظر شود همین بباید پس که از من بظهور آمده از آن منکوحه من بود خویش
و بیگانه در نظر نیست که بند از حسد و دوری در من نیست خود بخود دلم تا اکنون خواست
او را نگاه کرد است من چه ویستم اگر خواهم دهرم را چه را موجود کنم عاکستر
سازم سورج و چندر و دیگر همان در رد دزدیده چیت و من در اهنکار اینهمه را من
بظهور آورده ام مرا از کسی کی بیم است زیرا که برتر از من کسی نیست برای دیدن
آن زن همیشه میرفتم و از لطف شبی خیال دیدنش در دلم گذشته شب از جای
خود روان شدم باران در قطرات و راه نهایت تاریک اما شوق دوست همراه
بوده در اوسط راه ماری در پایم پیچید در دلم آمد که دوست مرا حلقه کرده
مار را در بغل گرفتم و پنداشتم که دوست است گفتم درین شب مار بجهت تو روان شدم
مرا خانه میتری خانه دوست بر کنار گنگاجی بود اما آب گنگاجی چون دریای شور
بشور گشتی میرفت در اشتیاق دوست ماهی مثل کشتی بنظرم در نوبه همان کشتی

از زن منکوحه من نبود

از نگاه

با

دلکش

بپر

مثل ماهی نگاه در بنظرم آمد

ساختم آن طرف دریا رفته چون یکبار رفتم دیدم که رکهان نشسته ریاضت میکردند
مرا پرسیدند که کیستی گفتم زن فلان رکهیم آنها از جائی خود برخاسته گفتند که درین
نصف شب کجا بودی گفتم هیچ جا نبودم خود زن رکهیم و نزد زن رکهی آمده ام آنها (زن)
دانستند که این زن نیست کدام جادوگر است باز پرسیدند که خواهش رفتن
کدام جا داری گفتم نزد زن رکهی میروم سخن مرا شنیده همه از خواب برخاستند
بواقعی لگدکوب کردند اما مرا آن لگدکوب چون گل نیلوفر بنظر در می آمد زیرا که (بدله: نیلوفر)
در آن وقت من پراشر بودم چون خوب نظر کردند دیدند که پراشر [?] نشست
مهارکه است گفتند از هیچ پدر تو چگونه نمود آمده گفتم پدر من کسی نیست و نه پسر
کسی ام همه دانستند که این پراشر نیست طلسمی است که رو نموده آتش روشن ساخته
مرا در وی انداختند تمام جسد من سوخت اما هیچ ندانستم که در آن وقت دوست
در رسید چون او را دیدم حرارت بدن [?] در من اثر کرد او گفت اینچه حالت است (آتش)
گفتم من بذات خود چیزی نیستم آنچه است تویی تن را برکت خواهم داد و ترا نخواهم گذاشت (ندارم)
او گفت هرگاه تن نباشد مرا چه خواهی کرد گفتم در دل تو مسکن خواهم ساخت ای
مشتری تو هم انچنین دوستی کرده یا نه مشتری گفت ترا تمام عقل می بینم که بهمه صفت
موصوفی پراشر گفت پس ازین حکایات بر بلاد بشنو که آن راکهسان دست و پای

به اهلاد

پرہلاد بسته در دریا انداختند دریا بلرزه درآمد پرہلاد را با وسط برد و بر بارک
سر خود جا داد راکهسان انحال را دیده نزد هرنکشپ آمده ظاهر ساختند که اورا
انداختیم امّا غرق نشد گفت سنگ ها زنند که غرق شود راکهسان سنگ های کلان
بر پرہلاد زدند او بجمعیت خاطر ثنای سری بیکوان مینمود که ای گل نیلوفر چشم وای باعث چون
ایجاد عالم ترا نمسکار هست تو برهما شده عالم را بظهور آوردی و بشن گشته پرورش
نمائی و رودر گردیده سنهار میکنی دیوتا و انسان و پرنده و چرنده وغیره توئی
و عناصر محسوسات هم توئی با همه کس یکسانی ای پرم الیشر مکرر ترا نمسکار است آنکه ترا بچشم
معرفت ندیده پرستش اوتارهای تو میکند اگرچه مینماید امّا بمطلب اعلی فایز نگشته اصلی
از آنچه که این عالم ها بالله مالست آن بشن را نمسکار که این عالم از آنست بلکه برآنست
اگر همه اوست او منم چون منم همه از منست و در عالم شهود و غیب یکی قدیم مرا مرگ
نیست و همیشه ام آتما و پرم آتما مرا گویند و برهم نام منست چرا که من پوران ام و از بابا
بتر برم ای میتری انچنین ثنای سری بشن نمود و دانست که آن بشن آتما منم در بشن
واصل شد میتری گفت ای پراشر هر کس سری بشن دانست بسری بشن پیوست و آنکه
ندانست بگرا از وحد است پراشر گفت واصل شدن همین در وجود دانستن است میتری در اسری گویند
گفت و در دانستن واصل شد و اگر ندانست غیر گشت پس آتما نشد چرا میگوئی که همه آتما است

30

براش گفت نمیدانم که من میگویم یا کسی شنو نیست میتری گفت تو کنون بدم شده

لیس بخوذ بگونه بدیگری براش گفت گیان شکت انیرست واگیان سکت حیوانست

لیس هردو محض گفتن است که گیان وکواگیان یکی لیسی بیرولیست چون تب حاصل شد گیان

واگیان خود بخود نابود گشت بحکم انکه آتش چو فتاد خشک و تر میسوزد پس آن

بر بلاهد از منقوله هجو والیشر وارسته بمطلب اصلی رسیده بود و زنجیرها که در گردن

و پای داشت سکست و هر سنگی را که راکهسان میزدند آن از تقویت خود بیرون

می انداخت بر بلاهد در آن چیز بر هر چه نگاه میکرد خود را میدید و میگفت که

ای بر بلاهد روب سری لیس ترا مسکارست اینعالم صورت و معنی فی الحقیقه تو ای زیرا

که جز تو دیگری نیست ای میتری تو بگو که ثنای میتری گویند چگونه میکنی میتری گفت که

از من میرس تعریف وقتی گفته میشود که چیزی میجویم گنجایش داشته باشد من

با سوا را نمی بینم لیس از ثنای میتری گویند و هیچ چگویم اگر چون بر بلاهد دوی یا رنج

برسد گویم که یکی آتما است براش گفت چه مجال داری که در شب بگوئی که یکی آتما است

در آنوقت بجز آتما لیس ذکر دیگر نخواهی کرد الحال من ترا میکشم درینعالم کسی بنظر نمی آید

که ترا از من خلاص تواند کرد هر نکشب راشری بیکوان برای این کشته بر بلاهد را

رها نید که او هجو میکند من هجو و تعریف کسی نمیکنم که ترا خلاص سازد و مرا بکشد پس

ربه یابت

ای بر بلاهد ادب

بمن هم

ترا همین

یا

ترا همین زمان خاکستر میسازم مشتری گفت اگر ترا چنین میدانستم هرگز صحبت تو
اختیار نمیکردم چراکه از صحبت شریر کسی را خلاصی ممکن نیست امّا ای پرا شر خود بکش
و خود بخود بخور بیاشر گفت من [illegible] را کشتنی نیستم که ترا بخورم پادشری گوسپند بما و حکایت
بر بلاد بشنو چون انچنین ثنا گفت پس بر گرد سوار تشریف اورد نذر بر بلاد دیده
برخاست و هر دو دست بسته نمسکار نمود و ثنا آغاز کرد ای دیو مهادیو تو برمن خوشوقت
شده از بن برنج رهای بخش دیدار تو برمن مستقی چون آفتاب هرچند میخشم و می بینم
سیر نمیشوم پس فرمود ای بر بلاد بر تو مهربان شدم آنچه خواهش داشته باشی طلب
اجیت کن بر بلاد گفت ای زنار دن همین میخواهم که هرجا شوم گرم محبت تو از دلم نرود
و در هر جا و هر مکان که باشم سوای تو ندانم چنانچه نفس پرستان به پرورش نفس
دوستی دارند همچنان محبت تو هیچگاه از دلمن نرود سری پس گفت همچو باشد و
سوای این هرچه خواهی بر تو ارزانی دارم بر بلاد گفت پدرم را از روی جهالت
ذکر غیر در دل مصمم است پس تو از راه کرم او را ببخشای اگرچه او برای کشتن من اینقدر
بلدش نموده امّا همین از شما میخواهم که از مهربانی مبارکت وزر دل او اثر شود و ترا
داند سری پس فرمود که پرده اگیان از دل او بر گرفتم و او را در خود لیم کردم پر بلاد
گفت ای بهگوت روپ من امروز از فرط شادی در پیرهن نمیگنجم سری پس فرمود

چون دل تو در بهگت من قیام نموده بزبان بد تو عطا فرموده‌ام پرهلاد گفت همین اگر
بر من عنایت است که پدرم کشته نشود و با تو در دوستی در آید و همین بداند که سری
بشن ام اگر مرا پرسی که تو کیستی من برهم الهیم گرویده‌ام سری بشن گفت از درون و بیرون یکجهت
شده بگو که تو کیستی پرهلاد گفت آنچه از بزرگان قدیم یقین گردیده همین است که
در من و تو و تمام عالم یکی آتما پورن است سری بشن گفت اگر ترا این مصمم گردیده
که من آتما پورن ام پس پدر که ترا اینقدر تصدیع میدهد علاج و دفع آن چرا نمیکنی
پرهلاد گفت پیدا ساختن و عدم کردن شعار تست من نیز کی ام بشن گفتند چون
نزدیک من می آئی میگوئی که آنچه دیدم هنگامیکه پدرت تصدیع میدهد اقرار میکنی
که بشن است پس اینچه باشد پرهلاد گفت برداشت تصدیعه مر ترا است لیکن لازم که در وقت
راحت و رنج ترا یاد باید کرد سری بشن گفت چون دوست منی که وقت تکلیف
مرا پیش میکنی پرهلاد گفت اگر همه آتمه است دوست و دشمن کو بشن فرمود اگر
ترا آتما یقین است پدر نیز همین او بد تو بکشی میکند که همه آتما است چرا ضد میکنی
پرهلاد گفت محض برای تو و شاستر ها اگر در عالم ایشان را جایز نمایم گفتار شاستر ها
میخیزد سری بشن گفت چیزی بخواه پرهلاد گفت چیزی دادن تعلق با التیز است
و گرفتن شعار حیوان است و من ازین هر دو وارسته‌ام پس از تو چه خواهم و تو چه میدهی مرا

مرا

سری گوبند دانست که پرہلاد بخواهش وبیوا همه گردیده فرمود ای و آتش را حکم
کردم تا ترا محافظت نماید و با حسن وجوه نگاهدارد پرہلاد گفت معبود کیست
که مرا حفظ نماید من در همه یکی آتما دیده ام بشن فرمود پس انتردهیان میشوم و بمکان
خویش میروم پرہلاد گفت از همین بار ها هیچ نمیکنم که گاهی پدید و گاهی ناپدید
میشوی بعد ازین سوای آتما همیشه که موجود است یقین دیگری نخواهم کرد باری
چون تشریف فرموده اند کی از آتم دهرم بماند بشن گفت ترا با آتم
دهرم چکار پرہلاد گفت آتما روپ منم اگر مرا کار نیست دیگری کیست پس بشن
جی بمقام خود تشریف برد پرہلاد از آب گذشته نزد پدر وارد شد هرنکشپ در تعجب شد
که این پسر از آب نیز بسلامت برآمد غضبناک گردیده هر دو دست پرہلاد بزنجیر
بسته چنان طپانچه بر روی وی زد که مدهوش گشت و گفت که ای بدبخت خود آتما
روپ هستی و میگویی که سری بشن است پس از تو ظهور یافته خود را گذاشته
در مایا لین میشوی ترا شرم نمی آید آتما منم تو غیر من کدام کس را همچو کرده پرہلاد
گفت ای پدر آتما اچیت سری بشن گوبند است نه تو هرنکشپ گفت در میان
اینها سری بشن میگفتی که من آتمام الحال میگویی بشن است دویی ثابت کردن
کدام آیین است نزد من میگویی که بشن است قیاس نما که اگر همه بشن است پس مرا
از سر

در آنوقت که بار اول میگفتی من آتمام
نها ب خوار سند گشتم الحال

چهار دست میدیدی پرهلاد گفت ای پدر در هنگام منقولایات با شری کشن

تو کجا بودی هرنکشب گفت که تو و شری کشن هر دو درین منقولات بودند سیوم من

بودم چرا که در همه موجودم ای پرهلاد دعوای اتم دیگر برای قصور مکن اگر اتما است کشن را

چرا موجود میسازی پرهلاد گفت اگر اینچنین بگویم سخت بنگوار کی داند بد معائی

گفتن من نیست که این مراتب عدم نشود ایمی پدر تو پرم هستی هرنکشب گفت که

آتما و پرم آتما را من بظهور آوردم پرهلاد گفت هرچه بگفتن و شنیدن و دیدن

در آمده یکی چنین کشن نیست و این عناصر همه را کشن آفریده هرنکشب گفت همین

زمان ترا نابود میکنم بگو نام او این کجاست پرهلاد گفت هنوز شری نام این را اندیشی

که اینقدر آزار بمن میدهی او مرا حافظ است کشن موجود است و در هر جا که نقش

کنی حاضر است هرنکشب گفت هر دو دست پرهلاد را بسته با ستون قوی آویخت

و ستم علم کرده بر سر کس استاد و گفت اگر عیان نیست چرا بتو سمی آید معلوم میشود محض است

پرهلاد گفت کسیکه چون همه اوست با این ستون که مرا بسته بر همان است بمجرد گفتن

این گفتار خروشی از آن ستون برآمده هرنکشب از استماع آن در خروش در آمده

به پرهلاد گفت امروز از خود خدای موجود کردی خدای که از تو ظهور نموده باید دید

که مرا چکار خواهد کرد اگر نظر بر حسب ظاهر کمکارم در هر اسم اجزا الامراز بافتاد است

والکم

پرم آتما

برآشفت

کجا است بنما پرهلاد گفت اگر مستور باشد
بنمائیم در من و تو و شمشیر او است
دیگر کجا است هرنکشب گفت

و آنکه ظهور اصلی است و دست تصرف هیچکس باو نمیرسد که آنرا عدم سازد بر بلاد
گفت الحال هیچ چیزی نرفته بیدار حسد ترک کن و بگو که سری لیشن است هرنکسب دگفت
امروز مراد من حاصل شد که دشمن در معرکه رو نموده است پشت دادن از سمت
بعید مینماید سری لیشن در وقت غروب شمس که نزدیک لب شام است چون خوبی آفتاب
که از کوه مشرق طلوع کند بهیئت نرسنگه از ستون برآمده در میان دروازه بر
سنگ آستانه نصف درون و نصف بیرون گذاشته بناخن خونریز شکم هرنکسب را
پاره ساخت با وجود اینحال خود را از چنگل سری لیشن خلاص ساخته شمشیر بدست
گرفته بروی سری لیشن و الیتالیشن یا فرمود هر قدر که طاقت در تن نشست بر من
حرف ساز هرنکسب شستی چند بر تن سری لیشن زد لیکن مکرر او را گرفته سر شس زیر
زانو گرفته روح شس را از قالب جدا ساخت در آن وقت دیوتاها از آغاز برهماند
عالم بالا گلها افشاندند و ثنا خواندند و گفتند که در هر وقت و همه حال که بسبب
راکسان بیماری و مشکلی رو نداده تو نگاهبان بوده پر بلاد را گفتند که تو سری
بهگوان را از دین دادی باز آ پر بلاد بسری لیشن عرض کرد که ای افسونگر اینچه تماشا
نموده اینقدر غضب بر کیست که غیر از تو کسی نیست سری بهگوان پر بلاد را در بغل
گرفته بوسه بدهان و بر جبین و بر پیشانی او داده فرمود که راج نما پر بلاد گفت که مرا از این

کرر او را

جانعمد

براے خواہش بیت گفتند سوراخ کن سری لیش بحالت اصلی گردیده بمقام

مستور

خویش تشریف فرمود پرہلاد بموجب حکم بجای پدر در راج منور گردید پراشر

گفت ای میتری حکایت پرہلاد بر تو کما ینبغی بیان نمودم اما بگو چه حاصل شد از

یک گوش شنیدی واز دیگر گذاشتی پس گفتم من درباره تو همه بیفایده گشت میتری

گفت از مسموع این منقولات چنان بظهور پیوست که سوای برم آتما دیگری نیست

برہما اتادک

پراشر گفت در صدد باش که مایا بشن زور آورست برہما دک هم ازین بیرون

باز

نیستند میتری گفت چون در سروپ سری لیش یقین شد که جز او دیگری نیست مارا

با مایا چه رجوع پراشر گفت تو نفهمیده مایا بشن افسونگر است ای میتری بشنو چون پرہلاد

بر تخت بجای پدر متمکن گشت شکراچارج گفت ای پرہلاد راست بگو که برای کشتن

پدر سری لیش تو خود گفته بودی یا خود او بظهور آمد پرہلاد گفت من نگفته بودم آنچه او

گفت

کرد خواهش خود بود مرا در عدم پدر داعیه نبود شکراچارج گفت زندگانی تو بدتر

از ممات است تا وقتی که قصاص پدر از مدعی نگیری خوردن و نوشیدن بر تو حرام باشد

پرہلاد گفت مقدور کیست که با سری گوبند مساوات درآید شکر گفت سری گوبند

کجا است در یقین تو ظهور نموده بود او از نام و روپ منزه است و در دهرم شاستر

مرقوم است که تا بسر قصاص پدر از مدعی نگیرد آنکه کند بر او حرام است پرہلاد گفت اول

میگفت

میگفتی که هیچ مکن الحال میگویی که او را بکش هرگاه هرنکبت را مقدور گشتن نشد من

آنم — چه باشم پسر گفت پدر تو همین حسب ظاهر را اعتبار کرده بودی ترا از تماشا سکت است انجام

انکار از تو بظهور خواهد پیوست پسر گفت ای مشتری پربلاد همچنین در اول سلوک

با وجود شده اید که پدر بوی نموده بود از جاده یقین خود انحراف نورزید لیکن

از یک روزه صحبت پسر این داعیه در دلش ظهور نمود گفت اگر فرمایی حقد و ر دارم

که قصاص پدر از او بگیرم همین ساعت سری لشن را عدم سازم فرمود تا جماعه راکهسان

یکجا شدند و همه را همراه گرفته پنج جوجن از شهر بیرون رفت سری لشن انترجامی در

پربلاد اقدام داشت دانست که پربلاد از لطایف عقل کناره گرفته یکبارگی

رو نهاده اما چه کند اثر صحبت است پس سری لشن بصورت برهمن پیر ضعیف عصا

بدست گرفته لرزان و جنبان در رسیده پرسید که این غوغا از چه رهگذر است گفتند

که پربلاد با لشن اراده جنگ کرده است تو از پیش میا که اگر کسی بجهت سرانجام

برهمن — کاری اراده جای نماید و زنار داری روبرو آید [illegible] است برهمن گفت من

شنیدم که پربلاد بر برهمنان و مسکینان مهربان است گفتند که اول بود الحال هیچ

نیست برهمن گفت مرا چه بیم که برم یکذره گوشت در تن ندارم همه از و درگذشتند

چه کار — و نزد پربلاد رفت او دید که برهمنی آمده پرسید تو کیستی و برای در اینجا رسیده برهمن

گفت از ظلم الشیر رنجیده ام که تمام قبایل مرا نابود ساخته اکنون در پناه تو آمده ام
شنیدم که تو خواهش کشتن او داری پس صد آفرین بر تو باد معلوم شد که این عقل
از صحبت گورباقته اما بگو که مقام او کجا است تو که لشکر خانه جمعیت تمام بعزم جنگ
بر آمده تا من هم همراه شما رفته با او جنگ نمایم و قصاص آبای خود بگیرم پربلاد گفت
جای او نمیدانم که کجا است برهمن خندید چنانچه من نادان همچنان ترا هم دیدم
باری راست بگو که او را نمی بینی انتقام پدر از وی توانی گرفت گفت بلی برهمن
گفت من چگونه دانم اول بمن بنما این عصای چوبی که بدست دارم بر زمین می افگنم
اگر این را برداشته بدست من دهی دانم که از عهده این کار برآئی پربلاد گفت
اینچه باشد برهمن چوب بر زمین افگند پربلاد برخاست تا بردارد هر چند زور کرد
نتوانست برداشت دانست که سری لچهمن است سر را بپای نهاد عرض کرد که من در
پناه توام مرا حفظ نمای سری لچهمن گفت تو مرا بجنابی که اراده کشتن بوده
بودی پربلاد گفت من بیگناهم اینهمه از او دید پس شکر است سری لچهمن فرمود
از برای همین گفته اند که گور را دیده باید کرد گور آنست که از گیان و بیگیان
اندوده باشد پربلاد گفت انچنین گور را از کجا یابم سری لچهمن فرمود که یک سنت
روپ من خود بخود نزد تو وارد خواهد شد اما خواهش خاکپای او در دل دار

پسر او کجا است
گفت

پیدا
در دل دار

گفت

گفت ای میتری اینچنین پربلاد را که عقل کل داشت در یکدم بابا آشفته ساخت
توجه خواهی بود میتری گفت ای پربلاد من چکنم پراشر گفت همان کن که در آن
کردن بباشد میتری گفت اگر خبری نکنم از گیان که دریائی عمیق است چگونه
برکنار شوم پراشر گفت در همه وقت مرا یاد نما تا بابا ترا آسیب نخواهد رسانید
ابدا آنچه در یاد کردن نیز بابا شده سخن سری گو سنید نما که بابا از تو کنار گردد میتری
گفت پربلاد در سخن چه قصور کرده بود که او را تا بابا به پیچید پراشر گفت او خود را بزرگ
و کلان می انگاشت پس همین بابا است از همین در گذر چون من و تو برخاست
بابا کجا است میتری گفت پربلاد در کدام سنت دو چار گشت پراشر گفت
بیکوت روپ و باتری آمده وارد شد چون نزدیک شهر آمد بیرون بمفاصله
چندی جا گرفت و دست زیر سر گذاشته بخواب رفت راکسان آنرا گفتند تو
کیستی ادویت گفت من راکس ام از آنها یکی نزد پربلاد آمده عرض نمود که یک برهمن
در ملک تو آمده اما از ذات و صفات او بیخبرم دیدار او مر ترا واجب
آمد پربلاد فی الحال بسرعت تمام از جای خود برخاسته نزد ادویت رسیده ڈنڈوت
نمود لیکن بدل در واهمه شد که برو آشرم این را نمیدانم پرنام چون کنم پرسید تو
کیستی و از کجا آمده و کجا خواهی رفت ادویت هیچ جوابی ادیاز سوال کرد هر گران بیا پاسخ

ادویت یعنی و تاتری پیدا شد

ب نمسکار

نکتا و مرتبهٔ سیوم بزبان آمده گفت من شنیده بودم که پربلاد برم هست اما ندیدم
ای نادان هنوز از مایا نگذشته پربلاد گفت من از مایا پاک و مبرام ادویت
گفت همین مایا است که می بینی و میپرسی تو کیستی و از کجا آمده چون بدون شری گویند
این هیچ شی نیست پس سری گویند از کجا آید و کجا رود مانند هوا محیط و بسیط است در جا آمد
و رفت کجا است ای پربلاد عقل را کیسان ترک کن پربلاد گفت پس حکیم ادویت
همان کن که در و کردن نباشد پربلاد گفت چون کردنی نیست چه باید کرد ادویت کردار
گفت همین کردار است که کردار نیست الا گویند است ای پربلاد چون یکی گویند است
تو کجا و من کجا اگر تو و من نیست آمد و رفت کجا است همین خود و بیگانه که پندار کرده
زنجیر است محکم که در پای دل خود پیچیده هر که این زنجیر را بشمشیر گیان که همه سری گویند است
بریده از شمار یکبار رسید تو که از من نام پرسیده مرا ادویت دنا تری گویند اما شمار
نام مخصوص هم و پندار است از شهر من کسی واقف نیست که از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت
نیست که به تن ظاهر تصور کرده که من پربلاد ام آنرا عدم شناس چون که از پا افتاد
سه قسم تبدیل گردد اگر بسوزد خاکستر شود و اگر بخورد چرک شود و اگر افتاده ماند
کرم افتد همین پندار باطل میگوئی که من بادشاهم اگر بادشاهی رعیت تو کیست لیکن
همین مایا است که تصور کرده من پربلاد ام لازم که انخیال فاسد را از صفحهٔ دل بشو

و نظر کن که این

ونظر کن که اینچه چیزیست که بالا از جرم پوشیده زیرش گوشت و خون و استخوان و مغز

این جسد را — اینچنین اسرار را میگوئی که منم ترا شرم نمی آید ای پر بلاد هر که بدن که مایهٔ پندار

این جسم — و حیدیست از خود انگاشته همه بلا باو عاید گشت و اگر بظاهر بگوئی که من بدن هستم

و بباطن با این دو شیء نمائی هم صواب نباشد بیقین دان که این تن لقمه مرگ است

و سموه — از سم ازین علیحده ام پس از رنج و راحت این چراغم و عقده میکنی از این چهار چیز جدا ست

نام و روپ و استکام و اسکار هر سه از اسکار است چون این نباشد هر سه نیست

پر بلاد گفت گور شو و تلقین کن اودیت گفت همین او پدیس است که تو از رنج

و ده اندری و از آزار شرم و دین مبرا و پاکی و از فعل و کردار آزادی ترا خود بخود آتم سروپ

گویند و خود را باعتبار تن فانی دان زیرا که تو نیستی ست چت آنند سروپ است ای

پر بلاد همچنین گویند تا که از آلایش پندار و همی پاک شوی پر بلاد گفت برای تو جای

هر کس میخواهند — پائی آرام یا استراحت کنی اودیت گفت اگر بیار بقسمت خود میسر گردد هر پندارم و اگر

در خار زار گذر افتد شوک نیست پر بلاد گفت چیزی میخوری اودیت گفت

اگر حسب النصیب همچون چهار پر کار میسر شود تناول فرمایم و اگر نباشد به برگ خشک

گذران دارم پر بلاد گفت راج کن اودیت گفت رعیت و اقلیم در نظرم نیست

پر بلاد گفت چنانچه بر جا بپای خفتن و چیزی خوردن اختیار کرده همچنان راج هم

کن ادوبیت گفت من سوراج یعنی خود بخود راجه ام دیگر برادر من یار نیست آنچه رعیت

بوجه منست بر تو منکشف میسازم در آغاز موجودات خواهشی از من نمود آمده که آنرا برکرت

می نامند از برکرت سه گن بهم رسید که اینها را ساتک و راجس و تامس گویند از تامس

پنج مهابهوت نمودار گردیدند و از راجس پنج اندری و من و بده و اهنکار پدیدار

گشت و از ساتک چهارده دیوتا بظهور آمد اینهمه رعیت منست من و بده و چیت

و اهنکار وزرای من اند باتفاق اینها شهر وجود را پرورش مینمایم و اگر پرسی

که فیل و اسپ و رته و پیاده وغیره لوازم راج کجاست بشنو که اهنکار رته است

و فیل من و اسپ چیت و پیاده بده در پرورش تمامی اینها ساعی است و هم از پی

پرورش اینها بخشید که هشت جشن پنج آرایش دارد من یک راجه ام پرهلاد گفت من کیستم

ادوبیت گفت تو همانی راجه که در صدر بیان نمودم پرهلاد گفت از هیچ بستری گویند

تن بگو ادوبیت گفت هیچی گویند همان را حلاوت بخشد که از انهمان باشد و وارسته

تن باشد زیرا که حیت یکیست یا هر چه روبرو شود خوبی او بپذیرد و اگر اینهمان نباشد داشته

باشد و هیچی گویند گوئی در باطن در راحت انسانی بی نصیبی چرا که با دل اندیشیده

که من فلانی ام هیچی گویند مینمایم اما در گویند و تو دوئی را بار نیست اگر خواهی که خود

هم باشی و حلاوت هیچی نیز دریابی امر محالست داشتن سر و بیست کم باخود

اندیشد

اندیشد که من کیستم و از کجا آمده ام و بکجا خواهم رفت و آنکه نظر ظاهر داشته است
از ظاهر پرستی را شعار خود ساخته او را تمیز در شناخت حق چگونه حاصل شود
چنانچه تو برای دیدن من آمدی و بدل انگاشتی که برین در آشرم این حیثیت لیس و نمکار کردید
حلاوت سری گوینده چه دانی یاری بگو شیری گوینده چیزی برین در آشرم است پس
آنکه چون تو برین در آشرم داشته باشد یا در تلاقی شعر عجب تر آنکه پیشانی که بر قدم آن
من گذاشتی آنهم پاره گوشت در قدم من نیز همین نمط مرا از قدم بوس تو خواهش
نیست اما خود را اندانی که تو هرچه خود را می بینی آن نیستی تو آنی که مظهر این همه
ظهور تویی اگر ترا نظر بیرون افتد از ظاهر و باطن پرواز کنی و خود شوی ای
پرنده از خود و بیگانه گذشته هیچ گوینده ها و انخیال فاسد بدل بخته که من انقدر
مدت بهیچ سری گوینده نموده م و او را نیافتم در دولت باکهند است او را چگونه
دریابی اگر پرسی که باکهند چیست باکهند این است که بزبان سری پرایین
گوید و در دل خواهش مرادات دنیوی داشته باشد پس انخیال فاسد را با تشی
ایقان بسوز که خود بخود شوی اگر پرسی که ایقان چگونه حاصل شود صحبت محققان
راه حقیقت و معرفت اختیار نموده از دل باکهند دور کنی محقق چیست که غیر خود
دیگری را نه بیند و در خود و در همه یک نور بیند همین یکی است آن را ابگت بگویند

که در خود و بیگوان پرده دوئی و جدا اندازند در سیوک ظاهر هم اگر با کسی دوستی کنی

نمودی او میداند که با من دوست است چون تفاوتی در میان پدید گشت حجاب

واقع گردید پس خود قیاس نما با انترجامی که از باطن همه خلق آگاه است دوستی کردن

و باز خودی دهی در میان نهادن محروم شدن از فضل ایزدی است و اگر پرسی

که خودی چیست همین است که من پرهلادم و این جسد منست و در حقیقت نیست

که سری نراین است پرهلاد گفتا همین را تصدیق کن که تو انجیدنی چون این نی آن

توئی که تو هستی پرهلاد گفت اگر من نیستم تو کیستی ادویت گفت من هم پرهلاد

گفت چون من و تو نیست کیست ادویت گفت مرا طاقت نیست که بگویم نیست

پرهلاد گفت مقدور نیست و گفتن داری و اگر هستی چگونه میگوئی ادویت گفت

ای پرهلاد هستی لاهستی نگویم آنا هستی را که گویند این که نیست میگوید همان است پرهلاد

گفت اگر کسی خواهش دانستن او داشته باشد چگونه داند ادویت گفت اگر

ترا خواهش دانستن است که چیست بدانکه جسد از پنج تت بظهور آمده اصل این

چهار تت اهنکار است مهتت و اهنکار از مایا پدید آمده ثلاثه گنت ست و رج و تم از

تمو گن پنج تت و از رج گن ده اندری و پنج خواهش و از ست گن چهار تت انتهکرن

دیوتا بظهور آمده همین اشیا را آتش جسد است و جسد چیست تصور گوشت

تا که با او پرده دوئی

این جسم نه

پرهلاد گفت آن کیست چیست
ادویت گفت نمیدانم ۱۲

مهد

حواس

داهمین

وهمین حسد پیدا میشود و عدم میگردد از آنکه این همه ظهور است آن تویی پربلاد گفت
این آن آن نیستم ادویت گفت جوگ نما که بدون جوگ دیده نمی شود گفت پس
جوگ بگو ادویت گفت جوگ دو قسم است یکی گیتی نازک دوم سکهم نازک از هر دو آنکه
پرسی بگویم پربلاد گفت هر دو بگو ادویت گفت گیتی نازک این است که اول آهسته
آهسته پیرا پایام باید نمود و همه طریق سوراخ حسد را مسدود باید ساخت اما اگر
کسی را بهنگام راه رفتن پایش بلغزد باز بر زمین می افتد پس پیراشرم باید برگزید
را که از راه مورچه اختیار میکنی الحال سکهم نازک بشنو چون او با آسمان پرواز میکند
زمین و کوه و تمام موجودات را جلوه گاه نظر ساخته تا به پرم آنند راه طی مینماید
و همه دغریی میرود از هر دو طریق اگر که پسند خاطرت افتد اختیار کن پربلاد گفت
معلوم که سکهم نازک بهتر است اما اگر تیر اندازی او را هم تیر زند باز بر زمین افتد
ادویت گفت ای نادان پرواز عنقا از حسد نیست چیت میرود پس بگو که روپ
چیت چیست پربلاد گفت چیت را شنیدم اما شکل او ندیدم ادویت گفت چون
از شکل مبراست نشان گاه هر کس نمی تواند بود درین باب حکایتی از من بشنو
حکایت به دره و ساحل کوه رفتم اما هر قدمی که بر داشتم دیدم که همه سنگ است و جهی
که می آید میرفت میدیدم که همه سنگ است آنچه از دست کوه و گل و خار بنظرم می آید

یکی جنبی نازک دوم هم سکهم
جنبی نازک
جنبی
سکهم نازک
میشود
نشانه
حکایت ادویت که در ذات کیفیت
ذات با پربلاد بیان میکند
قبل

یکی شو میگفتم و آب چشمه سار که در آن کوه جاری بود شیو شیو میگفت ای بریلاد
اینطریق سکهم نارگ است پس همچو عنقا کجا پرواز نمود که جا نداشت زیرا که در درون
و برون شیو است این نام و روپ شیو است نظر و ناظر و منظور شیو است بهوگی و تیاگی
شیو است اینها در جنگم شیو است ای بریلاد همچو دانسته رفتم چون بر کوه نارک رسیدم دیدم
که بند جوگیسران کرنج تهابهوت و من و بدجیت و اینکار را ندر نهار راس باید گفت
نارکی گویند علاج جوگ میکردند پرسیدم که چگونه میکنید گفتند جوگ میکنیم گفتم که در
کدام رتبه جوگ مینمائید گفتند در اکار خندیدم و گفتم ای یاران اکار شما شید پس جوگ
نمائید گفتند از تو چه مفهوم شد اکار ما ئیم در برا کار موصل میشویم گفتم برا کار نگویید
در جوگ که نمائید خود بخود است از استماع اینقول در ماندند که ترا کار ما ئیم ای بریلاد
سکهم را این طریق است بریلاد گفت دانستم که این بهتر است اما ترا چه لازم که یکی را خوب
و دیگر را زشت قرار دادی ادوبت گفت هرگاه تو نیکو زشت دیگا جون من چیزی بتو
میگویم که در آن کشت و سکهم هردو منیت زیرا که شیو است چیزی نکن و در بهگوان وارد
شو بریلاد گفت ای ادوبت من را کیستم ادوبت گفت اگر تو را کسی آدم گیست
یقین کن که همه تویی بریلاد گفت نمیدانم که کجا روم و چگویم و چکار کنم سکهم کجا و کشت
کجا و نمیدانم که بریلاد کیست و ادوبت کجاست نمیدانم که دوست و دشمن و زلیتی

ناهکم

گفتم که از اینها ... از کجا بظهور آمده اند گفتند از اکار

کشت و سکهم

شیو

و نردن

انیت
و مردن و خود و بیگانه و استیول و سوکهم چیست ای ادویت نه تو انیت و نه من کرداهی
و نه انبعالم و نه جیو و نه الیشر یکی ادویت آنست از گفتار گنگ شدم زیرا که اگر
شخصی بو برابر نشسته باشد و خود بخود سخن نماید گفتن او ترکیست پس چگویم که غیری نیست
ای ادویت دانستم که همه سنگ سنگ سو بهل همین است سری پرن بن است گفته بود
بخن
که سنت روپ من بتو واصل خواهد شد تعریف تو بکدام زبان بیان سازم که من و سخن را
در تو راه نیست من الکیانی نیستم که بگویم تو دادهٔ من کردی یعنی جلادهی من ساختی همین تنهایی
که همه تویی
تو که همه تویی نی غلط گفتم همه کجاست تویی تنهایی تو انیت در تو همه نیست خود بخودی پس
خود را بتو دادم و خود شدم ادویت گفت خلاف بگو چه دادی و چه شدی زیرا که در
و ستد درمیان نیست همه شیوست پس نمسکار من بن است الحال میروم پربلاد گفت
پی تو زیستن بخواهد شد گفت راست گفتی در تو زیست و مرگ هردو نیست من ترا ادویت
میدانم پربلاد گفت اگر کسی بگوید زهر بخور میخورم اما صحبت سنتان حقیقت آگاه ترک کرده
بل بران کجا است
نی توانم سنت بران منست بل بران کجا سنت کجا است چرا که اگر سنت را بقابل
ادیاره
هیچگوان گویم مناسب ندارد چرا که هیچگوت همه نادبرا متوصل است که در پیدایش و پرورش و فنا
کردن خود بذیر گشته و سنت نزول است ای ادویت تو مرو همین جا باش ادویت گفت
من از آغاز بودم کجا روم و بکدام جا باشم نادان از خود بیخبر میگوید که علاجی شود

که او را به بینم خود را نمیداند که من کیستم خود بر بار تهه روپ شیو است و میگوید که او را به

بینم پس چگونه میسر شود بر یلاد گفت نزد تو سخن میکنم و نمیدانم که کیستم چرا که خود کیستم

و خود دم اگر گویم از صحبت تو چیزی یافتم خلاف است چرا که یکی ادویتی شیو است

پس هر جا ترا خواهش است بر و من خود را دانسته ام که همه منم ادویت گفت از زبان میگوئی

و در دل تفکر غیری اشتغال داری اگر ترا اراده دیدن سری گوبند است به بین که در ظاهر

و باطن اوست همین گوبند همین است که همه بهگوانست خودی خود ترک کن و خود بخود شو که خلاص

تو همینست بر یلاد گفت چون از خود بگذرم خود چگونه شوم ادویت گفت اگر خودی رفت

خدا است چون اوست همه اوست نه دیگری پس در همه سادهن و کردار همین است که دانی

گوبند است چون دانستی او شدی ای بر یلاد اگر خواهی که او را دانی بدانکه او منم بر یلاد

گفت بعلاجی که تک شود بگو گفت همین علاج است که گوئی من آنم چرا که اتما باشد تو

در همه محیط است ای بر یلاد دیگر پندار شمار را ترک کن و ظاهر بیت مشو بدبخت آنکسی است

که سوای سری گوبند چیزی دیگر یقین نموده همان نیکبخت است که در دانستن و رفتن

و خفتن و جمله یکی بیند من انچنین انست نیستم که از ندراج و اسباب تو خواهشی داشته باشم

همین بدعا است که ورای خود مبین و شنو سوای تو دیگری نیست و آنچه در نمود آمده همه

دروغ و باطل تو پندار شناس اگر با وریکی نشان ظاهر میدهم آبا و اجداد تو کجا است

انار

آثار حسد چنین است که می بینی و می شنوی که فلان کس بمرد و خاک شد باز تصور
میکنی که شیر بر من باید زیست پس مصلحت آنست که از خودی موهوم در گذری و اتما
را یقین کنی که چگونه هست بر بلاد گفت دل در کار غفلت اندوه گین گشت چگونه بر اتما
تیبیجی شود ادویت گفت که ای بر بلاد بر تو ثنای سری گویند میکنم لیشنود در دل
جا داده و این بلان که من میشنوم زیرا که گوینده و شنونده یکی هست و آنکه تصور کرده
من را هم در میان بردار لنگ شیو را پرستش کن لنگ خدا را گویند هر جا لنگ
خدا را گویند هر جا لنگ است آنجا شیو است نظر کن آنچه می بینی و میشنوی همه لنگ است
آفتاب و ماهتاب و سیارگان لنگ اند در هر سه عالم ناسوت و ملکوت و جبروت یک لنگ
تصور کن ای بر بلاد من بدون شیو غیر را میدانم و از فیض شناخت مراتب
ادویت خود شیو رو شده ام زیرا که شیو همه جا محیط و بسیط است اگر تنها هم او ست
من کی از وجدا ام لاجرم پنداشتم که من شیو ر دیدم بر جا و تن هر دو پرستش شیو میکنند
مرا همین یقین است که از آغاز بر بلاد نامور یکی شیو است ای بر بلاد و قتی در مقام شیو
رفته دیدم که سنکادک و غیره پسران شیو نشسته بودند لیکن ثنای شیو لوری نمی توانستند
گفت که بس لطیف و عجیب واقع شده شیو به نیاشت تمام نشسته گنگا از تارک سر
شیو شیو گفته جاری بود و جانوران در تالابها شناوری میکردند و همین ترانه را

میگویم

لیس در هر جا که لنگ
در آنجا شیو است

میسر شوند که ادویتی آتما شیو است کوبیر بهنداری آنده حاضر شدند و بعد وت بجا آورده

سوال کرد که ای مهادیو وای دریای معرفت مرا شکی در دل پیدا گشته بغایت خویش

این بار آر بمیدانم که تو کیستی و این همه که دیده میشود حقیقت آن تمامت بر من منکشف ساز

شیو گفت که برهم مهاهوت و من بید حقیقت و انکار منم یکی من ثلاثه گردیده آرایش

جهان نمودم و یازده رودر یگی دیدار منست چون آکاش با همه محیطم و این نام و رنگ

که در نمودست محض سراب خیال فاسد ابدان هر چهار بید و شاستر و پوران منم ای

کوبیر تو مرا شریک بدان مرتبه ات با تو میگویم این شنیده در هر قالب بهر گونه بر می آید

و در می آید پس برنگ برنگی اینجا و آنجا را یکی ادویتی شیو تصور کن کوبیر از شنیدن

این سخن معرفت فرحت ناک گشت ای پرهلاد اگر خواهی که خود را دریای پرستش

شیو نما که از پرستش شیو پرستنده نیز شیو روپ میشود و از واهمه زیستن و مردن

رهائی می یابد پرهلاد گفت پرستش سگن بهتر است ادویت گفت پرستش سگن

همین است که شیو است پاربتی همه وقت با شیو همراه است لیکن نت او را نباید دانست

که جو جدا است مریدان مشو همه را شیو بین و بدانکه نه پرهلاد و نه ادویت یکی شیو است

دریناحکایت کوبیر شیو کوبیر گفت ای شیو بید و مکت حقیقت شیو گفت هر دو نشانند از نت

والا مقید و آزادی صورتی ندارد که تو نشان دهم کوبیر گفت جوگ او بدیس کن شیو

گفت

برهم نت

امات ادرا ندانستند
زیرا که حضور استش همه بدستها

حکایات کبیر که در شناخت
از شیو جی صاحب سوال
میکنند و ادویت به پرهلاد
بیان میکنند فقط

گفت همین جوگی است که همه شیو است چون بدانجا رسید برا تمیزی گفت که مردانا یک سخن

اشارت کافی است اگر نادان باشی رسیدن بمقصود دشوار است کویر گفت ای

شیو دهارنا فرما گفت همین دهارنا است که شیو است کویر گفت از هر تش و شوک

چگونه خلاص شوم شیو گفت بگو که ادویتی شیو است کویر گفت تا کام و کرودھ را

ترک ندهم چگونه گویم که شیو است شیو گفت بگو که شیو است کویر گفت قید نفس بگو شیو

گفت شیو بدان کی نفس است کویر در تعجب شده گفت اگر من نیست کویر کجاست

چون کویر نیست ثواب بهشت و عذاب دوزخ بر کیست شیو گفت همه شیو است

اینهمه خواهش اعضا و عناصر روی شیو است و دوزخ و بهشت شیو است اول و اوسط حواس

و آخر شیو است بالا و پائین شیو است کویر گفت ای شیو در بید و شاستر مرقوم است

اگر کسی رادیده و بمقام او رسیده او را بازگشتی بعالم ناسوت نباشد بآن مقام چگونه

رسم شیو گفت همین مقام رفت که شیو است کویر گفت کیست که درو آشنا شفته است

نیست ازین چگونه بکدام شیو گفت بگو که شیو است کویر گفت من بمطلب اصلی برسیدم

زیرا که رسیدن بمطلب گذشتن از مطلب است شیو گفت ای کویر تو کیستی گفت من

شیو ام زیرا که در صحبت آتش چوب بصورت خود نمی ماند تو آتشی و من چوب

چون خود را بتو سپردم تو شدم گفت ما چو لبت آتش است تا توئی منم هرگاه آتش است

تا بی من کجا ام پس جائیکه تو و من نیست کیست کو میر خاموش باید چرا که پیش ازین

سخن گفتن جایز نبود پرهلاد گفت که ای ادویت تت را دانستم و از صحبت تو

بمطلب اصلی رسیدم حجاب رفع شد ادویت گفت پس بکار من مرا رسیدیم پرهلاد

گفت هر جا میروی منم ادویت گفت الحال میروم زیرا که ترا برم هنس میخواهم پرهلاد

گفت نزاع نیست کجا هنس هست این را گفته در سروپ لین شد ادویت چنانچه

آمده بود رفت ای میتری تو نیز بدانکه مرا صحبت سنتان همیشه میسر نخواهد شد

همین زمان و وقت است آنرا دریاب میتری گفت ای پراشر من از تلقین تو چون

موم گداخته ام و آنچه در نقد خویش داشتم بیداشتم که برهمن ام هر چند حسب

وجو میشمایم نمیدانم که کیستم فکری بدون اینکه خود در اسوزم و عدم سازم نیست

بار این احوال چه به بهبتہ بگو که حکایت آن مهاادویت چگونه بوده است اگر میدانستم

که صحبت تو چون آتش سوزان است هرگز اختیار نمیکردم پراشر گفت ای میتری

صحبت سنتان غنیمت شمار من از تو واقفم آنچه میگوئی همه مکر و فریب است ادویت

قالب بمدار گذاشته در اینند خود وارد شو ای میتری آتش اول را با تمام رسانیدیم

آتش دویم را میرانم آنکه اول است همان دویم است این شش آتش که متشابه

بشن لوپ است در هر شش آتش او یکی سری بشن است در آغاز و انجام دیگری نیست

دیوان

دیان برای که شیخ مها بهوت ششم آتما است یعنی همه نام و روپ که در نظر هست
یکجا بسیری نیستی است آنرا میدین بدان آتش اول با تمام رسید و پنجم آتش دویم که فروغ بلند
از آتش بودن است فصل بسشت گفت که ای متری در بین بودن دهرم هر شش سناستر
مرقوم ساخته ام مبادا این دهرم مختلفه را مسموع نموده از یقین خود برگردی همان
دهرم هیچ و بهگوان است که اگر باشد بعرصه عدم شتابد از جادهٔ یقین خود تجاوز نکند
زیرا که دهرم سشر بر از با افتاد است پس از نشیمی چرا باید گذشت ای متری در
آتش دویم بهگت بهگوان بزرگی بزرگی خواهد شد هر که بهگت نماید او مکت است
در بند بوده بی مکت باشد و در هر چیز یک نور دیده بیواهمه شدن همین بهگت است
و خود را سوای بهگوان چیزی دانستن قید است عارف همان است که مقامش
در راستی باشد بلکه در باطل گرفتار بوده بگوید که عارف یعنی گیانی ام لقد لق
کن که این عالم چیزی نیست مانند خواب است که در خواب آید و همچو سراب است که آب نماید
بکدام عقل این را راست باید دانست همه بزرگان گفته اند که با گوبند دوستی
ساختن و عالم را ترک دادن واجب است اما همچو دوستی مثل که آشفته صورت یا بی
تجلی تسلیم شو تا از این و آن وارهی ای متری آنکه در باطل یقین دارد یعنی خود را
همین وجود بی بود بند داشته او را از دوزخ برآمدن امر محالست در دوزخ همین نیلا

۱۷ حکایت آتش ... بمیتری آغاز میکند

سمان دهرم بهگو تن

بیرد جن

دانکه بهگت است

آب

بیند چه در آگوید که بیراز خون و گوشت هست آن را که دل بستگی با آن است
همان دوزخ است ای میتری تو بخواهش خویش در چاه عمیق افتاده محال کیست .
که ترا حفظ نماید پس دوستی قالب پندار گذاشته از ظاهر پرستی باز آی که از
بلای دوزخ وارهی میتری گفت ظاهر پرست و باطن شناس هر دو را بگو بابا اشتر
گفت ظاهر پرست پوست را می بیند و باطن پرست همه دوست می بیند اردلیس تو ازین
هر دو بگذر میتری گفت خود در آتش گفته که همه تن است پس من کدام ازین   آتش دل
دو اهیم گرفتن و مردن که در دل است بلرزه اعظم مرا حفظ نما بابا اشتر گفت دوستی
قالب پندار بگذار که همین باید آمد و رفت است لازم که ازین بیراگ کنی تا
خورسندی حاصل آید میتری گفت راگ و بیراگ هر دو بگو بابا اشتر گفت بیراگ اینست
که اینهمه عالم را هیچ و پوچ و سراب تصور کنی و راگ آنکه سوای بهگوان دیگر را به
بیند از کنی پس از پشتر بیراگ کن و هیچ سری گویند نما میتری گفت من سوای
بیراگ از تن بیراگی ام زیرا که تن نزد است مع نیز اینکه کجا میروم همین جیت
میرود همین همراه است لیک بیکس امر بش بدارد و اگر هیچ گویند میکنم از اینجا
غافل شده هزار جا پرواز میکند نمیدانم که جیت چه چیز است نه درس و نه از
گویند هر دو رتس قالب بنماید دوست نمی طلب هیچ را دیده ام که از قالب همیشه

جیت چنین است
د ...
هر دو ...
همراه میرود در ...
... در ...

وارسته است

وارسته است واگر در روی بقابل میرسید های هوی و فریاد میکند یک تعجب
دیگر است که تمام عالم از بن معمور و این همیشه از عالم رسنده است پس سریر
از قدیم من است و من از بن بیآرام چون هوا که درون و بیرون کوزه محیط است
وآمیزشی ندارد همچنان در عدم و وجود آثار از زوال نیست چرا که همیشه است و در اینها
یکسان هویدا شدم من این اتمه بربی بر تو عیان نمودم تو هم چیزی اتمه بربی بگو پس آن
گفت آنچه بربی کردی همین بربی است اما اتمه بربی است که یا همگت باشند کیان
ای همگت ... بی تمر همگت خود بیگوت ... الحال حقیقت جده بهرته
بشنو حکایات جده بهرته در جنم سابق جده بهرته یکبار جوش ریاضت میکرد
که شب و روز در دهیان مستغرق بودی روزی در آن بیابان شیری گذر
کرد آهوان از هول شیر رو بگریز نهادند از شکم یک ماده آهوی بچه برنته تولد شد
نزدیک بمقام جده بهرته افتاد و چون نهایت ضعیف بود حرکت کرده نتوانست
جده بهرته از دهیان بیدار شده و دید که آهو بچه در مقام من افتاده برعنایی او
مایل گشته در بغل گرفت و بعدی دوستیه باو آغاز کرد که دهیان او تنزل گرفت
و هر وقت در پرورش او کوشید روزی از مقام خود بجاتی بیرون رفت
آهو بچه فرصت غنیمت دانسته رو بگریز نهاد چون جده بهرته بخانه خود رسید دید

که آهو بچه در اینجا نیست در دل افسوس کرد که آهو بچه مقتول صورت بچنگال
من آمده بود نمیدانم کجا رفت وای بر حال ما که بی او چگونه بگذرد بهمین واسطه
وجودش از پا افتاده بصورت آهو جنم یافته و در بیابان سیر کردن گرفت یعنی زندگی یافت
اما تخم دهیان و شناخت معرفت و حقیقت از مزرع دل او تنزل نپذیرفته
بود روزی بخاطرش رسید که در جنم سابق ریاضت کیش بودم و از تصور
دهیان یعنی مراقبه برهم بکیدم غافل نمیشدم بسبب این وجود یافتن و در
بیابان گشتن و از اصل خود محروم ماندن بغیر از محبت آن آهو بچه نخواهد
بود بس لازم که با هیچ شی از اشیاء عالم دوستی نباید کرد چون بکار در
دل او پیدا گشت و دریافت معرفت چنانچه بود بسر زده اراده نمود که این
تن را ترک باید داد در کنار جمنا رسید که برهمنی غسل کرده صنمی چند را بر سنگهاسن
نشانده پرستش آنها مینمود جاده بهرت از دور تماشایش میدید در همین
اثنا وجود خویش را عدم ساخت و در خانه برهمن آمده جنم گرفت چون دو
سه ساله شد پدر و مادر و برادران او هر چند تکلف سخن مینمودند صدائی از
زبان او بر نمی آمد در همین خاموشی نه ده سال گذشته پدر دانست که پسر
من نادان و گنگ است اگر کاری میفرمود بجا نمی آورد و همیشه در حالت خود

مشغول

روزی

زمینی داشتند
بند آب آداد

مشغول بود چون برادران دیدند که جده بهرته نهایت ناکاره است او را برای
تماشای صحرا همراه بردند زمین داشتند که تا سر خواستند تا سر آب بسازند
الیش آواره بود هر چند برقد کردند که آب باید بر شود صورت نمی بست
با همدیگر مشورت ساختند که ازین جده بهرته کاری نمی کشاید همین را در بند
محکم کرده زیر و بالایش خاکی انداختند این کار را سرانجام داده رو بخانه ها آمدند
جده بهرته بضمیر خویش هیچ ندانست هر دو چشم عریان بوده بتماشای تمام
نظاره صحرا میکرد والی الملک در هر سال یک آدم در بارگاه بهوانی کالی
تسلیح میکرد مرد اجنبی را هر چند تلاش میکردند نمی یافت قضارا شکار برآمده
در آنجا رسید دید که مردی قوی هیکل در بند است زیر خاک مدفون از آنجا برآورده
پرسید که کیستی جواب نداد هر دو دست بسته بر درگاه بهوانی بردند خواست
که تا از شمشیر کارش تمام سازد که صدا از آن بارگاه برآمد که دیبی حاضر شد
راجه را مانع آمد گفت ای نادان تو که این را برای تسلیح آورده هیچ از
ماهیت او واقف نشده اگر خواهد من و تو هر دو نمانیم راجه جده بهرته را
سر داد چون از آنجا خلاص شده رو به بیابان نهاد در اوسط راه یک راجه
برای خواندن شاستر بخانه کپل من مرفت کهاران پالکی او مانده شده بودند

دیدند که مردی قوی هیکل از راه براه میرود او را گرفته آوردند ایدلوکه
نیز در آن بیابان حاضر بود بر کتف هر دو پالکی نهادند هر دو بیره دوشته
براه میرفتند اما جز از وجود خود ندا شتند هر چند راجه و کهاران تاکید
میکردند بیهوده براه روند هیچ بخاطر نمی آوردند گاهی براه میرفتند و گاهی
استاده میشدند راجه ازین حال در تعجب تا آنکه هر چند تعدی و تشدد آید من
و کهاران براینها میرسید اصلا ملالی بر چهرهٔ ایشان نمودار نمیگردد بارے
از احوال اینان مطلع باید شد که کیستند از پالکی فرود آمده بمجرد دیدار
آنها از غرور راجگی و پالکی در گذشته عذر خواهی کرد که من ندانستم شما
سنت هستید عیب بر تقدیر شمار روا دار شدیم بر من عفو فرمائید جده بهرت
آغاز نمود ای راجه بر تو که بخشند که نهادن پالکی بر دوش با گناهی که شمرده باشند
باز پالکی بر دوش منی یا بر دوش بر کمر و بار کمر بر پای و بار پای بر زمین پس
بر وار زمین بخشای ای راجه عبث خیال خام بدل پخته که من بر پالکی سوارم
زیرا که پالکی از چوب چوب از درخت آتش بشرم باد که بر درختی سوار باشی
و میگویی که پالکی سوارم راجه پرسید ای جده بهرت از پندار چون بگذرم
جده بهرت گفت ای راجه از پندار آن زمان بگذری چنانچه در پالکی نشسته

و پالکی

وبا لکی از تو جدا است همچنان دانی که در قالب نشسته ام و قالب از من جدا است
راجه گفت چون از قالب جدا ام نیستم جده بهرته گفت همان تو نی که میگویند
نیستم راجه گفت در حیرت آمده جده بهرته گفت که ای ساده دل حکایت
رهو گنه و بدا که میگویم بشنو حکایت رهو گنه و بدا که رهو گنه پسر بهارو روزی بجهت دیدن
بدا که از آشرم خود برخاسته با آشرم او رفت بدا که از مدت ده هزار سال
مرید رهو گنه بود از جای خود برخاسته پرستش گورو یعنی استاد چنانچه در
شاستر ها مرقوم است بجا آورده بمقام اعلی نشانیده عرض نمود که مهاراج طعام
تناول فرمایند رهو گنه گفت مراد تو قست که چیزی شیرین باید خورد بدا که
با زن خود فرمود که از چهار قسم طعام پزند تا حاضر ساخت چون از
خوردن فارغ شد بدا که هر دو دست بادب بسته سوال کرد که ای رهو گنه
استاد سیر شدید رهو گنه گفت ای راجه گرسنگی طعام را خورد و سیر شد من
گرسنگی و سیر شدن کجا است چرا که گرسنگی آن است که چون عنصر آتش خوراک
خوردن مینماید بعنصر خاک گرمی میرساند چون چیزی باو رسید سیر شد این هم
دهرم تن است مرا از گرسنگی چه مدعا بدا که پرسید کجا میباشی و کدام جا
خواهی رفت رهو گنه گفت چون آکاش محیط ام از جای آمدن و بجای رفتن من

حکایات رهو گنه و بدا که در حقیقت
که جده بهرته با راجه گفته [illegible] نماید

گرسنه که طعام را بخورد سیر شد ۱۲

نسبت چرا که یک آتما در همه بودنی هست از زیستن و کمال رسیده ام تو و همه
هستند یکی هستم ای راجه سادهن سمتا نکت روپست حده بهرته آغاز نمود
ای راجه آنچه بداکه فرموده همه برما رهابه است رتهه گفت ای بداکه در همه یک
بودن که تصور کن و اگر پرسی که آن بود که چون است و من کیستم بداکه همان محیط
توئی این گفته بمقام خویش رفت مدتی در بیابان گذرانیده باز آمد و از شهر مقابل
نشست بداکه خبر شد که رتهه رکهه رسیده به سرعت و حیله ای آمده عرض نمود که بشهر
تشریف فرمایند رتهه گفت شهر و رعیت و راجه گاهی ندیدیم باری تو بنما بداکه
گفت که من راجه ام و این شهر و رعیت منست و فیلهای کلان زیر سواری من
اند لیکن مرا خواهش یک است رتهه گفت اینهمه سپاه و فیل و راج و رعیت تا
کشادن چشم است چون پوشیدی گویا نبود بداکه گفت بر همه کس عیان است
که من بالای فیل سوار هستم و فیل زیر سواریست رتهه گفت بالا و پائین ندیده ام
بداکه از فیل فرود آمده بر پای رتهه افتاد گفت تو آچارج هستی ترا تفاوت در
نظر نیست مرا تفاوت بسبب نفس است بعلاجی که آتما را دریابم لطف بار رتهه گفت
مگر من برای او پیش تو آمده ام که با من دوستی نمائی و نزدیکی مرا اختیار کنی تا نزدیک
شوی همین او پدیش است که برم آتما و روپ آتما را یکی بدان که سار بهوت است
این

این بگفت و بمقام خویش رفت بدا که از تلقین او در ادویت شامل شده
با همه انسانات و حیوانات بلا تفاوت دیدن گرفت که این همه روپ ست من
یکی ادویتی سروپم چون سخن باینجا رسید جده بهرته براجه ارشاد کرد که همچنان تو هم
همین بدانکه بدون آتما دیگری نیست کسی را که این گیان است اندرون همه یکی
اوست اگرچه بظاهر اشتغال گوناگون مینماید اما در نظرش می آید که او یکی است
دیگری نیست مثلاً اگر در ذات آب نفوس مختلفه پدید گشت تحقیق نیست که جز آب
نیست همچنین بنمط اینهمه نام و روپ که در دیدن و شنیدن است اصل همه اوست
در نظر تو تفاوت از آن است که بقیاس عقل تو هر شی جدا جدا نمودار گشته
پس همچو بدان یقین کن که یکی آتما است و اینهمه از مورچه تا برهما اوست و آن
که نیست منم و توی و همه عالم است اینچنین مرا ابهند دانسته وسواس و تفاوت از
دل دور کن و در پی یا رتبه نظر بند شو که آتما چون آکاش محیط و بسیط است اگرا
که این گیان حاصل شده لی تفکر بسروپ خود رسیده جده بهرته براجه اینچنین اپدیس
نموده بمطلب رسانید و راجه یا یکی را گذاشته رو بصحرا نهاد و ادویت شده از
صحبت ها ترک گردیده جده بهرته باز سم بکم شده بخانه آمد برادرانش بلکد کوب بسیار
نمودند اما جده بهرته هیچ اثر نکرد چون پدرش دید که باو نقد پند نمیشد یا نی آمد که

اندرونش هر ذرا این یکی اوست
اشکال

جده بهرته

اگر نادان هست هم پسر هست از برای چه بر تن بستم بر او امیدوارند گفتند مانند

سنگ و آهن خاموش است تنبیه نمودن با این واجب آمد پدر گفت هم زدن

مناسب نیست از جای خود برخاسته دست پسر گرفته بمقام خویش آورده دست

استمالت بر سرش گذاشته پرسید ای پسر از چه جهت سخن نمیگوئی بگو از کمال سرآسیمگی دارائی

ترا خموشی می بینم زیرا که همان خموشیست که دو کبه و سه کبه را یکسان دانند بگو که من

ازین عالم حدوث چگونه یکبار رستم و چون بمیرم در کجا بنشینم هیچ خواهی داد جده

بهرتیه هیچ نگفت در آن آشناکاران پالکی را جه آورده پدرش گفتند که راجه

مرادر طرفة العین بر زبان ساخته کار او دولت شده رو به بیابان نهاده همین

گفت من چگونه نگفت سوم جده بهرتیه بخاطر اندیشید که الحال سخن کردن واجب

آمد بخندید پدر دانست که هوشیار هست باز گریه نمود پدر سوال کرد که گریه و خنده

از چه رو هست جده بهرتیه جواب داد که از بخته گریه کردم که از زیرکی هیچ نیافتم

و بسیار بید و شاستر خوانده پندت شدم اما از حقیقت پی نبردم و خنده از این

کردم که اینهمه دوئی عدم پذیر نگردیده لیکن ای پدر ترا از گریه و خنده من چه

مدعا بر همین گفت همین مدعاست که تو شناور شود جده بهرتیه گفت خوش

نما و بما نایام کن اما تو شناسا نشود آنانکه آتمه خوش است و یکی اناتمه خوش است پس

دارایم همی عدم گردیده

تو آتمه

توانم جوگی شود پدر گفت هر دو شرح بگو جده بهرته گفت اگر سنادهن شریر
میکنند و میخواهند که از آن پریارتهه حاصل شود آن اناتم جوگ است چرا که شریر و کردار
او هر دو باطل پس چیزی که از باطل بفعل آید کی راست می تواند شد و از اناتم
جوگ هیچ حصول نگردد مگر شریر در نگاه باند لیکن از شریر چه مطلب من از
شریر خود بسیار واقفم قبل ازین شریر دیگر بیاد دارم اما ازین هیچ پرماتما
ندیدیم تو اینچنین جوگ بنما و بدان که اتما بسیار بهو است اما جزو علیم است و درون
و بیرون است این درون و بیرون را ترک ده اتم جوگ است ای پدر تفاوت
یک پدر از میان بردار چرا که آتما یک است پدر گفت من پالی ام چگونه جوگی
شوم جده بهرته گفت تو در ماضی و مستقبل هیچگاه نیستی سری گوبند است
پس پالی بودنی از چه راه هستی آغاز تو کسی ندیده اند و از انجام تو هیچ احدی واقف
نیست پدر گفت پالی ازین سبب گفته میشود که حیوانم جده بهرته گفت فی الواقع
که تو حیوان نیستی پس بهتر از حیوان است و زن و آشرم تو چیست برهمن گفت در جیو و زن
و آشرم حکیم جده بهرته گفت ای پدر اگر در جیو و زن و آشرم نیست پاپ و پن
کجاست تا وقتیکه انگاشته من برن و آشرم هم پاپ و پن یعنی گناه و ثواب می شماری
جیو و زن و آشرم باطل است اینهمه کردار زشت و خوب که از شریر بوقوع می آید

مفصل

جوگ بنما که
منبین د

فی الواقع ر
اتما تجهه چون

باطل دانستی د
اگر درن و آشرم

سزای آن هر یک را معین گردیده جده بهرته گفت کردار نیک و بد از شیر برقوع
می آید آن را در آتش میسوزند زیاده ازین سزا چه باشد آنکه نیک و بد نمود
سوخت آتما از ورن و آشرم پاک است پس ترا از نیک و بد چه هم لازم که
همیشه حوزم و خندان باشی پدر گفت چگونه حوزم و خندان باشم که همیشه
جگ میکردم و تو میگوئی که هیچ نیست جده بهرته گفت اول فاعل جگ را در این بعد
آن جگ نام برهمن گفت فاعل منم جده بهرته گفت تو کیستی شیر برای چه گفت همان
دانسته ام که برهمن ام جده بهرته گفت اگر در آتما ورن و آشرم نیست در شریر
کجاست چرا که میگوئی که من برهمن ام خواهش نیک و بد را بگذار و هیچ گویند
نماد خیتا بکن اتما خیتا وقتی و در شود که دانای این شریر هستیم سری گویند بست چون
گویند بست تو گوئید و من گوئید زیرا که در گویند هند یعنی وجود در واقع نیست تنها
همین یک آتما است ای پدر الحال برای پند تو کیاکرو و من پسر تو بناشم که پند یعنی
شیر بر تو عدم یافته باشد من ترا باز در آمد و رفت گذارم چرا که تو را هیچ پسر
من هرگز نگویم که در تیرلوک برو چرا که اگر به تیرلوک رفتی باز خوابی افتاد چون این
شیر از تو نیست از پند چه بدعا داری برهمن در تعجب شده گفت ای پسر من
میدانستم که تو نادان هستی اما مخفی دانائی و لیکن پند را باش بگفت که برست خواهم قصد

دراز

منکه

وازنکت محروم خواهم ماند گریست برای این اختیار کردم که تو پسر من تمانی

تولد شوی چون وجود من عدم گردد نکت سازی جده بهرتیه گفت ای پدر همچو پسر

نیستم که ترا تربیت سازم بایستی تمام اگر سخن بگوش هوش نشنوی همین ساعت ترا

نکت کنم و در سروپ خودت رسانم و تربیت نسازم تربیت معنی دور از دوست

ای پدر همین تربیت شدن است که چون نظر تو از شیر بر بخاست گویا تربیت شدی

پس ای پدر ترا از شیر تربیت میسازم و درست حیث آنند میسازم برهمن گفت خود

بهشت یعنی بیشت هستی مرا نیز میخواهی که بهشت تمامی تو پسر من هستی از تو کلان ام

سخن تو در دل نمی آید میدانم که کرم پردهان است جده بهرتیه گفت راست گفتی من بهشت ام

زیرا که از نام و روپ رسیده ام اگر تو هم خواهی که از حدوث برکران شوی بهشت

شو پدر گفت قبل ازین چون سنگ جده جدا شده بودی و سخن نمیکردی جده بهرتیه

گفت از بسکه خشم بسیار گرفتم و نجابت عقل بهم رسانیدم دیدم که ازین وجوهات هیچ

حاصل نیست لاجرم خاموشی گزیدم و اگر گوئی که چیزی نمی دانم پس آن دیگر را بگو که با من

رد و بیل . راو بیل نمایند این میدانم که چون جده بهرتیه و تو پدر من همین دانسته ام که بهشت حیث

آنند است پدر گفت از علاجی که ترس کال دور شود بفرما از بسکه او زور آور است

حفظ من از و نما جده بهرتیه گفت اگر چنین بودی شیر پرستش کال شود همان حفظ است

چون مرگ آید آنوقت حفظ خواستن بکار نیست اگر خاطر جمعیت داشته نشنوی جهان

حفظ عالم که کال را محض وهم بنداری این سخن را همانکس خواهد شنید که اورا

ترس نخواهد بود وانکه در انجام خواهش آشفته باشد او چه داند ای پدر وای

برادران بشنوید که بگفتن من طمع و غرض نیست از این میگویم که مقرر داهمه

زیستن و مردن از دل شما هارود ای پدر جوگ نما چون بجوگ پیوستی کال را

هم مجال که ترا آسیبی تواند رسانید کوته اندیشی اینهم بندارد که دم رفته باز آید

یا نیاید همین می اندیشید که آن شده واین نیز خواهد شد این نمیدانند که از

کجا آمده ام و کجا خواهم رفت در من و اینهمه گرفتار هست که این وزن وا شترم

هست و این قوم و این نام و روپ من گوواین نمیفهمند که تعلقه شتر نیست و یکسر

محض وهم است آنها چگونه دانند که صحبت گرفتاران خواهش اختیار کرده خواهش زیستن

دارد و قیاس نمی نماید که مادر و پدر من کجاست لیکن به تحقیق هست چون خواهش

دل را گرفته بسر بر آوردن نمی دهد پس منت عدم ساختن آن حق است که نه

من و نه حکیت و نه وزن وا شترم نه پدر نه پس خلص سری گوبند است ای پدر

هرکه از خواهش کناره گرفت کال را با وجه گذر عدم خواهش همین است که یکی

سری گوبند است این هر سه پندار است تا وقتی که جزیی را بر خود قرار میدهی همین

یعنی دیو

هر سه عالم که یکی من و یکی تو و ثالث عالم پیسا نیست چراکه ۱۲

کال است

کال است اگر تو نیستی کال کجاست آن را که نظر از این بر خاست و دانست

که نه من و نه کسی از من باقی بجز گویند چه ماند ای پدر تو اول هرشتی کیش را ببین

وانکه هرشتی کیش را دیده عالم را دیده باشد چنانچه در کال یقین کرده همچنان در هرشتی

کیش هم نماکه وهم کال عدم شود پدر گفت که تا این غایت سوم در آتش میکردم

هرشتی کیش را ندیدم پس وقتی که دیدار او میسر گردد نفر ما چده بهرسته گفت همین دیدار

اوست که دل تو از عیب و ضواب ظاهری برگشته و خواهست که سری گویند را ببینم آنکه

رو بسوی او کند او شود خصوص برهمن که از همه موجودات شریف تر است اگر چندان

هم اندیشه فکر میل معصم کنند بی تکلف ملک شود پدر گفت امروز زندگانی من سود مثل

شد که پی شدم و الا در کرم یعنی کردار آشفته بودم اینقدر عمر من عبث ضایع شد

چده بهرسته گفت که زندگانی تو وقتی حلاوت بخشد که یقین را شیح بدانی که نه حسنات

و نه نت و نه کرم و نه دهی نه دهیان و دهارنا که یا هرشتی کیش دست هرشتک

اندر یرا گویند و ایشان خداوند را اگر ترا خواهش دیدن باشد از آن که جگ

وسوم میشود نمان هرشتی کیش است برهمن گفت اگر هرشتکیش دست من خود

را عینت قرار دادم پس مفهوم شد که نه برهمن و نه کال و نه من نه برین و نه آتشم و نه لوک

و نه پرلوک زیرا که همه هرشتی کیش است جنم گرفتن و مردن کجاست و امید بود در رسید و گفت

هرشتی کیش

رکھی

من

که عجب است که هرشتی کیش را خواهش دیدن
هرشتی کیش است چند بار گفت ای پدر
بشنود امید بود چه میگوید پدر گفت ۱۲

چنانچه توئی همچنان وامدیو هست آنگاه بگو من کیستم وامدیو گفت تو هرشتی کیش
هستی پندار غیر از میان بردار برهمن گفت من یا یکی دشمن و یا یکی دوست
هرشتی کیش چگونه باشم او با همه سم است یعنی برابر وامدیو گفت اگر سم نمی
بودی دوستی میکردی و دشمنی نمی نمودی از بسکه محیط است در دوستی و
دشمنی تو آن هستی برهمن گفت چگونه گویم که الزام در غضب و کینه گرفتارم
وامدیو گفت غضب و کینه را وقتی در تو راه نباشد که استما داشته باشی
تو در همه سم روپ هستی چراکه در تواضع الفت میگیری و در غضب و کینه
بی الفت می باشی پس با همه یکسانی برهمن در تعجب شده گفت اگر اینچنین است
سنت چرا ترک میفرمائید وامدیو گفت سنت از ترک ترک می نمایند اما ترک
از هیچ چیز واجب نیست ای برهمن تو در خود غرور منما که من چیزی بذات خود
شوم بستر برازهرشتی کیش است او داند و بستر برترا با نیک و بد چکار برهمن
گفت تو میگوئی که بستر برازهرشتی کیش است و خواهش این دارم که من پس هر
شتی کیش منم وامدیو خاموش شد جدبیرته گفت ای پدر همین علاج است که قال
عدم شود و همین جوگست من اینچنین پسر توام که ترا در عین حیات بکت
کردم برهمن گفت دروغ مگو تو پسر کیستی و من پدر کدام نه تو پسر منی و پدر پندار

تو آن هستی

یکسانی

پدری

بدری وسیری در همین جهار پایش و زست جون بخواب رفت همه پندار
عدم یافت احوال فیما بین جنین نیست جنانچه کشتی از دریا آنطرف رود
وجماعه پریشان گردد مرا تعجب رو بداده اگر باشد بوست کی روم و بکه
گویم وجه گویم و جه شنوم ای جده بهرتیه من جده شده ام بلکه جده وخنین
کجا است من خود هرشتی کنین ام دادیو گفت ای جده بهرتیه بدر سا کشتی
آنا حیان عدم ساختی که باز نشود تا اینوقت آنچکار از کشتی گشته
که تو کرده جده بهرتیه گفت که جنم این ثمره بخشیده گویند روب گردید دادیو
گفت ای برهمن تو کیستی گفت ای روب من وای هرشتی کنش از که میرسی
پس ترا که گوید که از محسوسات میرسی دادیو گفت من هرشتی کنین نیستم برهمن
گفت راست بگفتی تو دادیو هستی زیرا که سنت و بید میگویند که اتیت نام
و روپ سری بهگوان است دادیو گفت اگر من هرشتی کنش ام تو کیستی برهمن
گفت برهمن نیستم باقی تو بدانکه کیستم جده بهرتیه گفت ای دادیو بدیدم
اینچنین فنا گشته که ذره هستیش نمانده درین اثنا ادوست آمده وزرد
شد و گفت نه بیند یکی برهم روست نه دیگری برهمن گفت ای ادوست اگر
برهم است او را که بیند ادوست گفت این سخن از فضل جده بهرتیه میکنی

ذره بهتی

اما ای برهمن اگر من گفتم تو کجا شنیدی برهمن گفت آنکه گفت همان شنید زیرا که گویا
و شنوا یکی است از زبان میگوید و از گوش می شنود ادویت گفت پس تو کیستی
برهمن خاموش شد جده بهرته گفت تو برم هنس هستی بسیار رنجها را ادویت
کردی برمن فضل نما ادویت گفت فضل همین است من منم و منزه از جان و تنم
جده بهرته گفت این فضل بر خود کردی لیکن فضل آنست که به بیگانه کنی ادویت
گفت تو برم هنس هستی برای دیدن تو آمده بودم چون آمده دیدم که تو نیستی
همین دیدن است جده بهرته گفت نفهمیدم که درست جگ داتا تری ادویت — دتاتری
است چون دیدم که تو ئی همین دیدن است برهمن گفت نه جده بهرته نه ادویت
منم ادویت گفت اگر من نیستم تو کجائی برهمن گفت از همین تو نیستی که به
ادویت نگفت که من ادویت ام ادویت گفت چنانچه گرفتاران حواس
در بیر درشن همه گرفتار اند بیایند با هم همه شان یکجا شده بهگت سری گویند بنام — در بیر درش چواکی
چرا که بهگت سری گویند بر یار ته است آنکه بهگت نمود از خود و بیگانه وارسته
لشنج حیث شد ای برهمن بگو که بهگت کدام است برهمن گفت همین بهگت است که
باشد یوبهشتی کند است براسر گفت ای میتری تو بگو که بهگت چیست میتری
گفت من نیستم بهگت کجا و بهگوان کجا و برهماس ادویتان کجا است براسر

گفت

گفت ای میتری اینها پس آن او وتیان همین بود که گوبند است تو هم یقین کن سیر
گوبند است میتری گفت من هستیم یقین کن کند پراشر گفت همین یقین کن که من
هستیم چون تو نیستی سری گوبند است حکایت بتی یعنی ریاضت کش پراشر
آغاز کرد ای میتری من وا دویت وجده بهرته سیر کنان براه میرفتیم چون نزدیک
بدریک آشرم رسیدیم بهتئی را دیدیم که پنج اگن می تافت بعد فراغ عبادت خود
از ما سوال کرد که ای سنتهان شما چه کسید و از کجا آمده اید و کجا خواهید رفت جده
بهرته گفت چنانچه هستی باش و همیشه در آتش سوز ترا از شنیدن احوال ما چه مدعا
لیکن بدانکه بدون بهجن سری گوبند این همه کردار که بفعل آید باطل و پندار است
پس بهجن نما که تزلزل نشوی و از آلایش دوئی وا رهی آنانیکه سوای بهجن گوبند بگذارد دم
بدان مثل باد است که از سر مایه می آید و می رود زبان پاره گوشتی بیش نیست
ورای بهجن بیگوان در دهان جا دادن چه لطف وقتیکه آن ایش گفتار یافت
اقرار نمود که در دهان جا بگیرم که بهجن سری گوبند نمایم نه برای هزل و بیهوده گوئی
ای تپسی زبان میگوید که من ترا ستیده ام وارد میسازم اما الشبر طیکه دل را مشغول
آن سازی اگر دل تو از گوبند منحرف باشد برام رام گفتن چه حاصل باید در دست
وذکر بر زبان چه لطف چون دل تو لعب و تماشا آلوده باشد بالا و زبان چه کار آید

حکایت بتی در جواب سوال
پراشر و داودیت وجده بهرته ١٢

سناخ مرهی آید

وحی یعنی گفتار که زبان

یکدم ترا آتش شو یعنی بی خواهش گردیده به سری گوبند واصل شو که گوبند روپ
شوی همان زنده است که او را با گوبند دوستی است و دلشاد همانست که میوا هم
گرد سری گوبند فرموده اند که اگر کسی بر من یکساعت مشغول شود در روپ من
میگردد نادان همت بر قسمت و وقت می نهد که هر گاه قسمت خواهد بود یا وقت
خواهد رسید هیچ کرده خواهد شد اما موقوف بر قسمت است و وقت نیست نمیداند
که شیر بر در حد عدم ایستاده است ای نادان چون وجود بعرصه عدم شتافت
خواهش ترا اتو چکار خواهد کرد بعد عدم خواهش اعضا بیکار مطلق میشوند خواهش
ترقی می پذیرد هر گاه در حین زندگی که بر همه اعضا و حواس قادر است دل از
خواهش هر طرف نمی ایستد در حالت نزع چگونه همراه میشود ای تیپی تو
میگویی که از کجا آمدی و کجا خواهی رفت چگویم نه آمدنم و نه رفتنم است
حلض سری گوبند است آمد و رفت چون حباب است که نمود آمد و عدم شد این
بگفت و از جا برخاست تیپی پرسید کجا میروی جیده بهرته گفت حکایتی از
من بشنو لیکن وقتی گویم که این پندار که کرده که من آتیت ام ترک دهی تیپی
گفت وقتی که مرا با شما ملاقات شده بود همان وقت این رتبه از من
کناره گرفته است اگر در صحبت آتش آثار چوب مجالست که باید یار ماند جیده

پیرتها گفت بشنو بدانکه نه لباس اتیت است نه ما را اتیت آنست که ازینهمه مراتب
ها اتیت است بگو تو چه چیز را ترک کرده اتیت شده تپسی گفت هوش از سرم
رفته نمیدانم که چه ترک نموده ام جده پیرتها گفت یک حکایتی از من بشنو حکایت
سنکادک وغیره چهار پسران برهما وقتی بر کنار گنگا چهار پسران برهما که آنها را سنکادک
گویند وجی و یحیی کرده بانان بارگاه سری بشن اند با هم نشسته بودند نارد رکه آمده
وارد شد شنیدن گفت ای نارد تو از کجا آمده و بکجا خواهی رفت و خود کیستی
نارد جواب داد که از بشن آمدم و در بشن خواهم رفت و خود هم بشن روپم زیرا
که اگر حبابی از دریا پدید گشت معلوم است که از آب پیدا شده و در آب خواهد
رفت و خود هم آبست چنانچه از طلا زیورهای گوناگون موجود میشود در اصل
طلا است شنیدن این سخن شنیده بسیار خوش شد سنک آغاز کرد که ای
نارد تو کیستی و از کجا آمده و کجا خواهی رفت نارد گفت بگویم که بشنوا بینست
سنک گفت هم بگو که کیستی نارد گفت پس تو بگو کیستی سنک هیچ نگفته خاموش
شد سنت کمار گفت ای دیورکه بگو تو کیستی و نام تو چیست و خود چه چیزی
نارد گفت اگر به سری بشن واهمه شود که کیستم کیست که او را از خواهم رانند زیراکه
هیچ مها بهوت و اهنکار و مایا از نور که ظهور یافته پس اینهمه که گفتم خداوند نورها که

در این باب

در جواب نارد رکه وجد بر تهه که بجای تپسی بیان میکنند

کمار

جدا اند

را اگر گوید که این نادانی دانیکه پرسیده نام تو چیست اینهمه که نام در نام است
همه از هست و آن شيء ام که اینهمه اشیا از دست اوست از آنکه چشم بیند و گوش
میشنود همه منم جی و یجی آغاز کردند که ای نارد همچو بگو نزد خداوند تو رفته اظهار
خواهم ساخت که نارد میگوید من لچمن ام نارد گفت بگو که میگوی خود لچمن هستی
که آنچه تو شنیدی لچمن است آنرا شنیده تو کجائی جی و یجی گفتند که چون بخدمت
سری لچمن میروی ڈنڈوت میکنی و در اینجا میگویی که لچمن منم نارد گفت از آنکه
ڈنڈوت می شود آنهم لچمن است و باین که مینماید او نیز لچمن است چراکه فاعل
همه کردار یکی است جی و یجی خاموش ماندند چه بیرته گفت ای بیتی من چگویم
که از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت بیتی گفت دانستم که نه کس می آید و نه کسی میرود
یکی از دوتی شنوست و این شب محض وهم بود که اوقات خود را بر آن ضایع نمودم
حکایت زناردار با زن خود بیر اسر گفت وقتی در ایام پیشین زناردار
در آئین خود در شب بود زن از او پرسید که ای خداوند چگونه نکت شوم
زیرا که تن محکوم کالست مبادا همین دم رو بعدم پذیرد و از ماهیت خویش
محروم مانم برهمن گفت همین علاج است که هرگاه کال رسد خود را از جسد خلاص
خواهد ساخت از اندیشه نکت چه مطلب و از کردار چه مدعا نکت آنرا گویند که از

جسد

ت آغاز کرد ۱۲
با زن خود در باب
در باب نکت سر و ب ۱۲

دار هد پس خود بخود میشود موقوف بر گردر سنت زن گفت در راه جمبوری
و تیارنی ندی یعنی دریای عمیق است از آن چگونه خواهم گذشت برهمن گفت
گاهی شنیده که فلان کس در آن دریا تا اینقدر مدت افتاده ماند همین میگویند
که از آن گذشتن است هم وسوسه نباید کرد اگر در آن دریا گذاشتند بجواب
سوال و هر مراج که خواهد گفت اما هیچ نیست جم کنکران که برای آوردن جاندار
آن کنکران
می آیند آنها را واجب است که از راه گذرانیده بخدمت خداوند خود رجوع
سازند زیرا که عدول حکم حاکم خود کی میتوانند شود و اگر ترا در آنجا گذارند هم
سوا همه شود تصدیق کن که همین ترشنا یعنی حرص و تیارنی ندی است آن که از
ترشنا گذشت اورا او تیرنی چکار زن گفت راه جمبوری پر از خار در اراست
و بردم شمشیر گذشتن آنکه اسپ و زیر پای خیرات میدهد از آن راه بی
آسیب میرود برهمن گفت بین استعداد کی است که اسپ و زیر پای خیرات
کنی پس هر دردی که بجم کنکر میرسد بتو هم خواهد رسید زن گفت اورا آسیب
نمیرسد هر بلا بگیر در آن راه است محض بهمین جا بند است برهمن گفت ای نادان
وجود عنصری که خمیرش از آب گل و غیره است درینجا افتاده آنرا سوختند
پس چنانچه سوکهم روپست همچنان روپ تو هم سوکهم خواهد گردید ترا چگونه آسیب رسد

زن گفت این که در هر ماه کوزه آب خیرات میکنند آب باد میسر میشود برهمن گفت
چون جسم را تشنگی اثر خواهد نمود از هر جا که او آب خواهد نوشید تو هم خواهی خورد
زن گفت که مرا نخواهند گذاشت که بنوشم برهمن گفت ای نادان جسم کنگران هم
میدانند که آثار عالم از ایشر است و نصیبه او هم با دست کنگر از اد در آن چه
دخل که مانع آیند و در هیچ شاستر ننوشتند که آب از جسم است بر تقدیر اگر از آب
خوردن مانع آیند نیز خورسند شو از برای اینکه ترتیب وجود از عناصر است اگر
آب عدم پذیرد دیگر اینهم پایدار نمی تواند بود پس ازین هم بمطلب شدی و با جسم کاری
نماند که از عهده جواب سوال خواهی رست زن گفت اگر ترا دهرمراج رجوع سازد
و از پاپ و پن بپرسد در آن وقت چه اقرار کنی برهمن گفت هر چه در حین بیداری
بوقوع آید دلنشین میشود اغلب که بعالم خواب همان پدید میگردد پس تو که در حیات
پاپ و پن را برخود اندیشیده یقین که در عالم ممات همان سخن بر تو آشکار
خواهد شد زیرا که هر کاری که از روی صدق دل خوب یا زشت میکند و ثمره آن
بخود می اندیشد ازین کردار یکه من کرده ام انچنین نتیجه من محصول خواهد شد
و خود کردار بفعل آورد و ثمره آن خواست چگونه نصیبش نشود بحیان نیز گفته اند شنیده
که من باپی و پاپی ام اغلب که ترا همین آرزو نصیب خواهد گردید و اگر تماهیت اصلی

نظر که

نظر کنی نه عیب است نه صواب ونه دیر مزاج به خشم کنیکر همه وهم است زن گفت من از
عیب وصواب چه اندیشم چیز دیگر گیت کانت اند که کرد از نیک وبد میبینم پسند برهمن
گفت راست بگو گاهی چیز گیت را نه بینیم دیدهٔ ای نادان همه پندار است انچه
بضمیر اندیشیدهٔ همان بفعل می آید همین اهنکار که غیر از خود دیگر را دیده مصدر
عیب وصواب وسوال وجواب گردیده والا نه عیب است نه صواب نه سوال است نه جواب
زن گفت اهنکار چگونه ترک دهم برهمن گفت بهگت جوگ نما یعنی بهری گوبند تسلیم
شو که از اهنکار رهایی واگر پرسی بهگت جوگ چیست بدانکه یکی ادویتی نارستیا
غیری نیست ونخواهد بود از خود رسته باسری گوبند پیوست که ترا با کال چه
نسبت اگر خواهی که از کال ایمن باشی اهنکار را ترک کرده با هرشی کیش وصل
شو که در همه اعضا درون وبیرون یکی هرشی کیش است تو کجایی ومن کجا ام وعالم
کجاست وکال کیست پس بیچ هرشی کیش نما که تا هرشی کیش شوی زن گفت
خود گفتی که هرشی کیش یکی است بیچ او که نماید برهمن گفت بیچ ازین گفتم که هر
شی کیش را ایم است که من در حضوری خواهم رفت اگر سری بهگوان است ترس
کال کر است همین تقاص کن که بهگوان است ومن بهگوانم پس بگو که کیستی زن
گفت ای شوی من هرشی کیش ام چونکه خوب فهمیده ام که من هیچ نیستم برهمن

که چیز گیت که کاتب انکار کرد

برهمن گفت چونکه سری بهگوان است
کال کجا است که از درس شد

گفت اگر تو هرشتی کیش نیستی من بهوگ با که نمایم زن گفت تو همیشه بهوگ همانی
که خود اندری را بهوگ میدهی و از آن بهوگ میگیری و از آنند تو در بند
اند باز از بهوگ چه مدعا داری برهمن گفت تو زن من نیستی اتیت میشوم
زن گفت از کدام رتبه اتیت میشوی زیرا که هرشتی کیش یکی است برهمن
گفت از تو اتیت میشوم زن گفت مرا با تو پیشتر کی وصال بود که الحال
اتیت میشوی زیرا که شوهر ماند زن بمیرد یا زن ماند شوهر بمیرد پس خود
بخود اتیت است باز چه میشوی تو آن اتیت شو که در آن گرفتن و گذاشتن
نباشد برهمن گفت ای روپ من روپ من چیست زن گفت همین روپ
نیست که تو ای برهمن گفت که آن زن برهمن در اندک فرصت به سروپ خود
پیوست تو میگویی که روپ من چیست پس روپ تو همین است که تو ای ذهن
برهم سنهار به برهم آتما میرسد آنکه در چرم و پوست گرفتار باشد او را انگشت
من تعجب واقع میشود حکایت راجه بان دهانا [red] پراشر آغاز کرد ای میتری
در زمان سابق بان دهانا نام در نصف شب از بستر استراحت بیدار گشته
برانی فرمود که چیزی برای خوردن بیار رانی جواب داد که روز و شب بخواب
و خور رفته صبح از بر بار شده [red] راجه از مسموعه انحراف غرق لجه حیرت گردیده

حکایت راجه بان دهانا که از بستر
استراحت وصال سیر شده یافت
... سوم ۱۲
حاصل شد
...شد

گفت

گفت که تکدام کار بر نار(؟) به بدست آید رانی گفت صحبت سنتان که از خواهش‌ها وارسته

باشند اختیار نما تا از برتا(؟) تهه چیزی یابی راجه بر همان بستر شری کشن سری

بتن گفتن آغاز کرده برانی گفت اگر درین وقت سری تن تشریف فرماید

به تیار او چه باید گذرانید رانی گفت چون تشریف فرماید باشد و من وزبان

تحویل او کنی راجه گفت تن چیزیست پر از خون در یم و گوشت و پوست و استخوان

وزبان نیز پاره گوشت پر از لعاب و من محض سنکلپ و کلپ لیس کدام چیز است

که نثار او توانم کردن گفت خوان لعل و جواهر خواهم گذرانید راجه گفت

در نظر من و تو لعل و جواهر است والا بتحقیق پاره خذف بیش نیست رانی گفت

تمسخر مکن ده هزار سال در ریاضت و تپسیا میگذرانند هرگز سری تن

رانمی یابند تراطرفة العین چگونه میسر شود راجه گفت سخن تو بموقع و بجاست

ولیکن سنتان چنین گفته اند که هرگاه انکس از همه آرزو پاک شود همان

وقت وصل لیس میسر شود چنانچه در بهگوت گیتا یارجن فرموده است اشلوک زبان

سنسکرت است

دهیایان یریچه یام اکم تترم پرجیت : اهم توام سرو یابی بیو موکه یشام ما شوچه

: راجه این بگفت و شعله شوق و حال سری گوبند بدلش خورش زده گریه آغاز

کرد و از فرط شوق لخود محو گشت چون از حالت باز آمد چشم بکشاد هر چه نگاه کرد

سرده دریان پریتری : یا سیکم تنز

در بیت : اهم توام سرده پابی بیو

موکه یشامی ما شوچه ۱۲

بغل

خبر سري لپتن بیافت پراشر گفت ای متبری راجه بر بستر خوابیده بود چون
از روی صدق و پریم میدید بدین سنکلپ او لپتن روپ گردیده بروی
ظاهر گشت راجه گفت ای لپتن بیا و با من هم فعل شو چراکه بدن من بسیار
کسیف است چون بتو رسد لطیف گردد و از همه عیب و صواب پاک شوم و اگر
بگوئی که چندین کس را کشتی و آزار دادی بموجب حکم تو راج میکردم و اگر
بغفلت گناه نمودم نیز حکم تو بود و می بندا شتم که راجه ام هم کجا بودم تو خود
بودی الحال من هستیم سری لپتن روبرو آمده حاضر گردید راجه بمجرد دیدن حضرت
دیدار از خود رفته زبانش یاری نکرد که حرفی بگوید الا از فرط پریم
و شادی همین میگفت که من لپتن ام ای متبری او در خود نمانده بود لپتن
گفت ای راجه چیزیکه میخواهی درخواست نما تا مطلب تو با نجام رسانم راجه
گفت آنچه خواستم یافتم که ترا دیدم باز ترا گذاشته چه چیز طلب کنم همه توئی لپتن
گفت تو میگفتی هرگاه لپتن تشریف فرماید نیاز او چه دهم الحال نیاز من بیار
لیکن میخواهم که اهنکار خود را بمن دهی راجه گفت تا وقتیکه اهنکار زشت چون
کمل تو نبینی با تو در دل منست چون اهنکار رفت پای ترا کی خواهم گذشت
پس اهنکار ترا گرفته خودم بروز زیراکه وقتی تو بودی که اهنکار بود چون اهنکار

عدم

عدم پذیرفت تو کجائی راجه انچنین گفته بسروپ خود لیکن شد و سری لیکن
انتر دهیان گردید پر اشتر منتری گفت کو راجه در طرفة العین از کیفیت خویش
آگاه گردیده در سروپ خود وارد گردید من ترا اینقدر مدت اوپدیس نمودم در
تو هیچ اثر نکرد حیف بر عقل تو ای عزیز وجود کنه نهنگ است یعنی ناپایدار دو هیچ
این بگذار و خود را الخود ورک کن منتری گفت ای پر اشتر اینهمه که گفتی و از
حقایق عیان نمودی دانستم که سوائی آتما کسی نیست اما این را برین منکشف
ساز که از آغاز برهما تا مورچه ضعیف همه گرفتار دام کال اند ازین چگونه
رستگاری دست دهد پر اشتر آغاز کرد همین سوال که تو مینمودهٔ وقتی نکل از
بهیم سین پرسیده بود از انکه در جمبودیپ یعنی ملک الموت وارد شوم بگو بهیم
سین گفت ای نکل سالقا کالنک نامی رکهشتر بخانه من آمده بود همین سخن را
ازو پرسیده بودم آنچه او مرا در بیان گفته آن حکایت بر تو بیان میکنم حکایت

در پیش نامه
و دریافت سروپ برهم آ

جم کنکر و هیم راج در دفع واهمه وقتی ز جم کنکر و هیم راج سوال کرد که واهمه تو از دل
جانداران چگونه عدم پذیرد هیم راجه گفت واهمه من تا ایام غفلت است چون
با تحقیق تحقیقت خویش پی برد دانست که همه آتما است واهمه من نابود میشد
چرا که عدم کننده توهمات کلی سری بهگوانست آنها یکه در پناه او آمده اند

مرا حبت بمن ندارند بیند از نام ورب چون یار و رسن است همین باعث وبال
و بار آید و رفته گشته هر که نظر از بن بر داشت بی شائبه و ریب و تکلف گفت
شد و نشنوا آنست که ایشن را ادانند آنکه غسل کرد و برهنه گردیده چه فایده دانستن
ایشن حبت که من خود بخود ایشن ام زیرا که آنچه بقسم زر هم وده از طلا نظر
می آید بنظر تحقیق عین طلا است همچنان تعینات مختلفه است و بوتا و انسان
و حیوان و غیره از یکی بسری ایشن است پس ای گنگر اینکه پرسیدی واهمه تو چگونه
از خاطر محو گردد آنها که نظر از طلسمات ظاهری بر داشتند از هیچ و دهم خوف
انحراف ندارند و در فیل و موریکی بر هم آتما دیده اند از هر اس من ایمن بوده اند
و ابهیند مکت یا آنهاست که نظر از دوست و دشمن بر داشته اند ابهیند مکت
اینست که سوای ایشن عزیز اند و آینهٔ دل را از زنگ دوئی پاک ساخته چون
استکل نرنک و یا همه رنگ همرنگ باشد چون اینچنین مراتب محصل شد دوستی ‏ نرنگ سرنگ
و دشمنی یاکه نماند که خود را در همه محیط و بسیط دیده است ای گنگر یقین بدان
که سوائی یا بشد بود دیگری نیست و اینهمه عالم ظهور او است اگر تراد را ده
نجات است دستیکی این قالب چون زهر بگذر و تصدیق کن هرچه هست او ست
گنگر گفت چون من کسی را از شیر یعنی قالب رهیده بجیکال خود می آرم هیچ معلوم
نمی کنم

همیکنیم که سروپ این چیست پس تو محاسبه افعال نیک و بد از که میرسی و معاوضه
آن ع آسیب بر که میرسانی دهرمراج گفت این را میرس و آنچه بتو بتلقین و ارشاد
نمودم بر آن عمل کن ترا به پرسیدن این امور چه مدعا جم گفت تعجب است که بر کسی
که تو و من حکم میکنیم بچشم ملاحظه نمیشود و اندیشه او بفهم میرسد پس دوزخ و بهشت
و غوغای جواب و سوال تو چیست هر گاه میفرمائی که بیاد آتش بلند کرد او فلان کس
را در طبق عمیق انداز زند بموجب امر تو همچنان میکنیم و آواز ناله و زاری او بگوش
میرسد اما در کمال هیچ تخفیف واقع نمیشود و در راحت و رنج بر یک حالت معلوم
که از بدن مبراست پس آنکه از صفات تت عاری او را از نهالنی کال چه ضرر
از اینجهت دانستم که این همه غوغای تو محض وهم و خیالست اگر جواب این بمن
بگوئی مرا از دبند و نهالنی مطلبی نیست دهرمراج گفت چو در عیب و صواب
گرفتار است جم کنکر گفت دریافتم که این چنین است اما نمیدانم که روپ این چیست
و چه رنگ دارد سیاه است یا سفید دهرمراج گفت کارساز یعنی کرتا این را گویند
که چه کرده است جم کنکر گفت کرده او واقف نیستی عیب و صواب و نیک و بد را چنان قیاس
میکنی دهرمراج گفت اگر این معنی را بر تو اظهار سازم این همه غوغای حکم من عدم شود
پس خاموش شده هیچ مگو جم کنکر گفت تعبیه بین در بند و نهالنی من چون ندانم

اما در کمال او هیچ نقص
تن عاری شده باشد

که این کیست خود را اقرار دهم که کنکرام دهر مراج گفت ای نادان ترا با این امور

چه نسبت بکاری که با امور هستی مشغول باشی و همیشه سخن سری گوینها که از حوادث

زمان ایمن باشی چون سخن بکمال رسد زنگ خواهشی که بر آئینه دلت نشسته است

عدم خواهد گردید و اصل حقیقت خود بخود نمودار گردد کنک گفت اگر سخن گوید

نمایم ورزخود با یوس مانم چه حاصل دهر مراج گفت تا حال گاهی سخنی نشنیده که اول

خود را داند و بعد از آن سخنی نماید کنک گفت خود را نمیدانم که از سخن چه مدعا بگو

که من کیستم دهر مراج گفت از من پرس نیست ترا جواب خواهد داد جم کنک گفت مرا از

نیست چه مطلب خداوند من تو ئی بدیگری چکار اگر ادای سوال من کردی بهتر و الا

خود را هلاک خواهم ساخت دهر مراج گفت دل تو صفای باطن نپذیرفته بدون

صفای باطن او بدیس نیست بیست بایدکه بیدرک اسم رفته ریاضت کن و از

همه بیم آزاد باش خود بخود صفای باطن محصول خواهد شد و سروپ خود را خواهی

دانست جم کنک گفت ای خداوند دل چه چیز است که صفا پذیرد دهر مراج گفت

دل جوهریست از معدن نیرنگی بسکه در رزاگ و دوکه آشفته است و اسوده یعنی

تیره گردیده انکار گردش نجیده چرا که خود را همچو شیر برقرار داده بسبب این

کام و کرده برای موش گرفته پس تعلق شیر بر جسم و مرت یعنی پیدا شدن و مردن است

کردن بهشت

چون

چون تصور کرد که بر این ام گرسنه شدن و تشنه گشتن شعار این است چون خود را
من قرار داد در هر شش و شوک یعنی خوشی و ناخوشی گرفتار گردید پس خود در آخر شیر
قرار دادن اصطلاحات عاید حال گشته الحال دلی را که صفائی باطن حاصل
شده باشد حقیقت او شنو که درین باب حکایتی با تو میگویم حکایت راجه بهیمسین [illegible]
سکهم پانی [illegible] وقتی راجه بود از قوم سورج بنسی سکهدیو نام تمام ملک در حکم او بود و بر
روی نظیر و عدیل نداشت روزی بعادت معهود بشکار بر آمده بود هیچ شکاری
بنظرش نیامده مایوس برگشت در اوسط راه شغالی با او دوچار شد خواست
که تیری بزنم او خنده نمود راجه در زدن تیر تاخیر کرده پرسید که از خنده نمودن
چه مطلب گفت خنده از برای آنست که چون به تیر تو هلاک شوم هر سه عالم فنا گردد راجه
از استماع این سخن در تعجب شده گفت مثل تو چندین جانورها را کشته ام اما هیچ
اختلال بحال عالم راه نیافت از کشتن تو چه شود شغال گفت قیاس کن که اگر منم هر سه
عالم اند چون من نمانم تمام عالم کجا است راجه شنیدن این مقوله در حیرت شده
دریافت که هرچه میگوید بموقع و درجا است از کشتن او باز آمده بخاطر مراجعت
نمود و شبابت شنید از خس و خاشاک خواهش و آرزو پاک ساخته گند هر پایه
که بمجلس او سر دو میکردند بعادت دائمی حاضر شدند آنها را مانع آمدند که زندگانی دنیا

بموقع
ساحت

در دریافت سرور [illegible] که هر سه [illegible] راجه [illegible] بیان [illegible]

نسبت پس مرا از گفتار لا یعنی معذور دارند رانی را طلب کرده گفت مرا سوگ
رو داده است میشوم رانی گفت ای خداوند ازین چه بهتر است لیکن اول بیو
بعد از آن هر چه خواهی بکن چون اتیت شدی بغیر در گرفتار مستوی الحال همین
قدر در دل داری که گرهست یعنی راجه ام چون ازین گذشته تا بن بیوستی با همان
متبلد خواهی شد که راج را ترک داده اتیت شدم الشیر برین وفضل خواهد کرد راجه
گفت آنچه تو گفتی همه بجاست اما از تارک گشتن انقدر آسوده گشته که خاطر
از پریشانی هر طرف بآرام می باشد و سوای هیچ گوشه دیگر غیر از صفحهٔ دل زائل
میگردد و آنکس اگیانی است که اسباب تعلقه را از روی شنید و بکر ترک داده باشد شنید بیچار
کسی که بیچار ترک داده باشد باز اهنکار کند که من چیزی را گذاشته ام لیکن من از همه
کارها بیکار شده ام هر چه تو گوئی همان کنم رانی گفت اول خود را در راج بهم کن بعد
از آن هر چه خواهی نما راجه گفت چکنم در پناه که روم تا مرا بیدا انیت تلقین کند
رانی گفت من او بدیس میکنم بشرطیکه این اندیشه را از خاطر خود دور کنی که این زن
است راجه گفت چنان شعلهٔ آتش بیوبدنم خوش نزده که زن و مرد بنظرم تواند در دم
بود آنکه از حق الخزف ورزد براین خانه چوک و بیتیاب بنظر نمیاید چوران که
بصحبت اندر هستند برانها خواهش ندارم تا تراجه چنانی نمایم لیس رانی گفت به یعنی
که تو کر

که تو کیستی و از تو چیست این همه موجودات که در نمود است بگشادن چشم بظهور می آید
چون پوشیده شد نه تو و نه کسی از تو هرگاه تو نئی چه چیز را نگاه داری و میگیری راجه
بفهمیدن این سخن دل از همه کارها سرد ساخته برخاسته برون رفت و یکبارگی دربان را
حکم نمود که اگر کسی از من پرسد بگویید که وفات یافت چون بخلوت سرا در آمد ده
هزار زن بحلیه‌های غریبه آراسته و بزیورهای عجیبه پیراسته بعادت معهود بخدمت
رجوع آوردند لیکن الفت و صورت پرستی که داشت از دلش محو شده بود گفت
ای تصویرات گوشت و پوست از بهر چه آمدید چون من نیستم شما چه بدعا همه را تغیر
گردید که راجه یا دیوانه شده رانی گفت هیچ اندیشه نکنید راجه بخیر و عافیت است
چون دو پاس از شب گذشت راجه از خواب بیدار گشته و چشم پر آب ساخته فغان گریه
نمود که یاد من را از سیلاب آن فرو نشست و گفتن گرفت که اگر گویم قبل از
هستم دروغ و اگر دانم که زن و فرزند از هست محض و هم لیس زینا که روم که مرا
از عالم حدوث حفظ نماند چون تن من که همیشه بخدمت پرورشش خون جگر
میخوردیم و خیال خام می پختیم پایدار نیست چیزیکه بی‌واسطه است بیدار کردم که از هستی
کجا بست ای بدبختا تا من نمی دانم که کیستم و از بهر چه مانند مرغ در قفس تن شده ام
وجود انسان بمعنی مهره چنان است آن را بدست آورده در خاک مستور ساخته ام

وراز ماهیت خود هیچ خبر ندانسته ام ای رانی اینچنین حال بمن روی داده که درویشی
بکنار دریا نشسته بود حبابی برخاسته درویش بدو گفت ای حباب تو با من دوستی نما که دم من و تو یکی شود — چنان
نما که دم من و تو یکی شود درین گفتار بود که حباب عدم شد درویش بگریه و زاری در آمد
پرم هنسی ببر وقت او رسیده گفت ای درویش گریه تو از بهر چیست گفت که با حباب
دوستی نمودم او عدم یافت ازین باعث مرا گریه می آید پرم هنسی گفت که ای نادان برای عدم
حباب چه گریه میکنی بر خود گریه نما که تو هم مثل مهمانی ای رانی همان حال بر من عاید گشته — او یکی یکدم دیگر یکدم
رانی گفت اگر اینچنین میدانی چرا دوستی مینمائی راجه گفت چکنم که خواهش چون سیماب
دلرا گرفته کجا روم و چه سازم و کیست که مرا ازین حفظ نماید رانی گفت خواهش
از خود میکنی و حفظ از دیگری میخواهی پس کیست که ترا محافظت نماید بلکه حفظ خواهش — یکدم
شو تا خود بخود مکت یابی راجه گفت اگر اینوقت سری کشن دررس شود چکنم رانی گفت
تو به پرورش حواس گرفتاری دیدار گویند چگونه میسر شود راجه گفت وقتیکه بر عدالت
نشسته بودم درویشی آمده حاضر شد و گفت اگر کسی در خواهشها گرفتار باشد
اما در حین که بیخواهش شده دانست که عالم حبابی بیش نیست همان وقت
مکت شود زیراکه درانرو همین حجاب است چون این حجاب رفع شد همه دیدار است
پس درینوقت که کاملان یعنی خواهش از دمع کناره گرفته اگر سری گوبند را بینیم

گوبند

عجب نیست سری گوبند فرمود که اگر کسی بی خواهش شده در پناه من درآید من
و او تفاوت نمی ماند پس ای رانی می بینم نه من و نه کسی از مستان این همه چشم
و گوش که می بینی پایدار نیست اخرالامر مرا خواهند گذاشت اگر کسی اینوقت گوید
که پرلوک و برلوک بر تو ارزانی فرمایم اعتماد ندارم اگر درینوقت سری گوبند
را به بینم نیاز او چه کنم رانی گفت آنچه در وسعت خود داشته باشی همه را بقدم نثار
او نیاز کن راجه گفت همین مصمم کرده ام که اگر وصال او میسر شود تن خود
را تحویل افنمایم رانی گفت به تحویل تن سری گوبند راجه حاصل زیرا که بالا از چرم
پوشیده و زیرش گوشت و خون است این را به سری کشن چه تحویل میسازی
راجه گفت فی الحقیقت است پس ای رانی سری گوبند را کی خواهم دید راجه از
فرط پریم مدهوش شده طاقت نداشت که سخن گوید رانی دید که راجه بمرده و بی تن
شده افتاد سرش را گرفته راجه راجه فریاد میکرد راجه بعد از دو ساعت صدا زد
و گفت کجا راجه و کجا رانی خلص سری گوبند است رانی دانست که بهول عدم گشت
سرش را از زمین برداشته گفت ای خداوند سری کشن آمده است دیدار او بیا
راجه گفت سری کشن کجاست که او را به بینم رانی گفت اینست شو راجه گفت چه شوم
که من نیستم این بگفت و باز خاموش ماند چون یکپاس شب باقیمانده هر دو دست وا

۱

نموده خمیازه کشید سری لیتن را هم بغلیافت خانه از نور قدم سری لیتن
نورانی گشت دهرمراج بجم کنگر گفت آنزاکه دلش از آلودگی دوئی صفای توحید
یافته حالت او برهمینوا است که بقدر مذکور شد جم کنگر گفت هیچ بگو و حکایت
آن راجه بیان کن دهرمراج گفت ترا از شنیدن آن راجه چه حاصل خود
چون او شده سوکه گوبند را درباب جم کنگر گفت بگو که چون دیدار لیتن
مرا چه حاصل گردید دیدن آن یا خداوند خود چه جواب سوال نمود انچنین
انجنبات را از من دریغ مدار چراکه سوای سری گوبند آنچه بگفتن و شنیدن
می آید هیچ دیده ام از انجاکه سر وقت جان دار را میپرسم که درین هنگام
مادر و پدر و پسر تو کجاست و مال و زر تو کو میگوید که درینوقت کسی از من
نیست که مرا ازین بلیه خلاص نماید ای دهرمراج یکی واحد است و دیگری
بذارد یکی می آید و باز یکی تنها میرود درین تفاوت نیست و از بیچاره حرف
ملکت است ای دهرمراج انحکایات که مثل انجبات است بر من مستحق بگو
دهرمراجه گفت چون راجه سری گوبند را در بغل گرفت بخود نماند پس خندید
و گفت ای راجه آنچه بناز من نهاده بیار راجه هیچ جواب نداد باز پس فرمود
ای آئینه روی من چرا با سخن آشنا نمیشوی راجه گفت ای خداوند نیتو راج خود

چراکه چون بر دست

بتو دادم

بتو دادم من نیستم هرچه هست توی لچهمن فرمود که اهنکار را بمن دادی هیچ نشد اما از
همین اهنکار عالم در طفیش است راجه گفت چگونه مگر این اهنکار از تو شده است من دانسته‌ام
که جز تو دیگری نیست لچهمن فرمود اگر شنوا منست پس اهنکار کجاست راجه بشنیدن این
سخن در شنوائم لیکن شد هرچند لچهمن سوال میکرد جواب نمیداد چنانچه آب در آب
انداخته شود تفاوت برطرف گردد همچنان خود را ابهند وید پس رانی آغاز نمود
ای لچهمن تو خداوند مرا کشتی لچهمن فرمود ای بانو من نمرده است بیمرگ گردیده
رانی گفت چنانچه این را کشته‌ای مرا نیز عدم ساز زیرا که از کشته شدن شوهر
زیستن زن عیب است سری لچهمن فرمود تو کجائی هرکه ترا زن گوید او ناقص است
چرا که تو مرا ابهند دیده رانی گفت ای سری لچهمن تو کیستی لچهمن گفت من ست چت
انند ادوتی ام رانی گفت اینها را بمعنی بیان کن زیرا که من بید و شاستر
هیچ نخوانده ام سری لچهمن فرمود ست آنرا گویند که در سه وقت فنا نشود و چت آنرا گویند
که اثری از چت فنا نشود و آنند آن را خوانند که الم پیرامونش نگردد ادوتی آن را
نامند که از شرکت دوئی مبرا باشد رانی گفت میدانستم که نزد کاری آنکه گفته تو پنداشتم
کردکار در تو است چرا که اینهمه که گفتی بقید شرک اند سری لچهمن بخندید و گفت ای رانی
من مرا برهم گویند همه روپ منست رانی گفت الحذاوندا بدینش تو چون امرست یعنی کجاست

من جز تو دیگری نمیدانم سری لیش گفت غلط گفتی اگر منم مرا که داند از من کسی
برتر نیست که مرا داند رامی گفت اگر دانست را در تو راه نیست ندانست هم
تو بار ندارد خلقی تقوی لیش گفت اگر منم تو کیستی گفت خود را نمیدانم که کیستم سری
لیش گفت خود را چگونه نمیدانی که از تو و من عالمی ظهور یافته رامی گفت در اتما دانستن
را بار نیست زیرا که از دوئی مبراست لیش گفت معلوم شد تو از من برتر هستی رامی گفت
پست و بلند را این راه نیست یکی آتما سروپ هستیم سری لیش گفت ای سروپ من اینقدر
سخن منما او که سروپ خود را دریافته خود نمانده و اگر کسی اسباب دنیا نحو چیزی داشته
باشد و دیگری از دزد برسد که نزد تو چیزی هست انکار میکند که هیچ ندارم تو که مراد داشته
باشی باز حرف و صوت میزنی تعجب است بدانکه اگر منم تو کجای خود تو هستی چرا دویم
هستی خاموش و زیاده ازین مخروش و از حقیقت خود پرس که بدون فهمید
و بجا در گفتار هیچکس را راحت نیست چون سخن باینجا رسید هر دو هم گنگ گفته
از آن که ترک کل لذور شود نیست که گیر گوینده را بسته داند خودی دویمی را ترک دهد
هر کس را یقین شد که سوای گوینده دیگری نیست او را انجم گنگ چه نسبت جم گنگ گفت بیان
این با حسن وجوه بگو دهرماج گفت با تمذکور ترا چه نسبت وجه مطلب بهگت کن
که زایل شوی و آئینه دلت از زنگ غفلت صفا پذیرد زیرا که این هر دو سخن صفا پذیراست

S30 — M.S.

جز

خبری از بهشت و دوزخ بپرس که بر تو عیان کنم کنگر گفت اگر گویی که ماهی را از آب
برآورده بدریای شیر جا دهم او را آن شیر چون زهر هلاهل است مرا این بدعاست که
از ماهیت خود مطلع شوم تو میگویی از بهشت و دوزخ خبری بپرس مرا معلوم شد
بجهت فریب ابلهان تو دهرمراج و من کنگرام در واقع کیفیت هر دو محض وهم و عبث
خیال فاسد اندیشیده که من بذات خود خبری نیستم دهرمراج گفت هیچ مگو و از تنبیه
و تادیب من در هراس باش که خداوندگار را با خداوندم مساوات با همی نیست
کنگر گفت نه تو خداوند منی من کنگرام اگر خداوند منی حکایات آن راجه بگو دهرمراج
گفت از اشاره منقوله میگویی که دهرمراج نیست اگر به تفصیل گویم تحقیق دانی
که هر سه عالم محض گفتن است بنای بیفزاید که راجه را با معتقدان خود از خدایگه
سخن گفتن ضرور نیست ای کنگر چون آشی یک ترک و همین قدر سور کی اوست
بگو از اینها تراچه منظور است که ترا آنجا جا دهم کنگر گفت دوزخ و بهشت هر دو بندار است
الا آسری گویند بهشت چون اوست کجا دوزخ و کو بهشت اگر خداوند منی حکایات راجه
بگو دهرمراج گفت آنچه امور تعلق نیست در آن مشغول باش و خبری از آن ترس با
اظهار کنم و آنکه از ماهیت میپرسی اگر کما ینبغی بر تو ادا سازم پندار خودی و کلالی
از تو سهو شود یا آنراجه که گفته شد ترا چه مطلب با خود چون ادناشی بس سری آن بآ

ابلهان

ابهند وان که نزیل شوی و بمطلب خویش فایز گردی چون نزیل هستی گفتار من تبو
چه اثر خواهد کرد زیرا که از بجار خود ملکت روپ شوی و اگر خود سر بگریبان انصاف
نکشی بر بهادرش آمده اگر ترا تلقین کنند فایده نمی‌بخشد و آنکه خودی موهوم را از میان
برداشته بتقین را سنج همین تفهیم کرده باشد که سوای آتما دیگری نیست اگر سری گوبند
را بتقابل آن نسبت دهیم غلط است چرا که گوبند نه پیدا کردن و عدم ساختن خود
بذیر گشته و او نزیل خود بخود است کنگ گفت نزیل و بلیس را بگذار و حکایت آنچه
بگو مرا خواهش است سخن گوبند بشنوم تا ملکت شوم تو شده و رشده میگوئی من ازین
هر دو برکران ام دهر براگ گفت بشنوان راجه گفت ای بشن من هستم هر چه هست توئی
اول توئی و اوسط توئی و آخر توئی خواهد بود بشن گفت اگر منم ترا از من چه مطلب
راجه گفت آنچه میگویم از غفلت است بوصال تو در خود نمانده ام پس گویم هر چه هست
توئی آنچه گفتی سری بشن گفت چیزی بخواه که موافق داعیه تو بتو مرحمت فرمایم راجه
گفت از تو جز تو چه خواهم که دلنشین جز تو مرا هیچ نیست همین عطا کن که سوای تو نبینم
و ندانم سری بشن گفت ابهند درست وقتی میسر شود که خواهش هیچ مراتب نداشته باشی
زیرا که پوشیده عقل همین خواهش است چون خواهش عدم یافت خود آتما ست
راجه گفت بعد چیکه خواهش زوال پذیرد بفرمای بشن جی فرمود که منهدم گردانیدن

بتقابل آن نسبت

وا افتاده

خاطرم

خواهش

خواهش همین است که خود را در میان مبین این نیز ظاهر است که اگر کسی با کسی دوستی
میکند هر چند مردم آن را از صحبت او مانع می آیند گفته هیچکس در رواثر نمی نماید همچنین
آنرا که دوستی با منست حیف است که خود را در میان دیده بمراتب تا خواهش نماید
لازم که اگر کسی او را بد گوید شوک نکند و اگر استت نماید هر نکند از هر دو وارسته
باشد آنرا که نظر رسیده که بجز گوشت و پوست نیست دوخته گشته از هیچ ملول و از
تعریف دلشاد میگردد هرگز او را تا یقین شده باشد مرثم باید که از یکی
دل بیک و از دیگری نشاد مان شود ای راحیه تو با من چنان الفت گیر که خود
دعوی در میان نباشد اما چون اکاش درون و برون در همه محیط و نور است
لاجرم در ظاهر و باطن مرا یکی پندار که نام و روپ منم غیر از من نبوده است
و نیست و نخواهد بود زیرا که اگر از ذات آن نقش متلون از قبیل موج و حباب
بر خاست عیان است که صرف آبست پس این عالم که رنگارنگ طرح شده هم منم
اگر گوئی که مرا از این چگونه یقین شود باید که همیشه در ضبط حواس کوشیده دوستی
او چون زهر ترک کن که مکث شوی خواهش زیستن ترا دوست گردیده که تا مقدار
سهل سپهر از من انحراف ورزیده زندگی همان است که با من گذارد نه همیشه نه پیدا
کردن زر و اسباب همه عمر را صرف باید نمود که دوستی مال و دنیای پرغم دمی

بیش نیست زیرا که دولت را چندین آفت در پی است دزد برد یا پادشاه به بهانه
ضبط نماید یا بواسطهٔ بدر رود یا صاحبش بمیرد پس میل خاطر که باین مراتب سهل
داری دور کن و از امیدهای امید شو که بی شائبه و تکلف رو بمن شوی پس
ظاهر است که تا چوب بصحبت نار بار نیافته بصورت چوب است چون خود را در آن
تسلیم نمود از لباسی که داشت عریان شده عین آتش شده پس ای راجه تا یاد میکرد خود را
سوای از من انگاشته در آمد و شد تناسخ جهیم گرفتار ماندی چون دانستی که یکی و چنین است
بی شبهه رو بمن گردیدی ای راجه اگر تو واسطه و هم مردن بامید زیستن یکساعت هیچ
سری گوبند میکند میگوید که من انقدر هیچ سری گوبند نموده ام و روز و شب
که به پرورش حواس میکند زانده حرفی از آن نمیگوید ترا باید که انچنین نشوی از همه
بیخواهش شده مرا بدان که چون آکاش با همه محیط و شامل ام اگر منیم نظر کن که تو کجایی چون
تو نیستی چرا وهم میکنی راجه گفت هرگاه درون و بیرون تویی پس چه وسواس اگر خواهش است
هم تویی چون من نیستم چرا در وهم ایستم سری کشن گفت یکساعت خواهش را گذاشته
در پناه من درای و سوای من بدان همین یقین نما اینهمه موجودات که ظهور یافته
سری گوبند است زیرا که اگر حبابی از دریا برخاست آن حباب محض دریاست پس
اینهمه اشیا و رخیکم که در عوض است یکی من لیش ام درین مراتب سهل و دروغ حبابی

و به هیچ متعلق است

ای راجه

آگاه است

گرفتار گرد

از گذشته که هر گز روبسوی خود کرده همی توانی می بینی و میدانی که فلان کس مرد و جود وشس را
سوختند و بدل قیاس نمیکنی که اخر الامر مرا نیز همین حال بود بست اما تحقیق است که
همیشه در صحبت گرفتاران حواس همین مسموعه کرده است ارجمند و قابل همانست که
رز بهم ساند این از سیکلس شنیده هر که سروپ را دانست او ارجمند است و عاقبت
ای راجه تراد وستی مردم ظاهر بربت منفعت پذیر نیست سوکه خود از خود دریابد
و بدانکه خود کود آتما سروپم شاستر و بید همین میگویند آنرا که در آتما یقین شد از
تعلقه هار از آد گشت همان بران سهل است که بگفت گوی سری نراین باشد تو
این بران را که مهره جنبا نیست نجاک خواهش بحوش ساخته از مطالب اصلی
بر شده بهگت کن راجه گفت اگر خود جزی باشم بهگت نمایم چون من بذات خود
هستم بهگت که نماید پس گفت هم بهگت بیشر است چراکه اگر خودرا در میان نبدید
همان بهگت است ای راجه بهگت هم منقسم سه قسم است اولی و اوسط و ادنی پرستش
سنگ و گل نمودن ادنی است و خودرا از خدا جدا دانسته بهجن کردن اوسط
وادنی سوای من ندانستن و با مور دیگر خواهش نداشته واز خود و بیگانه وارستن
همین اوتم بهگت است چنین چون نیست که بهگت کنی و خودرا در میان نهی چراکه
نباشد کم است راجه گفت آنچه نهی تو ی منکه بهگت نمایم کیستم سری اشن گفت منم

بسیار

میوکی

که تکرار است

بهگت هم من میکنم زیرا که چون مرا خواهش شد که آرایش عالم دهم بدانکه
اینهمه کارها از من بوقوع آمده دیگری در میان نیست پس بهگت منم و خود بهگت
و خود بهگت مینمایم ای راجه بهگت کن که بهگت بزرگ سوکهه است راجه گفت چون
توئی اگر بهگت نکردی چه شد سری کشن گفت سوائی بهگت سوکهه نیست راجه گفت
چون توئی سوکهه و دکهه چیست سری کشن گفت سوکهه و دکهه ورائی بهگت است
اگر بهگت نکنی سزاوار هر دو باشی تو کیستی منم راجه گفت واهمه من بدر رفت زیرا
که من نیستم توئی سری کشن گفت همین بهگت است راجه گفت سوائی در بس
بهگت نیست من جز تو نمی بینم در حیرتم بهگت که نماید بهگوان گفت چون در بس نیست
اینهمه بهگت است راجه گفت سخن تو بی انتها است من میگویم سوائی مرید بهگت
که نماید تو میگوئی بهگت است بدلم نمی آید بگو که از عالم وحدت چگونه مکت شوم و چه
شوم من نیستم در حیرتم که سرانجام من چه شود سری کشن گفت اگر منم خود را خود تلقین
کنم آنرا که مکت محصل شده باشد شرم باد که مکرر از زدی شرک بهگت نماید این بگفت
دانتردهیان گردید چون راجه دید که سری بهگوان انتردهیان شد دانست که
سوائی بهگوان دیگری نیست چون سخن اینجا رسید دهرمراج بجم کنگ گفت چون ترا
اینحالت که بصدد مذکور شده روداده سرچشمهٔ دریای کلف دریالی کنگ گفت

بیرون

بدون قیام دل دریافتن سروپ لیسی دشوار یعنی بدیز یرا که از زبان مقرر
باشد بعد ازین گویم و دل بعیب و صواب آشفته باشد بهمین جهت آنکه از همه
کار بیکار رو از همه مرادی مراد شده باشد شاید که به مقصود اصلی برسد ای راجه
بگو گفتم تمن کیستم ورد همین حیثیت دهرمراج گفت ترا تکرار گفتم که این سوال از من
میپرس سری بهگوان مرا حکم کرده است که عدول مکن اگر از حرف او انحراف
کنم سزا یابم دران وقت لشت آمده وارد شد گویا تا پای بر بیها موی سر و ریش
تراشیده و چشم چون آفتاب بغایت سرخ و پوست آهو بر کتف و هر دو دست کمندل
گرفته و دوند ازین گفته دررسید گویی آفتاب از مشرق طلوع نموده همه برخاستند
و تعظیم و پرستش بجا آوردند جم کینکر بدهرمراج گفت اینکه گویی از آنکه دل زنگ آلود
غفلت است دریافتن سروپ دشوار است و آنکه صفای باطن یافته بر و آسانست
اما بگو که تیرگی و صفای هر دو از کدام است و در حیثیت دهرمراج گفت ظهور هر دو
از آتما است یا نه گفت ای میتری از شنیدن این سخن دهرمراج جم کینکر را جواب حاصل
شده تسلی یافت و باز گفت آتما کیست مرد است یا زن دهرمراج گفت خود
بخود است نیست گفت راست گفتی اگر خود است غیری هم خواهد بود و اگر غیر نیست
خود کی است از استماع این جم کینکر چنانچه طالب را مطلب رسانید خوشوقت شد

مکرر

روپ من

حکم

مجهول الحاند

دهرمراج گفت از آتما همه مراتب جلوه شهود گرفته است اما ظاهر کننده او غیر او نیست
از خود و بیگانه برتر است و از دوئی و یکتائی یکی پاک است چرا میگوید که آتما است
دیر ماتما است دهرمراج خاموش گردید شبت جم کنیکر گفت چیزیکه بدعا او باشد
از من سوال کن درین اثنا گوتم رکهیشر گفت ای شبت بگو که روپ من چیست سیاه است یا
یا سفید شبت گفت ندانستم که کسی شنوده است تعجب گردید گشت دوئی را در
من گنجایش نیست چگویم و یکه گویم گوتم گفت ترا گو دیده و نشنوده چگونه در
نظر است من نمیدانم چرا که خود بخود دام نیست گفت اگر هر دو نیست چگونه شنیده
گوتم خاموش شده یاگنبولک گفت حالا تو کلام من میگویم که آتما یکیست سوای
او آنچه در نظر می آید محض وهم است جم کنیکر گفت من راست و دروغ تا حال نشناخته ام
که چیست بتفصیل بگو یاگنبه نولک گفت از آن که پیدایش و پرورش و فنای عالم از
آنرا راست بدانی و این همه تعینات که صورت گرفته باطل تصور کن کنیکر گفت
اگر حباب از دریا بر آورد دانا نمیگوید که ذات او چیست لیکن این همه موجودات
که راست است باطل چرا تصور میکنی یاگنبه نولک گفت تو تا حال در غفلت گرفتار
مانده شناخت حقیقت میسر نگشته کنیکر گفت نه یکتائی ام نه اگیانی ام همه توئی
یاگنبه نولک گفت من کیستم کنیکر گفت تعجب است خود را نمیدانم که کیستم یاگنبه نولک

گفت

گفت اگر مرا میدانی کیان و دکیان چرا بمن متوصل ساختی گنگر خاموش شد

دران وقت بیاس دررسید و گفت هر که خواهد از سمسار مکت شود و بهکت متری — سمسار مکت

گویند نماید باکیه ویولک گفت بگو اتماکیست یا دو بیاس گفت یک ادویتی اتما است

غیری کی ست که دو شود باکیه ویولک گفت مکت بجوگ حاصل میشود بیاس گفت

ازانکه مکت میسر شده از بیراگ و بیراگ میسر گردیده زیرا که بهکت بیکوان — جوگ و بهوگ

خواهش و آرزو را مار نیست باکیه ویولک گفت مرا در یکمرتبه بیقین نمی شود زیرا که

اگر یک بودی یکسان ظهور چرا نشدی بعضی در جوگ و بعضی در بهکت و بعضی — درجهت

در کرم و در هر قسم ساده هن گرفتار اند چگونه یک تصور نمایم تشبیت گفت که ای باکیه

ولک بشنو و تصدیق کن که همه کردار از یک کردگار بوقوع آمده اگر جوگ میکند خود است — کردگار

و اگر بهکت مینماید نیز خود است دیگری در میان نیست چنانچه آب یک است اگر در — بهوگ

بیخ درخت شیرین جا گیرد شیرین گردد و اگر بدرخت ترش رسد ترش گردد اما

از ذات خود تفاوت نمیکند باکیه ولک گفت از جوگ و ستری گویند متوصل میشود

نسبت گفت الحق همچنین است اما تا که در جوگ است متوصل است چون از جوگ فرود — همچنین

آید خاطر بهر طرف چنانچه بود پریشان میشود و کیان جوگ چنان جوگ است در خور

خواب و نشست و برخاست بیکجا است زیرا که از ایشان کردار بزرگان است — آنگان

باکنه ولک گفت آنکه کرم شتر بر عدم ساخته شتر برا و چگونه بنظر در می آید ششبست

گفت شتر بر عارف محض در دید نیست اما فی الحقیقت شتر تا و نیست چنانچه ریسمان که در

آتش انداخته شود سوخته شود پیچ و تاب او در نظر می آید اما اگر کسی از و چیزی کار نماید ممکن نیست پس همین نمط آتم بیچاری با شتر برست باکنه ولک گفت تام تو جوکی کرده

و ششبست هست لازم که بر پیروی جوک مستعد باشی ششبست گفت چگونه کسی من قبول

نمیکند باکنه ولک گفت ترا با پیرچه مطلب تو خود قبول کن ششبست گفت دانستم که

باطل و بند است لیکن باطل را کی اعتبار نمایم گرچه لطف دارد باکنه ولک گفت

از گفتار تو مرا و اهم رو داده مگر جوک را من پابند کرده ام ششبست گفت بلی تو

تصور نموده قیاس کن هر فعلی که در نمود و شهود هست از فاعل بظهور آمده اگر فاعل

دست بردار شد فعل کجا است باکنه ولک گفت بر عایت بیاس ترا لازم آمده از

این جهت جوک را گذاشته گیان را یقین میکنی ششبست گفت بر من خود و بیگانه نیست

لیکن آنچه راست است راست است همان را معتبر میشمارم اگرچه جوک هم بهتر است اما

آنکه گفته تو بعود بخود هست در وقت از فاعل به نمود آمده و می آید باکنه ولک گفت شود

حدیث ششبست گفت ست آنها است بر اشتر گفت ای میتری من نیز در دکجا رفتم و گفتم

همه شنیدند منم ششبست گفت هیچ مگو گفتم برای این میگویم که خود بخود ام خود و بیگانه را

یمن

بمن یار بنیت لشیت گفت از صحبت گیاری لیس خود و بیگانه از تو کنار گرفته گفتم من
صحبت هیچکس را اعتبار نکردم خود بخود دام باکنه ولک گفت هر کس که جوگ نموده او یکت
است خود و بیگانه نیز از جوگ عدم می پذیرد گفتم جوگ کیفیت تو یاد من بیگوییم چرا که — نمی خواهم
وقتی از شری لیش سوال نمودم که ای لیش اگر جوگ کنی اینکه رتبه ثبت ازین بالاتر
گردی لیش فرمود بیش و کم را بر من گنجایش نیست بذاته الآن کما کان ام مسموعه
ایچنین گفتار لیش یقین جوگ از خاطر من بدر رفت زیراکه دانستم اگر جوگ را مقداری می
بود خود بخود چرا نمی شود این لفعل فاعل آهسته آهسته بانجام میرسد ای باکنه ولک جوگ
و بهوگ را بگذار و بگو که تو کیستی باکنه ولک گفت من جوگی دیرینه ام گفتم دانستم که دیرینه لیکن روپ
تو چیست گفت عجب اینکه آغاز کردار کو بیک و بورک و ریخک میکنیم و خود را نمیدانم که کیستم — کینبک
تو بگو کیستیم گفتم اگر خواهی که سروپ خود را دریابی ترک جوگ کن و هیچ منما و آنچه من میگویم بران
یقین کن تا بر تو کیفیت خویش منکشف گردد باکنه ولک گفت شرون و منن و ندادیاس — نست لمحه همس
و ساکهیات کار بر من با حسن وجوه عیان ساز گفتم شرون آنست که ست سنگ و گت
شاستر بکار شنیدن و منن آنکه شنیدن و بکار کردن و ندادیاس آنکه هرچه از روی شنیدن — و نست و همس
و بکار یقین خاطر شده باشد بران تشخیص نمودن چون تشخیص بکمال رسید ساکهیات کار کرد یعنی
بلمحه ای کیفیت سروپ خود بخود عیان گشته مثل بر بلاد که آنقدر آسیب از بیدرکش رسیده و از

جاده یقین خود انحراف نساخت چنین تشبیهی بهر که رود بهره آن اینست بهر طرف که نگاه
کند جز روپ خود تماشا نکند یعنی نه بیند و تفاوت مرد و زن از خاطرش عدم گردد
و بداند که شش جهت و شب و روز همه گویند است ای باکنه ولک اگر ترا اراده دیدن بحر
سروپست چوک را که هسته بر گویند و ارد شو باکنه ولک گفت شری گویند را که باین بچندین
نام و روپ ظهور کرده چگونه بینم گفتم بدانکه در ذات و صفات تفاوتی نیست از انجا
که هر چند از ذات طلا زیورهای گوناگون طرح میشود بنظر اعتبار محض طلاست چنانچه
شجرات از اندازه بسیار بچندین نام موصوف شده اند اما در حقیقت یک چوب است
پس این همه کثرت که در نظر است حرف وحدت ذات بی ذات است اول و اوسط و آخر
همان است باکنه ولک خاموش شد زیرا که دریا چون موج زند تا رجوع به حوض و چاه
چگونه پایدار ماند گویم گفت علاج تمکت همین است که بحث نماید بحث کردن اینست که
شری نرائن بیزبان بگوید گفتم پس همه میگویند لیکن راحت بنذر زند بحث اینهمه سوای
دانستن نیست و تکیه گاه عناصر نرائن جی است این هم گفته نمی توانم زیرا که او نیست
تکیه گاه که باشد گفت میگوید بالا و پائین و ظاهر و باطن نرائن است و من میگویم
خود بخود دام همین مکث است گویم گفت مرا جوز همین است که سنیاس گذاشته برکت شوم
گفتم ترک آن را گویند که با کسی دوستی ننماید تو که سنیاس گذاشته ترک میشوی پس

در بیان بحر

سمرت

سنگت

ترک

برکت نشدی چراکه چیز براکذاشتی وچیزی اختیار نمودی برکت انیست که سنیاس

کذارد و هیچ بکو کوتم کفت برکت لباس از قبیل مرکیلا و منکیلا وغیره دارند چون

انها سوم کفتم عقل تراخنده باد برکت را ابالباس چکار انکه از پندار خودی تارک نیست

همان برکت است یا کنه ولک کفت پرانایام باید نمود که سوای جوک بکت هیچ کو نیست

اینهمه جوکیندر و مونیندر از جوک بکت واصل شده اندبیاس کفت پس پرانایام چکونه باید

نمود یا کنه ولک کفت پرانایام کوشک و پورک وریچک است اکر پی ازین مطلب کمبک

اصلی فایز شدند و باطن از جمیع واسنا خلاص کردیده صفا یافتند بیاس کفت چندین

جوکی که مرده اند از اعضای انها کوشت و پوست استخوان که بجمیع موجودات است نظر بجمیع

می اید جوکی بچه قسم صفا کامل می باید ای یا کنیه ولک سوای بهکت هیچ وجه جوکی نیست

از بهکت کوینده کوینده روپ میشود مثلا شخصی بدریا افتد وکسی بر ساحل باشد بکوید

که دست خود بدست من بده تا ترا ازین سختی بلیه در رهانم او قبول نکند وغرق

شود همچنان شری بهکوان در میدانست بهکت او بدین نمود که جز من هیچ نیست همین

را بهکت کوینده که از ماهیت خویش اکاه شوند اکر کسی بکوش هوش بشنود یقین که

در اندیشه کرفتار نیاشد پس بهکت بهتر است از جوک توهمات زایل میشود واز

بهکت شری پس بهکوان روپ می شود یا کنیه ولک کفت اکر جوک بکند نظر بباطن

وقتی میکشاید که بهکت کنی اند چوک باطن تیره میکردد زیراکه چون چوک میکنند بقیاس بر ہمہ نہ ہمہ بستہ بسیم ہم

عقل همه اندام نظر مینماید جز گوشت و پوست و ریم چیز دیگر بنظرش در نمی آید

و چشم باطن همان را گشوده که در دلش جز گوبند نیست این دیوتا را درشت بگویند

که حقیقت ماضی و مستقبل عیان کند این کمال و یو درشت [درست] و بو درشت [نگاه] انرا گویند

که دیو بهکوان را داده ای پاکینه ولک کچوک چشم باطن چگونه کشاید زیراکه سوای گوبند

انچه دیده میشود تیرگی است هر انکه از اندرون و بیرون یکجهت شده بهجن شری

گوبند نماید و هم دوئی از و زایل میکردد و نار این روپ میشود پس بهکت بهتر است

یا گنه ولک خاموش شد براسر گفت ای میتری نزد بیاس کسی چون سخن نماید که بیاس

خود بید روپ است یک یا گنه ولک به تقویت چوک سخن نماید چکار کند بیاس گفت — بید روپ

ای مجلستان همه بهجن گوبند نمایند که از اسپ کال [از واحد] وا رهند و یقین صادق کنند که

پدر و مادر و برادر و دوست قشتی یکی بسری گوبند است او را گذاشته با مورات

غیر دل نبندند همه حواس بهوک نمایند لیکن بهجن گوبند از دست ندهند چنانچه چکوا جاگ نوسیند

که اتش میخورد چون پرپاهتاپ عاشق است و شوق او همیشه در دل دارد و حرارت

آتش بر او اثر نمیتواند کرد پس بهجن نمائید که مکت خواهید شد یا گنه ولک گفت تا در

ترپا نه نشنیده بود که نمی یابید پس تیرتها بهتر است بیاس گفت تو ترپا میگوئی و من

جارت

جاگرت و سوپن و سکهپت و تریا یک ستری گویند هست آن را تابشتری گویند
دوستی است بدیگری سپرد کار ندارد که خود گویند رولیست متری سوال نمود
ای پراشر من کیستم چشم و یا گوش یا سر تا پا یا خون یا گوشت یا پوست یا
استخوان یا من بدیه یا جت یا اهنکار پراشر گفت ای عزیز این همه از تو ظهور یافته
ترا که گوید کیستی حکایتی از من بشنو حکایت سرگذشت پراشر گذشتن از شمار میگوید
اسار که وقتی مرا خواهش شد که به برهمه لوک بروم و از برهما پرسم که از شمار سار چگونه بر آیم شمسار
میشوم اندیشیدم که برهما خود به گفت آتما نداری از چه میگذری پس مرا اجالت رو
خواهد داد با خود گفتم اول آتما شمار تحقیق کنم بعد از آن بروم ای میتری تو بگو که شمسار
آتما شمار کدام است میتری گفت همین و اشنا آتمت پراشر گفت روپ شمسار
و اشنا چیست میتری گفت روپ او ندیده ام پراشر گفت چیزی که روپ ندارد از و
چه ترس میتری گفت تو بگو پراشر گفت باز مصمم کردم که اگر او بپرسد گویم همین اهنکار
آتمت خیال کردم که او خواهد گفت اگر اهنکار است ترا چه مطلب خواهم گفت که مدعا
دارم که از این در گذرم خواهد گفت اهنکار را اتمت و ترا گذاشتن است از من چه
میپرسی پس بحال خود درگذرم از برهما چه التجا با خود گفتم مرا کشتی پیدا می باید کرد
خواستم که برای حصول کشتی بروم قیاس کردم که هیچ کس کشتی بدون ساخته نخواهد

پراشر که در برهم لوک رفته پرسید که من کیستم شری برهما بشن و غیره شمو ادکرد

وقتی میکشاید که بهگت کیی اند جوک باطن تیره میگردد زیرا که چون جوک میکند بقیاس عقل بهمه اندام نظر میماید جز گوشت و پوست و ریم چیز دیگر بنظرش در نمی آید وچشم باطن همان را گشوده که درو لش جز گوبند نیست این دیو تا درشت بگوبند که حقیقت ماضی و مستقبل عیان کند این کمال و یو درشت و بود رشت انرا گوبند که دیو بهگوان راد اند ای باگینه ولک بجوک چشم باطن چگونه گشاید زیرا که سوای گوبند انچه دیده میشود تیره گی است مارا که از اندرون و بیرون بجهت شده بجز بشری گوبند نماید و هم دوئی از و زایل میگردد و نارایین روپ میشود پس بهگت بتر است باگنه ولک خاموش شد برا شر گفت ای میتری نزد بیاس کسی چون سخن نماید که بیاس خود بنفس خود روپ است یک باگینه ولک که تقویت جوک سخن نماید چکار کند بیاس گفت ای مجلسیان همه بجز گوبند نماشید که از اسباب کامل دار بهند و یقین صادق کنند که پدر و مادر و برادر و دوست تشیچ یکی بسری گوبند است او را گذشته باموراث غیر دل بند بهند و همه حواس بجوک نمایند لیکن بجز گوبند از دست بند بهند چنانچه چکوا جانوریست که آتش میخورد چون بر ماهتاب عاشق است و شوق او همیشه در دل دارد و حرارت آتش بر وا اثر نمیتواند کرد پس بجز نمائید که مکت خواهید شد باگنه ولک گفت تا در ترپان نشیند سوکه نمی یابید پس ترپان بهتر است بیاس گفت تو ترپان میگوئی و من

تدروپ

جارت

[illegible]

جاکرت و سوین و سکهپت و تربا یک شتری گویند هست آن را آباشتری گویند

دوستی است بدیگری سپرد کار بدار که خود گویند رولیست مبتری سوال نمود

ای براشر من کیستم چشم و یا گوش یا سر یا پا یا خون یا گوشت یا پوست یا

استخوان یا من شده یا جت یا اهنکار براشر گفت ای عزیز این همه از تو ظهور یافته

تراکه گویند کیستی حکایتی از من بشنو حکایت سرگذشت پراشر گذشتن از شمار میگوید

اسار که وقتی مرا خواهش شد که به برهم لوک رفتم و از برهما پرسیم که از شمار سار چگونه بر آیم شمسار

میشوم اندیشیدم که برهما خواهد گفت آب نداری از چه میگذری پس مرا خجالت رو

خواهد داد با خود گفتم اول آب شمار تحقیق کنم بعد از آن بروم ای میتری تو بگو که شمسار

آب شمار کدام است میتری گفت همین و استا آب است براشر گفت روپ شمسار

و استا چیست میتری گفت روپ او بدیده ام براشر گفت چیزی که روپ ندارد از

چه ترس میتری گفت تو بگو براشر گفت باز مصمم کردم که اگر او بپرسد گویم همین اهنکار

آب است خیال کردم که او خواهد گفت اگر اهنکار است ترا چه مطلب خواهم گفت که مدعا

دارم که ازین درگذرم خواهد گفت اهنکار را همت و تراکه داشتن است از من چه

میپرسی پس ایحال خود درگذرم از برهما چه التجا با خود گفتم مرا کشتی پیدا می باید کرد

خواستم که برای حصول کشتی بروم قیاس کردم که هیچ کس کشتی بدون ساختن نخواهد

پراشر که در برهم لوک رفت زقیه پرسید که من کیستم شتری برهما تن و سر پهاد ذخیره همواد کرد باد و تسلی نمود

مگر همین خواهد گفت که از خود و سواد در گذر پس خود از این دو مراتب می باید
در گذرم اما تعجب دیدم که اینکار یکی دریا و خود و سواد دو کشتی شد و کشتی گذشتن
محالست چنانچه دریا یکیست کشتی هم یک باید پس همین یک کشتی است که من نشستم
چون من نشستم سوای کیست باز بچکار گردم اگر من نشستم یا کشتی چه مطلب و بعالم چه مدعا
خیلی در تعجب شده از همه رفتم ای متری تو سخنهاء از خواهش چیده هیچ شری
گویند مگر دی و همین مسهم کردی که چیزی باید گرفت و چیزی باید گذاشت اما علاج
بهکت شری گویند نشناختی اگر حرف گویند بر تو عیان سازم بشنوی و اگر بهکت
ما را دنیا اظهار نمایم خلوت ساخته بجان و دل بران سعی کنی تا بدست آید بگو که
کیستی گفت من برهم رویم براسر گفت تو کجا و برهم کجا در رنگها آشفته و میگوئی برهم ام
متری گفت بموقع گفتی لیکن اگر برهم نورن را گویند در رنگها هم اوست براسر
گفت ای بدبخت ترا از کال هراس نیست اینهمه راج رکه و دیو رکه در هراس کال
اند متری گفت ترس از کسی وقتی باشد که سوای برهم چیزی تصور نمایم چون اول
و آخر برهم است کال نیز روپ اوست و آنکه ضرر میدهد و برکسی که میرسد هم برهم است
براسر گفت بعد ازین ترا هم براهم رکه خواهم گفت متری گفت هرچه گوئی نامی خواهی
بنهاد در من نام و روپ نیست پس چگویم براسر گفت بطلان محض مگو در کبر دمی

پرسم

پس صحبت سنتان نما

در بوسهها نشسته

اقتدار

گرفتاری و مسکوئی که از نام و روی گذشته ام درین باب حکایتی با تو میگویم بشنو
حکایت سوزانیدن رکهیسرن بر شتر را در آتش وقتی در بیابانی اتفاقم
افتاد دران وقت آثاری بخاطرم از برادرش میشود و نمی دانستم که کیستم اگر آئی جدی
مرا بنام فریاد میکرد از من صدائی بر نمی آمد اکثری تیر بیابان درانجا سکونت
داشتند چون مرا بانحال دیدند انگاشتند که مرده است چوب از هر طرف
فراهم آورده مرا دران انداختند چوب میسوخت اما بحال نمیشدم تو در آتش
حواس گرفتاری و مسکوئی که ازین رسیده ام چگونه اختیار نمایم در حکایت کول بد بهار بشنو
حکایت ادوبت یعنی دراثری سنگامی بود دوبت را به بیابانی گذر اتفاق داد دوبت چه
که بستن روی نی غلط کفم هموخود بخود بود دران مقام که از ان آب چشمه
سار برون شدن بود صدای شیو شیو بگوشش میرسید ادوبت پرسید که
شیو شیو چیست بگفتش چه مدعا جوابش همین آمد که شیو است ازینها که شنید
بیشتر روان شد با یکشاخ درختی از ان بیابان موی سرش بند
گشت قیاس نمود که تباه و رنجگم شیو است پس مرا بدست گرفته چون بگذرم موئی را
نزدیک با نصلو شهری بود در راه آن شهر را نیو ارنی بخواب آمد که برای من
شیر برآدمی قربان کن صبحی راجه دران شهر منادی زد که خریطه زکسی گرفته

تن خود را بفروشند هیچکس قبول نساخت مضطرب شده بدایه بکار از شهر برون
آمد بجائیکه ادویت استاده بود رسیده دید که مردی قوی هیکل لاو رشت
نزد یکش رفته پرسید کیستی گفت بیتوام داشت که نادان مخصی سیت فرمود تا بر ریسمان
بستند چون بذوق خود استاده بود هرش یعنی آرام نداشت و چون بسته
شد سوگ یعنی اندوه نکرد زیرا که بنظرش سوای شیو خیالی سود نداشت
انکه بسته شت شیوهست پس برهوم دیوی بریدند اجه گفت تا درو بیدر کیست
گفت شیوهست راجه را خوش آمد که درین برین واشرم نیست مرا کشتن
این هیچکناه نخواهد بود گفت سر ترا برای خوشنودی دیوی از تن جدا میسازم
گفت شیوهست پس گلویش بریسمان بستند و راجه شمشیر از نیام کشیده خواست
که بروی بزند صدا از هوم دیوی برآمد و خود نمودار گشت و برا گفت
ای ناقص عقل چنین کس را بخاطر بیدی که اگر زبان گویدم و تو هر دو خاکستر
شویم تا حال نه بیند اشتی که برای کشتن آورده هیچ غم برامونش نکرد دیده چون
سخن بدینجا رسید پیشتر بمیزی آغاز کرد که ای پیشر سخن پرم هسان تو گفتم
میگوئی که در من نام و روپ نیست اگر همین ساعت کوش و بینی ترا ببرم
خواهی گفت که بریم هم نیستم ترا فطر رسید و هیچ نهایت دوخته گشته پس لازم که

بازپرسید که درین واشرم
توجیست گفت زنست راجه
تعجب ورت داد که

درصدم

هیچ

که شنیده که گویند ما که بزرگ شوی ای شیو جی که راجه از کشتن او در گذشته گفت بر کرده
من ببین و عفو فرما که آنچه از من بوقوع آمده از روی غفلت بود ادویت گفت
ای شیو غیر از تو کیست که ترا عفو فرماید راجه گفت ای ادویت از نام ورد
چگونه در گذرم ادویت گفت تعجب است که هست خود و خواهش گذشتن دارد
لیکن ای راجه همین علاج است که برای نام چرا که سوای گویند هیچ نیست اگر اوست
عالم کجاست و اگر عالم نیست نام ورویب گوای راجه بد آنکه نه راجه است
و نه رعیت خود بخود یکی شیو است این شبهه را که بدل اندیشیده که منم ترک عوذ
به بین که حیات بالا بجرم پوشیده و زیرش گوشت و خون و رگ استخوان پس
انچنین ده کارک شیر بزر امیگوی که منم چون عدم شود خویش و اقربا گویند که
الحال این را از خانه بردارند که پریت شد تا که این را نسوزانیم طعام بر ما
حرام است و آن زن که با وی بمباشرت مشغول بود چون آن را بدین حال بود دید
ترسیده افتان و خیزان از و بگریخت و در لطف راه کوزه میشکنند که نه
این همه مذاهب ... حرم با ... کنند
تو و نه کسی زنده ای مثری انرا که داشته قبایل منت حقیق است نه بیان کردم
پس لازم است که در زندگی از همه کوزه بشکن و چون آورده در میان چوب
جا میدهند و روغن میریزند که در هیچ زندگی با با دوست بودی

زود
الحال روغن مد بهان تو می اندازیم که بسوزی و سر بکه پیل ازو بماند بوقت
سنکلپ یعنی قرار میدهد ای متری از بیداری چنین چیه در کذشته بیچن نما
که همه اوست میتری کفت همان اتباس بر ها بکو یر اشر کفت در بر هم لوک رفته
دیدم که در که بریحایت نشسته بود مرا دیده خنده نمود کفتا ای بر اشر برای
کدام مطلب در اینجا آمده کفتم از جهت آنکه سروپ را دریابم جوکیانی که در ان
صحبت حاضر داشتند کفتند ای بر اشر اکر ترا خواهش دیدن سروپ است جوک تما
کفتم میکنیم اما کننده جوک را ندانستم کیست اکر او را نشناسم جوک که خواهم
نمود جوکیان خاموش شدند بیشتر رفتم سنکادک نشسته بودند مرا دیده کفتند
ای بر اشر تعجب است که بجهت دیدن سروپ خود در اینجا آمده اما بکو که اکر سروپ است
نظر و ناظر و منظور کجاست کفتم اکر منم خود را خود چرا نمی بینم کفتند خود میکوی
که این دست و پای منست این چشم و کوش خود را چرا نمی بینیم چرا که آنچه
دیده میشود محض بطلان و خیالست و آنکه از نظر برترست همان کشت
مهم آنچه دیده میشود همان نادیدنیست زیرا که از آغاز و انجام اتمه سروپست
پس همین روپست کفتم اکر همین اتمه سروپ روپ منست خواهشی که مییابم چرا
بحصول نمی انجامد کفتند ای بر اشر خواهش و آرزو هر دو دلیل جهت است ترا

سنکادک

این اوکست است

میکویند

میگویند پس تو که خواهش نمای چگونه بحصول انجامد زیرا که از ذات برهمن
آنچه بوجود آمده برهمن است پس ای میتری تو هم خود را درک کن و بشنو از اینها
گذشته نزد برهما رفته دیدم که در دهیان خود مشغول بود او را دیده و بندگی
نمودم و در دل همین گره بستم که من کیستم از دهیان برهمان صدا بر آمد که شیو
باز اندیشیدم شیو کیست بجواب آن خود گفت که اهم با خود گفتم که مرا این اراده
ادوم — بود که بپرسیم گفت شیو چون پرسیدیم شیو کیست گفت که اهم پس چه پرسیم منتظر بودم که کی
باشند تا برهما از دهیان خود بیدار شود از بهرک و غیره پرسیدیم برهما کجاست
یکی گفت به هیم دوار مشغول است دیگری گفت همچو یکو در خود مشغول است شیو می
گفت همچو بگو اگر خود ذات مشغول بکه باشند خود بخود است برهما خندید و گفت ای پسران
هستم من تعجب است پسر میگوید من کیستم هیچکس همچو نگفته که شجر از تخم علیحده است پس
تخم عالم منم و همه از من نمود آمده ای پسر تو بگو که من کیستم گفتیم اگر تو ای چرا میگوی
۴ مهاریشی — که منم تو برهما میگوی و من پسر میگویم برهما خاموش شده بیست در رسید
همه برخاستند و تعظیم بجا آوردند گفتند که پسر تو میگوید که من تخم پدر هستم و به بین
که با برهما چگونه بمساوات جواب سوال میکند گفت چکنم ندانی این را تلقین
نمودم که چوک نا میگوید و هم است نمیدانم مطلبش چیست لیکن بد بخت است

انحراف

زیرا که سخن من انحراف دارد من این را مرده انگاشته ام شما تعلیم نمایید شاید که
براه راست در آید همه گفتند انچه نگفته باید یقین نکرد نگفته دیگری کی عمل خواهد نمود
بهر گ آغاز کرد ای بسشت پیراشر بیک بخت تو بدبختی چرا که او مرده را داشته
و تو میگوئی چوک کن تا آن تمام را در پای بسشت گفت پسر من چگونه قبول دارد
که بصحبت همچو کسان اتفاق افتاده است میدانستم که یک پسر من مرده است
اما همه را همین سوال می بینیم بهر گفت تو مرده ما همه زنده ایم بواسطه اینکه
همه کردار چه چوک و چه دیگری از پیراشر بوقوع می آید پیراشر یعنی بسیار است تو این
را راست داشته بسشت روبه پیراشر کرده دید که پایر بهما جواب سوال
میکرد پربهما گفت ای بسشت تو پیراشر را چوک چرا تلقین نمیکنی بسشت
گفت چگونه قبول بدارد تو بیدزمنی چیزی بگو پربهما گفت تو چه میگوئی و اینچه میگوید
بسشت گفت من میگویم که و استاد ورنماد چوک کن و من گفتم که این میگوید
چوک نماد من میپرسم که من کیستم بدون دانست خویش چوک چگونه کنم سروپ
که اصلی است از آن بیخبر بوده چوک وغیره که کار چیست اگر نمایم چه بدعا شنید
گفت دیدن سروپ بچوک میشود نه بگفتار گفتم ای پربهما از همین سخن بسشت
قبول ندارم که دروغ میگوید اگر منم کرا به بینم بسشت گفت اگر دیدن نیست

گنند

بینماید

پیراشر گفت

پیرا

چرا تسم در اینجا رسیده می پرسی که من کیستم گفتم برای این می پرسم که این همه چه
خواهند گفت لیکن دیدم همه و عابا زانده ای برهما بگو که من کیستم برهما گفت همین تویی
که هنم پراسر گفت ای برهما تو کیستی برهما گفت وقتی دانی که پیراک کنی چه
که نه من و نه کسی از من است همه دریای عالم را اگر اب [illegible] دروغ و باطل
تصور کنی چون شمار را باطل دانستی تو کجایی و اگر تویی چرا علاج میکنی چون
اینده جال از برکتو سویدا میبارد اگرچه در دیدن می آید مقداری ندارد
همچنان این شمار است ای نادان دیده و می بینی که فلان کس بمرد و میشود
که شمار باطل است پس انکه اگیانی است دو یک پدیده ماند ای پراسر دوستی همان
کن که است رویت و بدانکه من شتر نشستم پرسیدم اینهمه ثبت که در بیابانها
میگردند هیچ معلوم نمیشود که از چه چیز ثبت شده اند و الا این شخص خود
بخود ثبت نمیشود زیرا که شوهر بمرد و زن زنده ماند یا زن بمرد و شوهر
زنده ماند همین دانسته میشود که از کرست ثبت شده اند برهما گفت
این سخن بسیار دشوار است همه میگویند که خانه را گذاشته در بیابان رفتن
همین ثبت شدن است اما تو همچنان ثبت شو که من چه نیستم و نه جیدا از ثبت
انکه از [illegible] و دیه کناره گرفت او ثبت است دو دو یا یک همین است بگو

شمار بلغ

سخن

سرده بیاک

پراشر من شیر نیستم اگر تو پیر اشرنی اینقدر مراتب گفته پس کجاست پاپ بن وقتی است
که میکویند منم اگر من نیستم عیب و صواب بکه باشد گفتم ای برهمان پراشر نیست توی
اگر تو نئی چرا میکوئی که من پراشرم جواب برهما گفت اگر من میکویم برهمم پس چو که کوید
ازین باعث جیو و برهم من میکویم گفتم اگر توئی کرم چرا گفتی منیما لمبا آمده حاضر شد
و گفت هر چه کنند همان باید از انجا که کرم بیر دهان است به برهما نمسکار نمود و گفت
این سخن که گفتم راست است یا دروغ برهما گفت اگر منم این هم منم و خاموش شد
وسسک پس وسسک آمده حاضر شد و گفت همه دروغ میکویند که ما برهمیم عیان است که گیان
و اگیان هر دو کال است تها در و خنکم از کال عاجز اند و بر است تعلق کال است
ای برهمان تو نفرما که بمجمع گفتم با بیجاست برهما گفت راست گفته گفتم ای برهما
اگر توئی کال کیست و از ان عاجز که برهمان گفت اگر بگفتم بگفتن چه و سواس
وسسک بهمه حال خود بخود است باز خاموش شد بیای در رسید و گفت همه عالم تعلق با اشر است
بجسم زیرا که کرم تخم است کال او را ظهور نکرده اگر اشر نخواهد نابود میشود پس همه اشر است
گفتم آن اشر کیست گفت همان اشر است که از ان تو نمودار شده گفتم پیدا کننده
من کسی نیست خود بخود ام بیای گفت تو کجائی گر تاست ذره از ان آفتاب
در تو نمودار است گفتم راست بگو ذره که از ان در منست همان است یا من چیزی

نیستم

هستیم از گفتار تو معلوم شد که یکی من و کسی در هست نیست و هست میگوید که یکی او دوئی
سری گوشند است نبای گفت همه را خواهم خود و کسی را نخواهم گذاشت گفتم تو نیستی
و گرا خواهی خود گفت عالم را اثیر عدم خواهد ساخت گفتم عالم چیست گفت
فرع اثیر است گفتم پس چه چیز است نبای گفت آنچه فعل بنگ و بید از ین تو قوع می آید
گرفتار است گفتم چه گفت چنانچه از آب موج و حباب گفتم پس تفاوتی نیست که چه چیز
جدا است گفت همه آب است گفتم پس گرامیجوی گفت این گر نانیست زیرا که برادر من
است و اثیر آنچه خواهد بکند گفتم اگر حیوان از اثیر شده چیست گفت عاجز است گفتم
زیرا اگر دوی ندارد بگو چیست در حقیقت همین جسد است ما سوا چرا که اینهمه میگویند
که حیوان از تن برآمده تن افتاده ماند پس حیو جسد نشد بگو که حیو چیست گفت اثیر
گر نانیست گفتم آتش اثیر است یا چیز دیگر نبای گفت همین ساعت شیر برادر جدا
میسازم هستی دزه و میگوئی آفتابم ترا گشتن واجب آمده زیرا که دزه را با آفتاب
چه مناسبت گفتم شیر نیست چه چیز را خواهی برید نبای بروبه برهما اورده گفت
ای برهمان نبای راست است یا دروغ برهما گفت راست است برای اثر تمیزی گفت
تو هم فهمیده که برهما چرا است میگفت که همه کردار را خود قرار داده است چگونه
چیزی را رد و چیزی را قبول نماید گفتم ای برهمان راست بگو اگر تو نیای کجا

جیو است
عاشق تیسجه
راست که عاشق تیسجه است
بس گر اثر

برهما گفت اگر منم بنای هم منم گفتم بنای بر فعلست لیکن آن کدام فعل است که ترا آن
بنای خواهی ساخت برهمان گفت بنای خود بخود میکنم خاموش شدند باینچال
آمده حاضر شد و گفت بید میگوید آنکه بر تو گرفته جوگ نماید چون مکت است
گفتم بر تو خود بخود سوشید است او را که نماید تو بگو که بر تو چیست یاگینه ولک گفت
از من برتر است نمیدانم گفتم چیز یکه اشناسی است اثرا که کند گفت جوگی کند
گفتم جوگی کیست آنکه بر جسد خاک میمالد یاد دیگری یاگینه ولک گفت جوگی آنست
که او منی را سوخته خاکستر از آن بر تن مالیده باشد و بخود نه پیوندد گفتم باکه
پیوندد یاگینه ولک گفت بگفتن نمی آید وقتی دانی که جوگ کنی گفتم راست گفتی
اما هر که جوگ چیست گفت من نمیدانم گفتم اگر نمیدانی جوگ چرا میگوئی گفت بدون
جوگ مکت نیست گفتم علاجی فرما تا چاره کنم یاگینه ولک گفت اگر مرید من شوی
بر تو اظهار سازم و آنچه گویم قبول کن اگر ترا خواهش است که جوگ کنی نخور و نخواب
کن و مگو و چون اینچنین کردی همه اعضا در قید خواهند گشت گفتم بگفتن تو
چه حاصل این خود بخود نابود میشود چرا که اگر دو سه روز چیزی نخورم همه اندام
و اعضا سست و نابود گشته بیکار میشوند لیکن غضب و عضه زیاده تر میگردد
یاگینه ولک گفت از اینجهت ترا نمیگفتم میدانستم که تو دیوانه ای نادان بجوگ دل

صفائی

چگونه صفا می پذیرد یا گنه والک گفت در تن پنج پران است پران هر وقتی همان درون
میبرد ندیا آپان میشوند چون پران و آپان یکجا شد او از انا هم میشود گفتم این
محتاج گفتن نیست خود بخود میشود چون باد از شهر در راه نیافت یقین که
آواز میکند زیرا که درون جسد اکاش نیست چون باد در اکاش جا نیافت
خود بخود با آواز در می آید بگو دیگر چه میشود گفت زبان را پشت کام گذاشته
امرت میخورد گفتم راست گفتی لیکن آمیزد بان از گفتار این عقل حوزده نمود
وارزد نشنوید که هر گاه جوگی باد را بخود میگیرد شیر چون آتش میگردد چون از
هیچ طرف راه نمی یابد رو به بالا میکشد بگرمی آن مغز فرو میریزد از انا امرت دانسته
میخورد لیکن من نشنیده تو ام مرا بگو یا گنه والک گفت آنکه از خدا رانده باشد با تو
سخن نماید من نمیگویم برهما خواهم گفت گفتم گاهی شنیده که سیکه را گور ترک
خواده باشد باری بگو بعد از ان باکه پیوست یا گنه والک گفت چون برهم دوار
میرسد جای نیست که شعاع آفتاب در انجا ظهور است همانجا سکونت الست ترست
جوگی کن تا بر تو عیان شود گفتم دروغ مگو انجا ظهور کجاست چون این رفت
ظهور شد وقتی که جسد از یاد را فتاد سوختند از هر سحکی روشنی بنظر نمی آید تو
چگونه دیده ای تا بگو اینکه با لشتو واصل شد گفت والک گفت من نمی گویم تو بگو برهما

گفتم این نمیدانستم لیکن از تو بیان عیان ساز
گر از جوگ دل ... حاجت می بود

پران آپان ویان
سمان اودان

گفت ای جوگی غم مخور چوک تو سنایتن است گفتم دروغ است برهما گفت اگر تو
یکی اعتبار نمیکنی دیگران خود معتبر داشته اند زیرا که چوک سنایتن است گفتم اگر چوک
سنایتن است تو ادویتی نشدی برهمان گفت اگر هم چوک هم هم خاموش شدم چون
ساعتی گذشت باز سوال کردم که من کیستم برهما گفت ای برهمن ذات و ذات بجا ر
تماکیل من وارد شده گفت بهمین سبب مطلب اصلی نمیتوانند رسید که ذات و ذات
بنماید آنکه سرور را در یافته از ساکنهه دریافته گفتم ای کیل من ذات حیثیت ذات
کرا گویند گفت انت سنر برست زیرا که از ترکیب پیدا شده و پیدایش ترکیب از
اهنکار است پس اینهمه انت بپذیر است و از کیتی اینهمه برکاهش و از ندهیم ذات و
سار است او را ادرک کن تا مکت شوی گفتم یکی ذات دیگری است است اما
برهما میگوید یکی منم پس دو چگونه اعتبار نمایم گفت هرگاه ساکنهه محصل شود
سروپ را بی تفکر عیان می بیند گفتم من کیستم گفت تو توی بیابس آمده وارد
شد چگونه بیابس تو خود بپذیر روپ به برهما نام نمود گفت یکی ادویتی بار است اما
دیگری نیست گفتم راست مگو یکی نراین است یا دیگری هم هست بیابس گفت دیگری
نراین دیگری کجاست خود بخود است گفتم اگر دیگری نیست یکی چرا گفتی بیابس گفت اگر
یکی نگویم سخن جایز نمیشود پس دهان را بربندم ای برهمن از گفتار تو معلوم شد که خاموش

ساکنهه

یکی ست دیگی پاکی است

باید

نرگس است

باید ماند گفتم ای بیاس نرینه سنت میدچه دانند زیرا گویند نرگت ردلیست و سنت
از هر سه وارسته پس چیزی بگو و مشنو بیاس خاموش ای متبری چون بیاس
خاموشی گزید برهما آغاز کرد ای پراشر خود را بزرگ و کلان تصور نموده هستی
جرم و گوشت و خون و استخوان را جز در قید کال گرفتاری چرا که کال همه را خورده
و خواهد خورد برابع هر سه عالم مرتست و مقدور دارم که عالم را پیدا کنم و عدم
سازم اما اینهمه ابهیمان ندارم زیرا که میدانم آخرالامر لقمه کالم تو هم ابهمان مکن
که پراشر ام و بگو تو کیستی گفتم ای برهما مرا اشیوانم قسم است که اگر اندکی از پراشر
در گذشته باشم خود بخود دام توانستی جای هستی در رگ کن که من پراشر هست
و قتی کلان و مهتر باشم که خورد و کمتری هم بوده باشد و دانسته ام که برهم است
برهما گفت خوب گفتی بگو روپ برهم چیست گفتم اینهمه نام و روپ که دیده
میشود برهم هست برهما گفت آنچه در دیدنست رو بعدم وارد و برهم از فنا آزاد است
چگونه این را برهم تصور باید کرد گفتم تکیست عدم و کو فنا بذاته قائم است
برهما گفت آزاد بده گفتم و دیدن نیست خود بخود است گفت پس بهجن نما گفتم
مگو بهجن نما گفتم بگو بهجن چیست گفت تو در انجام خواهش گرفتاری و از بهجن
میرسی تا آنکه زبان بیراگ بتو محصل نشود حلاوت بهجن چه دانی همیشه در بند

درین راستم و بنگ بد کردار گرفتاری سوکه سوی گوبند را چگونه بلا حفظ کنی زاحت
سخن گویند همین است که خود در میان نباشی زیرا که گوبند از سوکه ترا شست ای
برادر درخشیکه تو از همه کار بیمراد گشته رو بسوی خود کنی و همه دیوتاها بلرزه می درآیند
دویم قدم همه دیوتاها در تو هم میشوند سیوم قدم من چه در هراس میشوم که از حکم من آزاد گشت اول قدم کال به بره راید
چهارم قدم سری بیکوان خود باستقبال می آید ای برادر سخن برهما شنیده بسیار خوشوقت
شدم و صحبت او را غنیمت دانستم باز گفت وقتیکه این کس از همه یکسو گردیده خواهش
دریافت خویش مینماید دلش بی هراس میشود که من هلاک میشوم چراکه چون گوبند دل
جا گرفت من و بید و جیت و آهنکار بر طرف میگردد ای برادر تو هم یکقدم درین راه
نهاده بگو خود بخود انهم سر و یم گفتم پس میگویم که همه برهمت برهما گفت اگر همه برهمت ترا چه
حاصل گشت گفتم چون جیت هر جا رفته چیزی میخواست در آرام آمد چونکه دانست همه
سری گوبند است برهما گفت این سخن گویند تا و از خود بگذر گفتم بتا که هیچ چیست
گفت ای برادر بانجام خواهش گرفتار مانده و از دریافت اصل خویش محروم بوده
میگوئی که امروز سخن نمینمایم فردا خواهم کرد لیکن نمیدانی که شاید فردای هست یا نه
از هستی خویش هراس و بخواهش محض گردیده هیچ تا که از جنگل کال و ارهی و اینرا
که دوست خود داشته بر اکیسف شمرده در آتش خواهند سوخت چون در اوسط

راه رسیده بکوزه میکند که نه تو از ما و نه ما از تو ای نادان تعجب است که زندگانی
دمی بیش نیست اینقدر امیدهای لاحاصل این کنم و آن کنم از نتیجه نیست پس سخن
ما که چون نکو بند بوستی از آید و رفت خواهی رست بالفعل اگر ترا کسی گوید که
بهمین نما و حتی تسلیم شو بمسخر میکنی سخن سری گوبند اینست که سوای او مبیح و ندان
و بگوای نادان وجود انسان که بمعنی مهره حیات من است سری گوبند از انجهت ترا
داده است از ان بماهیت خویش پی برده بمن متوصل سوی تکه عمر خود را به بیدار
سهل از دست داده از سر و بخود با بوس بانی از هیچو تو با کهندی صد
افرین بران کنس بادی با وجود یکه با کرشن در عداوت بود اما وقتی که میخورد
میکفت سری گوبند است و اگر سخن میکرد میکفت سری گوبند است و در نشست
و برخاست بل بهمه اوقات ذکر کرشن بدلش بود پس عداوت هم اگر کنی باید که
در یکجهت باشی و لازم که چراو کچونی کنس اگر چه بعالم ظاهری طریق عداوت پیش
گرفته بود ولیکن بباطن دوستی صمیمی داشت زیرا که پسر دادن حرفه بکرد و گفت که
من نیستم سری کرشن است اگر تو هم چنین کنی او هم دوست نیست که از تو نیست
و بهر گفتم از سخن تو تعلم از سر بدر رفته یقین نموده ام که بکی سری گوبند است بر همان
گفت ای دوست سری گوبند خود بخود است من و تو کجا است گفتم سری گوبند است

من نیستم برهما گفت اگر تو نیستی از بهر چه مطلب داری گفتم خود را نمیدانم شنیده
میگویم که حیوانم اما نمیدانم که چه حیثیت برهما گفت میگوئی خود نمیدانم پس حیوان را
چگونه قرار میدهی لیکن همان توئی که سری بهگوان است گفتم اگر من بهگوانم خود را
چرا نمیدانم برهما گفت تو خود را چگونه دانی که دانست را نتوان یافت چرا که اگر
توئی کرا دانی و کیست که ترا داند پس بگو که خود بخود ام چون اینچنین یقین کرده از
آمد و شد تناسخ نیز خلاص شدی ای براهمن تو همه کردار میکرده باشی و در هر کردار
گوینده را به بین تو براهمن شده از کردار خود چیزی مخواه از آنجا که سری گوبند فرموده
که بپوشیدن چشم ما نیست و آنکه دمی از همه بیخواهش گردیده رو بمن آرد بی تفکر
رو بمن میگردد ای براهمن چیزی بگو گفتم مرا خواهش است که حرفی از زبان بادشاه
هر سه عالم که سری گوبند است بشنوم برهما گفت اگر امید داشت که لچهمن را ببینی یقین
کن که بهگوان خود است در همین اثنا سری لچهمن بر گرده سوار شده در آنجا رسیده
همه مجلس برخاست الا من حرکت نکردم زیرا که آن وقت من خود نبودم سری
لچهمن آمده نزد برهما جا گرفت همه دیوتاها تعریف و ثنا نمودند سری لچهمن آغاز کرد
که ای برهما من روپ خود را ندیده ام بگو کیستم برهمان گفت تو شیو روپ هستی
ترا چه گویم جز تو نیست لچهمن گفت روپ من که براهمن است این را او همه بیدا

که من

که من کیستم باستماع این سخن در تعجب شدم ویقین دانستم که سری لبش است بر گفت
ای لبش تو عبث براشر نام نهاده خود هستی که خود میگوئی که من کیستم براشر گاست
لبش بخندید وگفت اگر منم ای برهما براشر هم منم براشر و من دو معنی معلوم میشود
که از تو تفاوت دوئی برفته برهما گفت تخم عالم توئی وهرچه در عالم بوجود آمده
اصل همه تو بوده لبش تفاوت هم از تو پیدا شده نه از دیگری لبش مرا هم شرم نمی آید
سری لبش گفت شرم وقتی داشته باشم که غیری در نظر داشته باشم چون همه منم شرم
از که نمایم برهما خاموش شد سخن در اینجا رسیده براشر گفت ای لبش بری تو هم ست
هستی جزی بگو متری گفت گفتن لصحبت برهما جا داشت زیرا که گویای ترا برهما
و لبش و شنوا بودند من اگر بگویم بکه گویم براشر گفت مرا لبش زوب دانسته
بگو متری گفت آنکه لبش گفت در من غیری نیست شرم از چه نمایم لبش به برهما چرا گفت
که در تو تفاوت هست براشر گفت تو بسیار وا ماهستی بر برهما را جواب نباید و تو
عبث گیر لبش میشوی لیکن درک کن که اگر لبش به برهما گفت برهما لبش بود تا غیری
بوده گفت اگر برهما لبش بود لبش را برهما چگونه بنظر در آید براشر گفت نظر و ناظر
و منظور هر سه بگو که چیست متری گفت ترا آنچه بنظر در می آید نظر است و چیست
ناظر و اما منظور براشر گفت این هر سه از که بظهور آمده گفت فاعل همه کردار یکیست

منظور است و چیست نظر و اما ناظر

دگفتن تو

پس معلوم شده که از یکی ظاهر شده اند برابشر گفت ترا نادان باید گفت اگر فاعل
همه کردار یکیست چرا تعرض کردی میتری گفت تکرار را راه نیست چه گویم آنچه خود گوئی
و شنوی همان بگو و بشنو برابشر گفت درین چه تفاوت است خود میگویم و خود میشنوم

بیحیا شرم

ای میتری برهم ستر بشنو چون سری برهما خاموش شد من گفتم ای بشن ترا حیا نباید که
گفتی روپ من برابشر است بگو روپ تو چیست سری بشن گفت همین روپ من است
که شنو رویم گفتم اگر شنو روپ است برابشر کجا بیش گفت برابشر منم گفتم اگر برابشر بودی
چرا گفتی که در من واهمه افتاد سری بشن گفت اینهمه کردار از من بوقوع آمده اگر
گفتم چه تعرض ترا شرم نمی آید که خود را جدا انگاشته گفتم هیچ مگو و خاموش شو که من
او را یک تو بینم او را یک بشن شیو است من خود را دانسته ام از تو چه مطلب
زیرا که در من تو و من را یار نیست نیز گفتم هر که سروپا ندانست او بهر شت است
که ترا میداند سری بشن گفت ای برابشر هیچ مگو گفتم از کسی شرم ندارم چراکه همه منم
برهما خندید و گفت ای سری بشن خود نرنجی هستی جز تو دیگری نیست بشن خاموش
گشته دران وقت سری شیو آمده وارد گردید چگونه شیو که در دید و آید هر دو نیست
او آغاز نمود که ای برهما و ای بشن و ای برابشر شما کجا بید یکی من اودیتی ام بشن
گفت اگر همه شیو است بشن هم شیو است شیو گفت من اودیتی ام در من بشن کجا ست

من زیل

من نزیل زهری خورده ام که ترا با من متفق ساخته فرو برده ام شیو روپ وقتی
شوم که بشن روپ هم باشم در شیو سوای شیو بدلی نیست شیو است بشن گفت
ای شیو در بشن شیو هیچگاه نیست شنوانند را گویند در بشن سوکه و دوکه هر دو
نیست براشر گفت ای متری تو هم بگو متری گفت آنچه تو میگوئی همان میشوم
براشر گفت پس شیو برهما گفت نه شیو نه بشن منم این ظاهر است که آغاز همه برهما
و نهانی بشن و شیو بشن همه از من بظهور آمده شیو گفت هیچ بگو که برهمت بر هم
پورن را گویند در من پورن و اپورن هر دو نیست زیرا که ار بهید و ابهید
وار بهیده ام برهما گفت او که از شیو و بشن است نیست منم کارج و کارن در من
ظهور نیست و اینکه گفتم شیو و بشن از منست غلط گفتم زیرا که خود بخود ام شیو گفت
پس روپ خود بگو گفت روپ خود بگویم اما میگویم که اینهمه که در نمود و شهود است
همه منم چرا که همه میگویند که جاگرت برهما است ای شیو روپ تو چیست گفت روپ
و اروپ در من هر دو نیست برهما گفت پس شما خود را از هستی جدا انگاشته اید
من میگویم که روپ و اروپ منم زیرا که بیکت و ابیکت یعنی ظاهر و باطن منم — دیکت و ادیکت
وسوکهم و تهول منم همه بخندیدند شیو از بشن هر دو دست بسته از بشن سوال کرد ای
متری من را خبردار کن و بشنو متری گفت من کجا است که خبردار کنم بگو شیو چه سوال نمود

بر اشتر گفت چیست را از چیستا یکش متری گفت نه هست و نه چیست برهم ستر بگو بر اشتر
گفت اگر چیست نیست چگونه میگوئی که برهم ستر بگو متری گفت مرا بمشاورت چکار
برهم ستر بگو بر اشتر گفت شیو چنین سوال کرد که لشن خاموش گردید شیو گفت چرا
خاموش شدهٔ جواب ده شری لشن هیچ نگفته شیو نیز خاموش گشت چون هر دو
خاموش گردیدند برهما گفت ای شیو خاموش گردیده دانستهٔ که خاموشی بهتر است اما در
خاموشی اینقدر گفتار است که بگفتن نمی آید چرا که از اهم عدم نمی پذیرد آنکه از دائم همه
رسیده باشد همان خاموشی است شیو گفت راست گفتی اما بگو که چه گفته شود که
عقل نیست دانکه از شیر بر مستقبل است سخن میگوید اما بگو تو که از دل مستهل شده
باشند چه گوید پس بگفتن چه مطلب لشن گفت راست گفتی لیکن اینست که در اول
سلوک سالک را هم لازم آمده که گیان نماید و یقین کند چون روب دانست
مستهل گردید آیا بدون بکار گیان حاصل نمیشود پس گفتن بهتر شد شیو گفت اگر
خود است بگفتن چه شود که میگوئی بدر بایت حقیقت مستقبل میشود اگر
گیان است روب توحید است لشن گفت خود بخود است شیو گفت اگر خود است
چه گوید لشن گفت واک آنندری را همین شعار گفتار است چرا که اگر از سخن
مطلب نمی بودی آلت گفتار پیدا نمیشدی واک محض بحث همین سری

آکهنده آنندی
والکه

گو بشنت

کوبند است بطور آمده لازم که بهجن کوبند برآتش گذاشته نماید زیرا که بدون برآتش مکت
نیست گرهن وتیاگ یعنی گرفتن وگذاشتن محض رنجی است پس ای شیو رتبه خودی گذاشته
بهجن تنش نما که از آمد وشد واهی ارزبانیکه هو بجار سری کوبند میشود چه هست
در دهها نهها که ای یاران خواهش را گذاشته بهجن نماید زیرا که تن سراب آب
نماست وسنسار دریای عمیق است وبهجن کوبند بمنزله کشتی چونکه همه اوست اگر
اوست دریا وکشتی کجاست همین بهجن اولاست که من نیستم سری کوبند است شیو
گفت از بهجن تنش به لشند هام وارد میشود اگر بهجن شیو نماید مکت شود زیرا که
شیو لامکانست تنش گفت اگر مکان نیست شیو کجاست پس نزاهم مکانی
هست شیو گفت مکان من تنش گفت شیو اندر اکوبند همین مکان شیو است
که خود بخود است شیو گفت من اتیت ویرنه ام تو گرهی باشی چرا که برادر کلانی
تنش گفت همین خانه هست که منم شیو گفت تو کیستی چیز بهوج بادیگر تنش گفت
اگر منم چهار وده کجاست ای رومن بشنو لیکن اگر تو نباشی نگویم تا تو نمیگوی
شیو گفت اگر من نیستم تو کیستی تنش گفت در من تو کجاست فقط منم ای شیو
بهجن سری کوبند نما شیو گفت بهجن تنش وقتی نمایم که رنجی بخود داشته باشم من
شیو که وده که هردو نیست ای تنش اگر یک تو بتر است بنما کیست تنش سری.

سری لبن گفت کیترا آنست که از من غیر انگاشته شیو گفت غیر کیست سری لبن
گفت همین غیر است که هست لبن و میگوید لبن هستم شیو گفت خود میگوی که نه دیگری
لبن فرمود ای براشر تو بگو که یقینت چیست گفتم چگویم که در تعجب ام یقین از عقل
میشود زیرا که شعار چنده لبنجی کردنست چونکه عقل نیست پس چگویم که کیستم مرا انچه تو
گوئی بر همان یقین نمایم لبن گفت برجم مرا واقعه شده گفتم ازین سبب برنجم لعم برنجم
که دگ آشترم یعنی از لباس تن متبرا ام شرم از که نمایم ای لبن روپ تو چیست
لبن گفت روپ من شیوست گفتم ای شیو روپ تو چیست گفت روپ من لبن است
بلکه نه لبن و نه شیو یکی سوروپ یعنی خود بخود ام ای متری دران صحبت همین یقین
کردید که سوای اتما دیگری نیست بگو ترا هم اتری بدیدار شد یا نه ولی تو هم یک تن
شو چرا که بیکوان ما با موه او تار گرفته است مبادا یک تن نشوی تا او را نابود او ترا
گرداند متری گفت من نیستم چه شوم تو بگو یک تن کرا گویند براشر گفت همان تن است
که از همه مراتب وارسته باشد و از لباس شوکیم و تعل عریان بود متری گفت تو از همه
بزرگتر بنظر می ائی کو ما ثانی بر بهماستی براشر گفت دوی و یکتائی را در من بار
نیست خود بخود ام بر بهما و لبن را من پیدا کرده ام اگر اتیت شوی برم سو کیه
بتو محصل گردد باید که خواهشها را گذاشته و از همه یکسو شده اتیت شوی متری

گفت دیگر

گفت دیگر علاجی نمیدانم مگر بیراگ اختیار کنم پس طریق بیراگ نماید پس گفت صد آفرین
مرترا که خواهش بیراگ نموده زود شو ولباس از تن بر زمین انداز و موی سر
وریش تبر اشی نا همه دانند که بر اسر بشری جهان او بدیش کرده که اثبت گشته
و ترا پرم سد گویند و از توجه تو من نیز ناموری حاصل گردد لیکن اگر کسی را از
بیراگ بپرسند که از کدام درجه بیراگ کرده و درچه راگ گرفته میگوید از کرم
تیاگ نموده بشری بیکوان راگ ساخته ام اگر برسیده شود وحال سری گویند
میگوید خواهد یافت باز اگر سوال کنند ریاضت چیست میگوید رام نام بهجن بر
زبان باید راند پس ای بشری تو سنسار را ترک داده رام بهجن نما و بدل تصور نما که
ای بهگوان نام تو بر زبان میرانم نام مرا پرم سد گویند و بجائی من بسیار شود
و بعد عدم وجود در سرگ جائی که با حوران آنجا مباشرت کنم اینهمه اثبات ان
موی سر تراشی و نمود اگر که می بینی محض برای همین اثبت شده اند تر آشتر
لازم آید که بجا اثبت شوی و آنچه منتر و دهرم بیراگ است من بتو تلقین کنم
یکی بید منتر است و ثانی بشاستر منتر هر دو را یقین خواهی نمود که بلی همین راست خواهد
اما اگر گویم که آتم دریاب و خود را درک کن که من کیستم گنگ شوی و بحیرت آئی
ای نادان اسباب ظاهری همه پوچ و بحساب ایدل بیراگ کن وار تهه لوک

سنسار

و بزرک برتر شود آنچه بنظر می آید بدانکه هنگامه خوابست دمی بیش قیام ندارد متری گفت

ڈنڈکال ازبسکه زود زاد رست بجهت محافظت خود میخواهم که اینت شوم طریقی

نشان ده براشر گفت اینت شود هیچ متماکه حفظ تو در همین است متری گفت اگر

شوم از عهده اینکار بر نمی آئی بهکت بهگوان بگو که بران برسیم شوم و از سنسار که است رد

درگذشته به بهگوان واصل شوم براشر گفت همین بهکت است انتم را بهکت

روپ بدان واین همه نقوش متلون که طرح شد یک گوبند را تصور کن که همه اوست

اینت بارکش چرا میشوی چنانچه بارگرمست است همچنان بار است است مردو را

مبین یکی آتمار ا نشیجی کن و سمار را ترک ده چون اینچنین در تو یقین کرد از ترس

کال ایمن باشی آنرا که واهمه کال عدم پذیرفته است سوکه او یکدام زبان کرده شود

و ترس کال انقدر وهم ماست که اگر کسی را کسی گوید که فلان روز خواهی مرد بیشتر

از رسیدن مرگ زندگی بروی تلخ میگردد و آنرا که این واهمه دور شده باشد اگر

بخواب میرود گویند و اگر سخن میکند گویند است زیرا که آنند روپ اتمار ادریافته

پس جائیکه نشسته نشسته و اگر میرود میرود و اگر گریه میکند گریه میکند و اگر میخندد

میخندد چرا که همه چیز را بر خود گوارا ساخته لیکن این اگهند سوکه وقتی بحصول انجامد

که یقین را نهج دانند اتما پورن است از آسیب شوک نکرده وا از راست خوشوقت

که زران برهم شود و در بهگوان شد واصل

ستمدار

وا استمدار

نکر دیده

نکردیده خودرا از جسد جدا انکاشته باشد وقتی که روح را از جسد جدا دانست
دلش در آرام امده از آلایش رستی مترا کردید همان حکمت است که در هر شش و سوک
یکسان است تا کی دین اندری و تت وگن را راست خواهی دانست نظر کن که
اینهمه از تو نمودار کشته و کرنه کجاست خود نام نهاده و خود در ان کرفتار شده
و اینهمه فرق نیک و بد ترا ازین روست که ماهیت خود در ان گرفتار شده و اینهمه — نمی برده
فرق نیک و بد ترا ازین روست که ماهیت خود یا نه برده خود را جسد قرار داده
ازین سبب در هر شش و سوک کرفتار کشته ای نادان نیکو به بین که جز تو کیست چون
پرده وهمی عدم یافت خود بخود است ای میتری اینهمه کفتن من درباره تو هیچ است — نیاید
چراکه ترا یقین نیست پس کسی را که یقین نباشد هرچند با و کفته شود چه حاصل
هر امری که بتو اوپدیش میکنم فائده نمی بخشد بعد ازین ترا هیچ نخواهم کفت سخن من
ادویت است رد حت اکن را رساند که ادویتی باشد و کسی مانند سک در حلقه
کرفتار باشد او را چه فیض دهد میتری کفت ای تیهاکس مکن پراشر کفت ترا از ان تیهاکس
چه مطلب چراکه در خودی خود کرفتاری من ابله فریب نیستم که یقین تو با مور غیر
منضم بوده باشد و اوپدیش کنم چه میکویم که نه تو و نه من و نه این عالم یکی اتما است میتری کفت
میفرمائی که نمیکویم و میکوئی پراشر کفت تا امروز بکسی نکفته ام زیرا که مراد وی در

در نظر نیست این تصور منما آنانکه پی بمطلب برده اند همین خاموشی انهاست

که گفته اند و ترا یقین نشده همه میگویند که شنیدن کسی را ماهیت خود مطلع نمیسازند

درست است زیرا که گفتن آنها محض برای اینست که بشنود و تصدیق کند آنچه

می بایست گفتند و تو بران یقین نکردی همین پوشیده نیست والا همین بید و شاستر

و سنت و اسکاف میگویند که ادویتی نا راین است چون اعتماد مینمایند بر سنت

و بید عبث عیب مینهند بید و سنت هرچه میگویند راست است تو خود را خود گم کرده

آغاز و انجام تمام بر همانند بر تو عیان کردم و تو ندانستی همین پنهان شد ای متری مثل

بر هما عاقی بنا شد پس میگویند که منم پس کجا پنهان ساخت اگر پنهان میبود نمیگفت

و بر همه کس یقین است که گفته برهما راست است پس آنچه او میگوید بیقین نمی آید

ازین باعث پنهانست و هم ازین پنهانست که یکی ذات بیکست ذات

را در وجه کنجایش پس سخن شری گویند تا که چرا او موجود نیست وجود انسان که

بمعنی چیتامن است بتو میسر شده قدر از ان ندانستی ترا شرم نمی آید بدان که بدار وجود

بردم است چون دم در گذشت هر چیز را که از خود تخیل کرده هنگام خواب خواهد شد

تا توی از خوردن و پوشیدن اندیشه نکرده خوشوقت باش و چنین سخن گویند

تا که همه گوید است و اگر از خواهش ها سیر شده نمیتوانی ببین که راجه عالم وفات

یافت

والا شنیدن این راز نهان نکرده اند

بشری بشنو

بحث نیست

و از ایشان رنگ گذشتی

یافت و آن براه و رعیت برجا ماند و او برفت پس از بیدار سهل که خاطرنشان
تو شده دست بردار شو و از همه آرزوها یاس پذیرفته و تنها همه کردنیها سخن
گوبند نما که انجام کارت با شری گوبند است و انچه قسمت است بهیچ وجه بتبدیل نمیشود
اگر خواهش کنی همانست پس ترا با چنانچه مطلب چرا که این شریر را برای چنتا
نگرفته بلکه بجهت سخن شری گوبند این خلعت فاخره ترا عطا فرموده اند تا از
پرلوک و جهه لوک بر کران شوی و بدار چند بر قسمت است ترا تو اسطه او در خواهش
کوشش مودن چکار قسمت که برای وجود است او هیچگاه جدا نکرده تو چرا بیهوده
میکنی پس بیتواهمه شده سخن گوبند نما که زندگانی دمی بیش نیست دمی که بیرون میرود
باز امید این نیست که درون در آید یا نه بر این یقین نداری و میگوئی که برای فرق
میکنم ای متری تو چنان بیراک کن که سوای شری گوبند مبین و میدان متری گفت
من چگونه سخن نمایم که من و تو و جیت و اینکار سد راه من شده اند براسر گفت
مخفی باکنندی بنظر می آی چرا که هیچگاه من و جیت ترا الکد کور ساخته که سخن منما
تو که از تن و جیت در تر گشته بکور و ب آن ها چیست متری گفت روپ این
نمیدانم براسر گفت از این باعث ترا باکنندی میگویم چیزی را که روپ ندیده چگونه
سد راه تو کردیده بدانکه سنکلپ و وکلپ هم اوست انکه سنکلپ و وکلپ میکند برهمان

واگر نکنی همان است هم چنتا

من من و جیت

اهنکار را میگمارد لیش از هر دو بگذشته خود بخود شری کوبند شو از ین بیش

هیچ بر بار نیه لازم کرمن وبیذرا اجزا او بدیده تارک شوی و آنرا که سکلپ و بکلپ منت

همان اتیت و کرمست است کال میکوید که زنجیر من بگردیش چنان محکم بود چون

سوا همه شده بریده گشته همین تیشی نماید ابکه از آغاز برهما تا مورچه ضعیف

یکی اد دیتی است تمامست نه دیگری ای بتری آتی وجوهات بتو گفتم تا خود منصف شوی

و سر بسر بیان تاملی نکشتی همه گفتگوی من بیفایده است حکایت بشنو حکایت زنار

دار ریاضت کش در ایام ماضی زناردار بود هزار سال ریاضت سری لیشن

نمود سری کوبند مهربان شده خود برا او نمودار گشت و گفت ای برهمن در من و خود

تفاوتی میدانی اینهمه شدائد ریاضت که تو میکشی بمن میرسد زیرا که درون و برون

تو منم مرا از خود و خود را از من تصور نموده شادان و فرحان باش برهمن بدل

قیاس کرد شنیدم که هرگاه کسی در بحث شری کوبند مشغول میشود بوتاها به جنبیان

حکم میکنند بروید این را از ین وادی باز دارید به بشن گفت ای جن من

نادان نیستم که بتقریب تو از یقین خود برگردم از جا بیگر آمده برو والله با تش

خوب که تا خواهم سوخت شری لیشن خندید و گفت تا خود را از خود نگری گفتن

من چه فایده کند بس شری لیشن انتردهیان گردید ای تیری خود را در خود

تا خود را کرده از خود بر نگردی

درک

آغاز کرد که بر برهیت بدر

درک کن که مفتاح فتحیات خود خودی   حکایت کج لسیر برهیت بر پدر هنگامی
که از نید خود که برهیت است سوال نمود ای پدر بعالم ظاهری چنانچه باید از
همه جهت طاق ام اما نمیدانم که من کیستم برهیت گفت ای پسر تا در سوالی پرسیدی
بشنو که تو چه کسی این همه عالم از تو نور اگین است فنا و زوال نداری از مور ضعیف
تا فیل هست در همه یکسانی چنین و سوپرکاش تراگویند در این باب برهیت نیز همین گفته بود

همه هم بسته که

گوش کن وقتی ساره سوت بهجی با زن خود کیان او بدیش می نمود و میگفت
ای رومین این همه تعینات گوناگون که بنظر می آید بسر فانی بود آن که سراب آب
نماست بچشم تحقیق اعتباری ندارد و آنکه از دید نظر و دلیل عقل برون است
همان یقین کن که آنچه هست اوست ساره سوتی گفت ای خداوند میگوئی که آنچه بچشم
مشاهده میشود باطل است پس چیزیکه از ملاحظه عین و شمار نفس دور باشد بر آن
یقین چگونه میتوان کرد سارسوت گفت ای رومین یقین وقتی میشود که نظر
بر اصل حقیقت افتد ساره سوتی گفت اصل چیست و کیست سارسوت گفت همانست
که میگوید چیست و کیست ساره سوتی گفت او که میگوید منم لیکن خود را نمیدانم که
کیستم سارسوت گفت ست چیت آنند روپ است ساره سوتی گفت و خنده کرد
که ای بی عقل این علامت که در من داخل ساخته دوئی انگیز است زیرا که ست

وصل

امیز

وقتی باشد که است هم بود جب انوقت گویند که احیت هم تواند بود و اسنداین
زبان خواهد گردید گفت دنز را قرار دشد و من از اینها رسیده ام یاری یکو روپ
من حبیت دران وقت گرده و این شری لیس آمده و رد شد و گفت در تمام
موجودات یک لیس موجود است غیری در میان نیست سارسوت گفت ای گرده
هیچ مکو که دوی ثابت میشود اگر خلق شری لیس است موجودات موجود کجا است
این راز من اعتبار نخواهد نمود گردم گفت زن تو از سروپ خود یا بی‌بس
و محروم است یکایکی وقت اگر دُر باشد چون سروپ یکی و دو کجا است ای سار
سوت کسی که شری لیس بزبان میخواند گویا بمعنی قایل شری لیس است زیرا که
خواندن از سلوک سهو است چون سهوی در میان نباشد بخواندن چه رسد
پس یکی ادویتی است سارسوت گفت ای گرده اگر همه لیس است اگر خود را خود
نخواند چه نقص است اگر حقیقت نام او سهو سازد یقین که بعلامات نفسانی گرفتار
باشد گرده گفت گفتن من برای آنها نیست که اکیانی اند آنکه رمزی از کیان
داشته باشند محض بجهت آنها است سارسوت گفت تا حال نظر دوی واری چو
اینهمه تعینات بوهمی دیده میشود حرف شری لیس است غیری در میان نیست
عارف کجا و جاهل کدام است هیهات که از اصل حقیقت محروم و در لطافت و کثافت

گرفتار مانده

اگر سری لیس خلقی است

نام او را زن میدهد

گرفتار مانده بهدر آنوقت کاگ بهسنڈ در رسید و گفت از آغاز بر بهما تا مور یکی
بشر رام است گرڈ سوال نمود اگر یک رام است تو کیستی کاگ بهسنڈ گفت من در اصل
ولنگر اویم گرڈ گفت پس رام بودن نشد چون اول و اوسط و آخر رام است تو که از غفلت
وجهالت خود را قرار داده جنیسی و کجائی اگر درون و بیرون رام است و غیر او در
جهان موجود نیست پس عبث خیال خام پخته که منم مگر معنی لا موجود الا هو نفهمیده
کاگ بهسنڈ مسموع این سخن سر بجیب تفکر فرو برد و تفحص کرد که فی الواقع آنچه
بنیدار نمودم نیستم گفت ای گرڈ رام مرا گویند زیرا که آگهنده و ادویتی واقع
نشده ام در اگیان محض گرفتار بودم که من کاگ بهسنڈم گرڈ گفت اینک من
رفته در خدمت شری لشن اظهار میکنم که کاگ بهسنڈ سر از طاعت تو برداشته میگوید
سوادلشن یعنی خود لشن ام میگوید کاگ بهسنڈ گفت آنچه بنید اشتم تفاوتی ندارد
اما به لشن گفتن چه مناسبت دران اثنا هنس و این بر بهما در رسید و گفت برهم آسمی است
یعنی منم بهسنڈ گفت ای گرڈ این هنس چه میگوید که منم برهم اگر من هم بالقسم بگفته ام
که لشن ام چه بیم بی تفکر خود بخود دلشن نیست گرڈ گفت اگر رو بروی خاوند هنس
انکار کند که من نگفته ام و من بران ستهاد و هم در آنوقت چکاری کنی کاگ بهسنڈ
گفت گویم که ای شری لشن تو از من ظهور یافته همدرین سخن بودند که مور یعنی طاوس در رسید

اما چگونه مور که در هر موئی او برتو یعنی او نگار را ظاهر است در کتب فاخره شنود بر تو
او نگار را گویند نقش چون نقش پر طاوس است همین گفت که در جمیع موجودات
جلوه ظهور هست خود بذات خویش منظر اما هستند گفت ای مور هیچ مگو مگو که همه رام است
مور گفت ای کاک هستند بگو که رام در کدام جا است کاک گفت رام در روم روم
هست و ظهور دارد مور گفت از همه تو از رام قوی تر شدی گرده بسخن آمده
گفت ای مور رام یکی است تو او را تثلیثه ساختی چرا که در بارگاه احدیت نظر
و ناظر و منظور هر سه را بار نیست طاوس گفت ای گرده تو از سروپ خود یاد بسی
چون همه رام است تثلیثه هم اوست نه دیگری ای گرده چیز یکه از آتما شهود
و نمود یافته محض آتما است نه دیگری چنانچه از ذات خاک هر چه مجسم کوزه و کاسه و غیره
نمودار شود او را خاک بناید گفت بر فرق آن کوته اندیش که عالم را جدا داند
کاک هستند بار دیگر سوال نمود ای طاوس رام یگانه است نه تثلیثه مور چند بد گفت
چنانچه در قوم انسان کثیف ترین چنڈال گفته میشود در جنس جانوران کاک
ای شعور خود گم کرده چون همه رام است از یک دو چه گویم مور گفت لازم است
که تمام هر دو مریدین شوید کلنک آمده وارد شد و گفت ای مور تا بر تو نگذاری
تیغ از شرکت نگذری آرام بخوف بتو محصل نه خواهد شد بر تو منقسم است نه تثلیثه

گفته اند

تبلیغ

ہیجان

نزکی

سالک

۸۶ رندو

ساتک و راجس و تامس از راجس برهماست که پیدایش عالم است و از ساتک بشن است رودر

که پرورش مینماید و از تامس شیو است که فنا مینماید از ده اندری دیده و من و چیت و اهنکار

از راجس پیدا شده چهارده دیوتا که هر یکی ازین ده اندری و چهار انتهکرن یکی یکی چهارده

قادرست از ساتک ظهور یافته و پنج تت از تامس نمودار گردیده اصل اینهمه هماتت

پرتو است اما در حقیقت محض سراب است تا از صفحه خاطر عدم نه پذیرد اتیم سوکهه که فوق

تر از پرتو است چگونه میسر شود مور گفت کسانیکه از لباس معرفت عریان اند خواهش

ترک پرتو می نمایند چنانچه کسی سراب دیده از آن تصور نموده خواست که لباس از تن آب

بر آرد تا از ان در گذرد همچنان ترک پرتو نمودن است که نیست هست نماست

ذره بوجود خویش نیست پس چه چیزست که ترک آن مناسب آید چون بیرون و درون

اوست از کدام چیز در گذرم و چه چیز را بدست آرم ظاهر ببین که در هر موی اظهار است خن

و از من قیام دارد چون از منست منم اگر منم ترک و اخذ بمن غفلت است بار دیگر

کلنک سع النمو در هر گاه میگوئی که من واحدم و نیز مینمای که در هر موی پرتو است پس

در یعنی واحد نشدی از آن جهت در وهم افتاده آنکه دانا است گفته ترا اعتبار

نخواهد کرد مور گفت ای کلنک تو از تمامی تا بوسی که دانسته مور گفتی والا نظر کن که آنچه

میگوئی خود میگوئی بسیار سوخت گفت ای مور اگر تو از تمام محروم نبودی ترا چگونه

بنظر آمد کلنگ گفت معلوم شد که تو هم از سروپ مایوسی هنس گفت ای سارسوت تو
از آتما محروم هستی و از گفته کلنگ ظاهر شد که سروپ ندانسته اگر سروپ خود میدانستی
چرا با اینها ... پرسش کیفیت سارسوت خاموش شد کلنگ گفت ای هنس تو بگو که سروپ
خود دیده یا نه اگر چه آتما در دیدن و گفتن نمی آید چون که از گفت و شنود منزه است
ولیکن راست بگو که دیده یا نه هنس گفت ای گرده ظاهر شد که از آتما مایوسی ای نادان
دیدن و نادیدن محض گفتن است اگر منم جز من چیست که آن را دیده ام یا ندیده ام
زیرا که دیدن بی ثلاثه نمی شود آنکه غافل از سروپ بوده خواهش دیدن دارد
اوا دل شیئی را منقسم مینماید بعد از آن نظر پیدا میکند و پس از آن ناظر بمقامی که گنجایش
ثلاثه نباشد ثلاثه از کجا بوجود آید تا دیده شود گرده آغاز کرد که سخن من گوش
دار هنس گفت گوش ندارم بگو گرده گفت زبان ندارم و میگویم اگر منم ثلث هم
منم هنس گفت اگر منم هر سه نیست چرا که از دوئی و یگانگی وارسته ام در نیمعنی بید
میگوید که نار این نار این است و دو و یک گفتن از غفلت است هر دو خاموش
شدند کلنگ آغاز کرد ای مور من مرید تو میشوم چیزی تلقین نما مور گفت هیچ تلقین
نمایم که تو نمانی کلنگ گفت اگر من نمانم هر سه عالم نخواهد ماند و اید لیس بزبان نکنی
که نشنیدن آن از بند دکت وارهم مور گفت همه شنستان سخن می شنوید گفتند

برگشت آتمه را ...

که در انجا نیز یعنی بیگانه نباشند

می‌شود

۱۷۱

بر ما گفتن و شنیدن نیست باز هم بگو مور گفت چیزی نمیگویم و میگویم گوش
دارم که بزبان او بدلیش مینمایم که همه چیز فنا میشوند همه گفتند که او بدلیل و دلیل
نیست کلنک گفت ای مور تو مرید من شو که ترا از زبان او بدلیل میکنم مور گفت
من همان چیز زبان هر دو نیست خود بخود دام نمسکار یا تماست و این هر سه عالم نمسکار
میکنند و در تمام موجودات با بیوگتا ایم روز و شب او را ن و فرشته و حیوان
ها هم بر همه او ر و د ر و د هر مراج از ما ظهور یافته اند همه درین گفتگو بودند که چکوی
چکوا آمده حاضر شد چکوا گفت من هر چه می بینم رو بفنا دارد لیس نمسکار من
همین است همه گفتند چکوا رو بفنا دارد نمسکار یا تماست برا سر گفت ای متر
نمسکار سنتان نیست که این سخن شنیده آمد بر گفت که ای برهسپت چگونه سنت
بودند که چنین نمسکار کردند برهسپت گفت ای پسر اینها پاشائیه و ریب سنت
بودند که گفته آنها راست بود و آنکه چکوا گفت همه رو بفنا دارد یعنی همه چیست
پنج بیت و اندری و انتهه کرن و غیره که از مجموعه اینها یعنی شریر عیانست
که فنا میشود و آنکه گفت منم یعنی کتر گنه ام کتر که آنرا گویند که از و اینهمه در
حرکت و قیام اند اینها که گفتند چکوا نیست ما همه کتر که را بر داشته پنج سروت
نمسکار کردند زیرا که اگر کتر عدم شد کتر که کجا است به پنج سروت رسیده بودند

ای کج این گفتار بگفتن نمی گنجد بشنو که چکوا چه گفت ای عزیزان چکوی می به بیند
که همین او بکار رویست و من نیز بکارم چون چکوی برکت و من نور که رویم
از آتش انجا و عالم بسبب اتصال همین است و اگر نه اگری و نیز بیایی و دست چیت
اند برهم رویم چون برکت را در خود لین میکنم عالم عدم ی پذیرد و یکی ادویتی
خود بخود دام پایدار میمانم زیرا که برابر ستری ام و فنای من از کسی نیست شما بگویید
که برکت دارند یا نه پرندها گفتند ای چکوا اگر توی برکت یعنی مایا نیست و اگر مایا ست
تو نیستی زیرا که پدید یکی است خواه برکت خواه نور که چکوا گفت در احدیت سخن را رام
نیست برای این برکت را خود همراه گرفته ام همه گفتند که تو از اتما در مانده تا حال
نظر بما داری چکوا گفت راست است که من از اتما در مانده ام رسیدن در اتما از
دوی است پس نیز یافتن نیست شما همه اتما را در یافتم بمسموع این سخن همه خاموش
گشتند چون چکوا دید که خاموش شدند گفت مرید من شوید پرنده ها گفتند در
مقامی که یافت اتما نیست مرید کجا گنجایش دارد چکوا گفت انچه بگفتار است از من
قیام دارد لیس فعلی که از من بظهور آمده باشد هرا چه از دو قید گفت سخن من بشنو
که در ان سخن نیست من و تو کجاست لازم که اول چکوا را تیاگ نماو من نیز را ترک
دهم بعد از ان بگفتار آیم زیرا که چون از وجود دو اسم راحت حرف در یابیم چکوا گفت

بچهرهای وکار

برکرت

باید گفت پیدا بهید

دریافته اید

پنیر گورد

چون سخن نیست

تو بگو من هس هستیم چون هس هست چکوا خود بخود نماند هس گفت من هستیم چکوا گفت
هر چه می بینم دیدار هست هس گفت من ناظر توام ترا شرم نمی آید که روبروی من
هیچ میگوئی اگر سرو هست همه کجاست و چیست همه چرا میگوئی بگو من ادویتی ام
چکوا گفت اگر منم از همه گفتن چه فایده یکبار در قید هستیم سارسوت گفت تو
از اتما یا پوسی چرا میگوئی که بگفتن در قید هستیم تا حال نظر از قید و آزادی
نه برداشته چکوا گفت عدیم المثال واقع شده ام و تو میگوئی که قید و آزادی

پس تحقیق شد که ترا
از راه خود وهم مینماید چو

در تو مینماید من سوای خود ندیده ام سارسوت گفت ای چکوا تو برهمنی که آنچه
گفتی کی انتها ام کجاست هر گاه بهمتای تحقیق بکه دری طاوس گفت هر دو
مرید من شوید از بحث که همه ظهور هست و من من چکوا و سارسوت و مور
هر سه هست همه منم سخن بزبان من شنیده بدل جا دهید که پرم آنند بشما
حاصل شود و از جای و توی در رسنده پر بخ سروپ خواهند بود همه گفتند
ای طاوس ما دل داریم هر دو هست همین نه زبان هست هس گفت بزبان من

و مکت شود

بشنوید همه گفتند که در پایند و مکت هر دو در یار هست قایم بذات خود بخود ام
این بگفتند و خاموش شدند و هیچ طاقت نماند که سخن نمایند بعد از سال هیچکس
حرفی نگفت و بند رسند که یکیا عنی گذشته یا نه در ان اثنا کو کلا آمده وارد شد

کفت کو در مجلس آتمه بر سنتها آمده ام بهر شب آن را کویند که ای با صل حقیقت
نبرده باشد مرا هیچکس نمی بیند که کیستم همه دانسته اند همین خاموشی کجاست
اما بفهمیده اند که گفتار و خاموشی هر دو اهنکار ست کلنک کفت ای
کوکلا تقابل تو من سخن مینمایم اینکه تو نبید اشته من کو کلام ترک ده من
کلنک را میکذارم بعد از ان حرف نمیزنم کوکلا کفت بر من ترک را چه
هر دو نیست از من چه سود است که یکی من و بنا باک نبرد ازم چون دل تو در پی
امورات کرفتار است اتمه سوکه بتو چکونه میسر کردد معلوم شد که ترا از اتما
پابوسی کلنک کفت تا از اتما پابوس نشود سروپ چکونه حاصل کردد بکو ای
کوکلا تو کیستی کوکلا کفت همانم که میکویند تو کیستی همه دیده ام هست در من
دیدن نیست مور کفت من از هر دو منزه ام اگر منم دیدن و غیر دیدن چیست
کوکلا کفت آنکه از چشم بجاز کور است نمی بیند همه کفتند ای کوکلا حرفی از
آتما باز کو کوکلا کفت اگر شما دیده اید بکویند در من کفتن نیست عیان
نه بیند که اتما چه سوکه دارد همه خاموش کشتند کوکلا کفت بر هم منم سن کفت
ای کوکلا بتو سوکه و کور چکونه پدید ار کشت کوکلا کفت اکر منم کور و سوکه
هم منم از من چه جدا است مور کفت من هر دو توشوم لیکن در اول سلوک چرا نبود

خاموش هست

خواهم ساخت کوکلا گفت همه تماشای منیست منش گفت زبان منیست میگویم
وگوش ندارم و میشنوم و [illegible] حیث حقیقتا مینمائیم و بدیه و یقین میکنیم پس چگویم که
گفتن و شنیدن هردو نیست من میگویم و میشنوم و نظر و ناظر و منظور منم کوکلا
گفت باد سوی کاتش است اگر سوال باد است بگویند سارسوت گفت چون کوران
چه میکنی اگر منم باد کجا نیست کوکلا گفت همین منم که باد میگوئید سوای باد کیست که بگوید
و بشنود مور گفت اگر بخواب میرود دزد آمده اشیا گرفته میرود اگر باد چنین است
چرا مانع نمی شود کوکلا گفت آمدن و رفتن از باد است و باد دوست که دزد را
دیده مانع آید مور گفت باد چه است کوکلا گفت چه باد میگوید سارسوت گفت
باد از آکاس بظهور می آید کوکلا گفت بکاش هم باد است اگر باد نباشد آکاش
که گوید باد چنین است هرکه باد را باید دانه سروپ بروحاصل میشود کرده گفت
که باید میگوید باد چه است کوکلا گفت پس سخن من راست شد بید بوران را باد گفته
نه دیگری باد خود بخود است همه در حیرت شده گفتند که ما آمده سو که اشتغال داشتیم
این کوکلای باد رده از کجا وارد شده که همه را در تعجب انداخت گفتند سخن تو قبول
نداریم گفت من یکی ادویتی ام غیر از من کیست که قبول دارد و اگر پس از این شما هم
از شنیدیر هم یقین میداشتند چرا تعجب روی نمود باد خود بخود است آنچه سوال باد بخیال

نیست و

کوکلا گوید

گرفته

سخن من قبول کنند

گرده آید باطل پندارند تا راحت دریافت باد شماری بهر مور خندید و بال گشاده
بسخن در آید که ای کوکلا در عالم سکهیت باد کی هست کوکلا گفت ظرتا باد میگوید
اهسی گفت برهما میگوید که پران از من بظهور آمده بر سمرت شاهد هست که پران از ابندر نیز
از البته بوجود آمده و همین الیسرا تماست پس همه تماست کوکلا گفت خوب گفتی که
پران از ابندرا این بوجود آمده نزد این هم پرالست همه در غضب شده گفتند که سخن دور
از مناسب بمناسب نمیتناسبی کوکلا گفت سخن مناسب و نامناسب از باد هست و من
باد خود بخود ام مور گفت هست که هیچ میشود کوکلا گفت من هست ام دانست سکهیت دارم
اگر خواهم دروغ را راست سازم بگویید که ما همه بادیم مور گفت چیزیکه محض گفتن است
مقدار او چه بوده باشد گفت باد هست گفت خاموشی چیست گفت باد هست اهسی
گفت پران و هم هست برهما میگوید که باد هر یک اکاش هست یعنی فعلست فاعل او
منم کوکلا گفت هم برهما گفته که باد هست اهسی گفت جیده را با چنین چه نسبت میدهی
گفت جیده و چنین را باد بظهور آورده سارسوت گفت ای سارسوتی باید که گفتن
تو بدریافت آمده همچو ثابت باشد که کوکلا در باد کرده بید و شاستر و سنت همه
میگویند که باد جیده هست و او را از نقش خود جدا نمیدارد سارسوت گفت همه
عقل منیت تنجی ازچه نمایم کوکلا گفت چگونه میگویی که بید و شاستر میگوید نهان گفتار

سوا پران خبر از
سکهیت که دارد مور
گفت در پنور با محصل
آفاقست السرست باد گی از نیست
کوکلا گفت پور با باد میگوید
است

درک

درک کن که چه میگویند و گفتن از باد است پس بید و شاستر هم باد است باد سوی گُر
واحده است بهمین گفتگو بودند که جال کورکنا جا بوزآلی وارد شده و گفت دی
که ایشر همه عالم را در خود میکشد از زمان در ایشر باد کی است کوکلا گفت ایشر
باد است خود را در خود میکشد جال کورکنا گفت با بجهای ایشر عالم بظهور آمده
واصل همه شی اوست پس باد هم از و نمود ارگشته چنانچه از بید که برکت و مست
اهنکار تلاثه گردیده آرایش دنیا نمود چون مهت اهنکار نبود باد کی است
کوکلا گفت معنی اهنکار چیست پرنده گفتند غرور را گویند کوکلا گفت اهنکار
را هم باد میگویند گفت در برکت باد کی است کوکلا گفت غیر از باد برکت که
بیقین من بود که باد است و آن را که برهم میگویند او نیز باد است همه در تعجب
شدند کلنگ گفت چو باد است و ایشر هم باد است چون که جز او نیست کوکلا
خندید و گفت ایشر میگوید همه عالم از من بظهور آمده باز در من این خواهد شد
کرده گفت در بیر هم باد کی است کوکلا گفت قسمتکه برهم روپ ندارد باد نیز
از و نیست ای عزیزان هیچ اندیشه نماید که همه باد است چون باد است چه هم همه
خاموش گشتند کرده یکباک بهسند گفت تو میگوئی که من هزاران سال بهگت
نموده ام الحال جواب بگو کلا بکو کاک بهسند گفت چون من بمجلس سنتان در آمدم

جل

جل

عقل در من نمانده بدون عقل گفته نمیشود پس چگویم هرگاه شما اینقدر نستان اگر
جواب دادن نمیتوانید من چه مقدور دارم کوکلا گفت جواب من نمی دهید والا امر
غیر از صفحهٔ خاطر نشوئید در چوک بیوبندید که من جوگی ام هنس گفت تو
مذهب گرفته تعجب است که در مذهبیان پایدار توانی شد چرا که مذهب تعلق
سر بردارد چون سر بر عدم شد مذهب کجاست وقتی که من جوگ میکنم جوگی
میشوم والا مقداری ندارد کوکلا گفت که جوگ پیوست شدن بجزی نیز
پیوست شدن از باد است در مقدمه همه باد در دست همه گفتند که اطال آترا
میکنیم بعد از ان از تو میپرسیم که باد کجاست کوکلا گفت باد را هیچکس گرفتن
نمی تواند اگر ازین تن بدر رفت در تن دیگر کجاست باد سو بر کاش است
هنس گفت ای مفضل این عالم برهم روپ است باد کجاست گفت در همی باد
اقامت گرفته زیرا که برهم بودن در ردمت را گویند پس بودن دار روپ
باد است همه باهم مشوره کردند که نزد برهما رفته الفصال این مقدمه باید کرد هرچه
او گوید برد باشد کوکلا گفت نزد برهما میرویم اگر او در رعایت شما کوشد
منظور نخواهیم داشت همه گفتند هرچه شود از برهما شود هر سبب بکجا آغاز
ساخت ای پسر همه نزد برهما در برهمه لوک رفتند سوال کرد ای پدر از انجا جمعه

کسی

کسی ادای سخن کرده نتوانست چگونه عارف بودند برهسپت چگونه عارف
بودند برهسپت گفت ای پسر سخن یقین را شر است که اگر خواهد دروغ را براستی
کند پس نزد برهما رفتند و ڈنڈوت کردند برهمان جواهر جایی بود حقیقت
انها را دریافت نموده به پشت پسر خود گفت که جواب سوال آنها بشنو که چه میگویند
رز برهمه پرسید که ای پسران پیش من بچه سبب امده اند گفتند که ما یقین داریم
که سوای اتما دیگری نیست کو کلام میگوید که همه باد دست تو فعل کو میدانی اگر چه کوئی
رو رباستد برهما گفت چیزی گفتگو و جواب سوال در میان ارید بعد ازان جواب
شما داده خواهد شد هنس گفت ای برهما دانستم که همه منم و اینهمه ظهور هست کرده
گفت تو همه را ظهور و پرکاش میمنای اما من ترا ناظر مور گفت برسم منم ای برهما
سخن من بشنو چه که منم کرده گفت همه از من ظهور دارند هنس گفت که ترا من
در پرورزا و ردم شهود عیب در من نیست همه منم ککلک گفت بشنوند که اینها
چه میگویند و شما همین دانسته اند که پاینده ایشان عالم منیام اما اتمه بجا رندارندو
از همه شما کلانترانند جماعه ظاهر سر است ای برنده صداقرین نیز شما یاد ککلک گفت
ای برهما تو همه را پیدا ساخته و همه از تو بوجود آمده پس بیگی بد چرا میگوئی
هرچه میگی توئی برهما خندید و پرسید که تو کیستی ککلک گفت من اتمه ام که برهما ایشان

نسخه بدل: هیں

بما گفتند که همچنین ایشان ...

ککلک

جبروت

شما ندیده ام تو

هیچ بیش ازان ظهور در نیاید زیرا که ازین هر سه دیو تا ابر تواند و آن ما بابست و همین

مایا جدا است و من جند را ناظرم برهما از شنیدن این سخن کلنک بسیار خوشدل شده جند

گفت ازهمین سخن بمن نمسکار است که مرا از ترکن و مایا نیست و سوپرکاش دیدی

چرا که هر سه کن محض گفتن است و الا منم که ظاهر کرده پرسید چیزی که از پیش شنیده بگو

کرده گفت ای برهما همه پیش است طاوس گفت پیش ترا من ظهور آورده ام همه گفتند

ای برهما دسوپرکاش است یا پرکاش برهما گفت باد پرکاش است لیکن کوکلا

او باد گرفته و هیچ خواهد که باد پیچه را هستی پذیرد و در حقیقت هیچ نیست از نیک انما ظهور

آمده کوکلا هر دو دست بهم آورده داشته فریاد کرد و گفت ای شری برهما تو امروز کلانی

را گذاشته و یکمنا گردی در من او باد کجا است برهما تویی و همه درجات از خود فرا

داده برهما گفت در غفلت مشو بچار نما که باد از چه رو خود بخود هست کوکلا گفت که من

دانسته ام که خود بخود باد میگوید اگر باد نباشد که گوید پس همه باد هست ای شری برهما گفتار

بید یقین کن برهما گفت همین بید میگوید که اینهمه از آغاز سر تا ناخن با شری برابر است

و بران واندری و ترکن از شری برابر نمود از گذشته ماضی و مستقبل و حال حمله اوست

پس باد چه باشد کوکلا گفت تو الشیر هستی و همه کردار از تست اگر بران شیخ است

کردار تو هم پوچ شد و آنچه میگویی که بران از شری برابر بوجود آمده از شیخ نیز باد مقرر

مشد و اگر

نه چرا که باصل وفرع چه تفاوت است اگر پران از شری پرزاین شده او هم پران است
تو که در دید میگوئی که پران از من بظهور آمده بگو تو رست هستی یا دروغ برهما گفت
از پران کردار میشود لیکن پران وکردار محض گفتن است چون فقط نم هر دو نیست
گوکلا گفت اینهمه مجلس دروغ مینماید چرا که هرگاه کلان وسردار همچنین گوید خوردان
چگونه نگویند ای شری برهما اگر هستی روپ خود بگو برهما گفت کسی که از روپ خود
۲۷ بیخبر نیست اگر یاد بگوید چه فایده در ردوا نکه دیده باشد بر وی هم چه حاصل گوکلا گفت
ای برهما اگر توئی سروپ را که دیده ونه دیدید چون که دیدن بی ثلاثه نمی شود هرگاه منم
هر سه بجا است برهما برخاست وگفت جواب تو از من نمیشود بیا نزد شری بشن
میرویم همه باتفاق در دریای شیر که محل اقامت شری بشن است رسیده ثنا آغاز کردند
که ای شری بهگوان اصل همه اشیا توئی واگر روپ هستی گوکلا گفت ثنای من
بشنوید آغاز نمود که ای شری بشن تو از من ظهور یافته واین چیز هیچ وسنکه
وچکر وگدا ایدم از من نمود داشته بر من آمد ورفت نیست ترا انکار نمیکنم چه که
نه این برهما ونه شری بشن ونه اینهمه برند ها هستم وروپ خود را انکار میکنم همچو
من آو این میکنم که در ان دوئی وشرک نیست بشن گفت ای گوکلا تعریف نیست
تو کوئی گوکلا گفت تو تا حال در راکیان هستی با من سخن منما سوای تو هیچ برهما هم

گفتن

۲۷ مجلس شیاه

ایستاده است الحال شری لنکا می آید تشریف و همه را بگذارد مور گفت که من اهو

اولاً همین میدانم که نه کسی طالب است نه مطلوب و نه کسی می آید و نمیرود و دو مسکار من

بمن است ای لنکا آمدن تو چنین است که در ان آمد و شد منیت کلنگ گفت

که همین و نه کوکلا و نه مور و نه لنکا و نه پریها و نه زور همه منم روب خود را خود

طلب میکنیم بجز دانکلام چنانچه آفتاب از طرف مشرق طلوع میکند شری لنکا

از دریای شیر تشریف فرمودند همه برخاسته تعظیم بجا آوردند لنکا پرسید که ای

پرنده ها بگویید که شما کیستید کوکلا گفت من چنین سوبر کاشکاؤم طیور تو از

منیت وای لنکا ترا شرم نمی آید که میپرسی که شما کیستید وجود عنصری کجا است

و اتمام از سخن دور کدام کس ترا جواب دهد که منیت شری لنکا گفت بای بگویید

که سوال شما چیست کلنگ گفت خود جواب دادی باز چه میپرسیم اول گفتی شما کیستید

چون از سروب خود پابوسی از توجه پرسیده شود الحال بشنو لوک میپرسیدیم شنیده

بودیم که بیدانت در دریای شری لنکا است اما بیدانت کجا محض بهرانت است

شری لنکا گفت من الیشرم او نیت سکت دارم اینهمه پرنده ها و شری پریها از

بهر چه کار آمده اند گفتند بگو که با دسوپر کاشی با دخل است شری لنکا گفت با دخلت

همه خوشوقت شدند کوکلا گفت همین شعور خود را الیشر قرار میدهی یا دار چه

جه

راده محلت

راه غفلت بشن فرمود دستمکه تو میگوئی من تو همان گویم گوکلا گفت الحال بشیر
شدی همین بگو که باد فاعل است شری لبشن گفت هنگامیکه وجود از پا می
افتد باد کجاست گوکلا گفت در بیضجت روز هم شب است زیرا که گر کسی
گوید کوزه شکست و هوا عدم شد چون اعتبار توان ساخت چرا که وجود
عدم گردید چه شد باد بر جاست شری لبشن گفت اینکس که در این لعین میشود شری
لبشن گفت این آتش هست چنانچه از ذات آفتاب ذره است گوکلا گفت ای
شری بیکوت خود را پاره پاره ساختی و اگر الشن است روب او چیست
شری لبشن گفت چنانچه من اروم همچنان آتش من هم از وست گوکلا گفت
پس انکه از وست باد است از نمیعی باد سوبرکاش شد لبشن بار دیگر فرمود
که هرگاه هیچ بیوت از هست انکار بوجود آمده باز در این خواهد شد
گوکلا گفت اگر عناصر در انکار بین شدند باد جای برفت از اینجا که اگر
عدم میشد باز نمود از بمنگشت شری لبشن گفت در بورکه باد نیست اینهمه
جلوه برکت است گوکلا گفت برکت از چه روی داد لبشن گفت از من بظهور
آمد گوکلا گفت برکت از چه روی داد لبشن گفت از من بظهور آمده گوکلا
گفت ظهور تو از چیست گفت من خود بخود ذاتم گوکلا گفت دروغ مگو این خود

شری لبشن گفت
چیزی که دروغ باشد
چگونه راست توان
گفتن گوکلا گفت
دروغ چرا میگوئی
آنچه راست شنو باشد
پس در این باد کجاست
نمیخرام گوکلا گفت
اینکس کیست که در تو
این میشود

بخود یاد میکویند پس تو از یاد برکاشداری شری لچهن و برهما با جماعه پرنده ها در
شیولوک رفتند همه پرنده ها مشورت کردند که کوکلا را باید کشت چرا که در دهرم
شاستر مرقوم است که اگر از یک کس بسیار کسان آزار رسد او را کشتن واجب
آید کوکلا گفت ای شری لچهن پرنده ها میکویند که کوکلا را میکشیم اگر من
کشته شدم همه عالم نخواهد ماند و نه تو لچهن بخندید و گفت این را بکشید
نزد شیو رسیده کسی یاد نمسکار ننمود همین گفتند که روپ مارا نمسکار است
شیو گفت نه اینهمه و نه من منم همه خاموش شدند شیو بطرف پرنده ها دیده از شری
لچهن پرسید که ای رودمن اینجه تماشا است لچهن گفت تو همه میدانی و از همه بر تو
آشکار است همه گفتند ای شیو تو مشکل روپ هستی کوکلا گفت ای شیو پرنده
ها شری لچهن را میدانند و من ترا میدانم و پیش تو آمده ام چرا که تو هم او — و شری برهما
باسک یاد هستی و من یاد را سوبرکاش میدانم لیکن تو بگو یاد سوبرکاش است
یا پرکاش است شیو گفت اول چیزی رد و بدل با همدیگر نمائید تا فی الحال جواب
شما داده خواهد شد هنس گفت همه دیدار معنت طاوس گفت از زر آب و ارید — روپ
میرا ام کلنگ گفت اینهمه مرید من اند شیو از گفت ار اینها بمراقبه فرو رفته — گفتار بدور
کوکلا گفت یاد سوبرکاش است شیو از دهیان بر آمده گفت آفرین بر کوکلا

که استقامتش در وقوع نداشتی ابا ای کوکلا خود منصف شو و تفحص کن که باد
از تخم عدم بوجود آمده اینهمه که می بینی سست هستند و روبقو اند تبقصد کوه ایدان
روادار شو کوکلا خاموش شد چون سخن باینجا رسید پرمهنس بکج آغاز کرد که
ای پسر یقین چنین می باید انکه قدر گفته خود بند الست و بران استقامت
نمود آنچه گوید همه هیچ و هرچه شنود همه عبث است اول سلوک شنیدن و بران
یقین کردن اولیت چون بخود ثابت نباشد از گفت و شنود چه فائده ازانجا
که میگوید من ناظر مراتب برهم پدرام پل نیز برهم پرترام اما این گفتار استوار نیست
چرا که شنیده میگوید چون به بچار خود این حرف را نیافته پس ای بکج تو همه را
شری لکشمن تصور کن که اینهمه موجودات چه بنا در حکم همه اوست اگر کسی بنابر
قسمت بر وجود تو ازار رساند از شری لکشمن دان بکج سوال نمود ای پدر اگر
همه شری لکشمن است از آن که میدهد و بکه میدهد پرمهنس گفت شری لکشمن میدهد و بشری لکشمن میرسد
اگرچه پسر بیب او دوی را بار نیست که هیچ گفته شود لیکن بجهت امتحان اینکس
ازار میدهد که آیا گفته خود ثابت است یا نه پس ای پسر تو هم برهم تشخیص نما و بکدام
ازین غافل مباش اگر وجود عدم شود از استقامت خود نباید گذشت و چند
را هم برهم تصور کن بکج گفت ای پدر وجود عنصر را که بحد عدم استاده است برهم چگونه

خیال نمایم برهست گفت چون ترا برگفته من یقین نیست مقصود تو از کجا بحصول

انجامد اگرچه فی الحقیقه چنانچه تو میگوئی همچنین است که وجود تو که شیر تر میگویم از

با افتاده است اما چون شیر را برهم دانستی وزن و انشرم در تو نخواهد

ماند از پندار پدری و پسری خواهی گذشت چون برداشتن برهم انفعالات

رذایل گشت شیر بر تر نخواهد ماند خلق برهم خواهد شد این او بدلیل را در

دل جا بده که گفت چیزی از ادب و ریاضت بگو برهست گفت ای پسر همین

ریاضت است که چند وقت دانندری همه را یک برهم تصور کن که برتر از این

ریاضتی نیست کمال عبادت شناخت ذات است چون بذات بوستی ریاضتی

نماند که میگی ای پسر از ایمان تم بدر گذشته ورزنت بد درای که گفت شنیدستان

میگویند که از ترک مراتب ذره کجا خورشید میشود لیکن بذات خورشید می پیوندد

چنانچه قطره دریا شد نمی تواند اگر آب باید گفت جا دارد تو میگوئی قطره را

گذاشته دریا شو برهست گفت اینکه گفت درین وجوهات گرفتار میشوم بد

وبت بدو این نگس بدبر ستة مراتب محض گفتن است و آن گفتن از شخص است

گفت اگر این مراتب هیچ نمی بود شنیدستان چرا میگفتند برهست خندید و گفت ای

پسر برای یقین تو گفتند که مگر باین قیاس خود را دریابد والا این سلسله مراتب هیچ است اگر

شکرات

جز

تو ام

تو ام

گفته اند

سه می آید

شه می بود او باده بنید لیکن محض گفتن است گفت ای پدر بهستان که تفریق
نمودند و هر سه نوع گفتند دیده کردند یا شنیده عیان نمودند گفت ای پسر
اعتبار نما که همه شنیده میگویند سوای خود کیست تا دو سه گونه شود گفت
مرا بگفته شما تعجب روی داده که انچه شستان گفتند بوچ برآمد از صحبت ابنها
چه حاصل بر هست گفت ای پسر شستان را ترک منما ابنعالم حدوث که بر اکنیان
دریای عمیق است صحبت ایزدم کشتی آنست پس چگونه ترک میکنی از صحبت ابنها
غنیمت انگار گفت از حقیقت این پرنده ها باز گو که بعد خاموشی این هر سه
دیو تا چه گفتند بر هست گفت ای پسر چگویم که یقین نداری گفت در
صحبت تو مرا عقل نمانده یقین کی کند بشنو که من ترا و باد و آتم روب ام
و اکبری ام و از دهرم شریر که طفلی و جوانی و پیری و مرد لست مرا ام نیز همین
زور ست نه شب چرا که طلوع و غروب ندارم و سروپ خود را دانسته ام
که دایما بیکحال هر دم ستر بگو اگر کوی بگو و بشنو که گوینده و شنونده هست
اما میگویم و میشنوم بر هست گفت صحبت من ترا بهره بخشیده که خودی را
گذاشته خود شدی پر هم سر بشنو که همه یکزبان اعاز کردند که هرچه هست باشیم
و هست و هست در من نیست کلنک گفت اگر هست و هست در جا نیست

منو بچار بیتی و النلی صوف
حاصل مشود چون بچار شد
سنت و رانت کی نیست
پس صحبت ابنها

او پاذ بوده باشد گفتند او پاذ تر در ما نیست چرا که همه با هم غنی و گدا و پاک
و دین و روز و شب و کرتا و اکرتا و بیوک و بهوگی با هم هیچ گفتن را او پاذ
کارن میگویند چنانچه زمین با کوزه یکی نیست الست که فعل و فاعل جدا
میگویند چنانچه کلال با کوزه گو کلا گفت همه سنتا چنانچه کوزه خالی در آن انداخته
شود شور و غوغا مینمایند و آنکه معمور است چگوید همه گفتند اینقدر سنتان
که گفته اند مگر اینها بودن شوند گو کلا گفت سنتان نادان محض اند چرا که
همین دانستن ترک و دویت منت انجا است چون خواهش ندارند چگویند هر چه
گفتنی است همه گفتند کسی که اننته کام است سخن میگوید و آنکه ناظر اوست
چگوید مور گفت این سه دیوتا که برهما و بشن و مهادیو است آننته کام اند اگر
کسی گوید که شیر نهکام است این دروغ چرا که حد است خشم سگ و کلوخ دارد او را غا نمید
و خواهش شکار و آنما درد و وجود پاک است او را نیز بمدعا کاری ندارد از نیمعنی
همه اننته کام اند چون شیر را آنما هر دو اننته کام اند پس خواهش در کیست
کلنک گفت خواهش خلاصه نفس است و نفس است و نفس باطل پس آنچه از باطل
نفعل اند نیز باطل است شری شیو گفت ای کلنک مادر و پدر تو کیست
کلنک گفت من خود مادر و پدر و لبرام غیری در من نیست شیو گفت گورو تو کیست

بحث خواهش

بیچو خواهش

گفت

گفت من خود کور و خود شکسته ام شیو گفت این علم از چه اموختی کلنگ گفت چون
خود علیم است از که اموزم خود بخود دم ای شیو همه روب منست شیو گفت ذات الله تو
چیست گفت خود ذاتم از چه گویم شیو گفت ذات او یا دست تو نزد او باده صبا می
کلنگ گفت ای شیو انقدر سخن که گفتی محض گفتن است یا نه شیو گفت اری محض
گفتن است گفت پس چه سود است بگفتن در قید نمیائیم شیو بشری لشن گفت به بین
که کلنگ چه میگوید بشری لشن گفت ای شیو اینها همه را هیچ میکند چرا که در اغاز
کیان ماهر است دیو ما را امیر دار زندلش سخن با این شنیده میگویند که هیچ نیست
بر هما گفت چه قسم لشن گفت میگویند که در اغاز کنان او نیست پر تو هست از
بر تو هر است دیو با پیدا شده اند لیس کجا اند اینها را فرزند خود میدان خود بخود
اند بشری شیو گفت من هر است عالم را تقمه ساخته ام لیکن از کسی که انکار دور
شد او مرا تقمه میسازد ای لشن در ینباب حکایتی از من بشنو حکایت جوگی
کور او دیت وقتی بکوه سمیر اددیت رفته یکبار ه دید که هشتاد جوگی بود اندرون
وی در انشده بلا حفظ بود که یک جوگی نشسته است انرا نمسکار گفت و پرسید
که ای جوگی غسل تو چیست گفت از باد منی غسل ساخته ام گفت خاکستر تو
چیست گفت انکار سوخته خاکستر تن بالیده ام پرسید ایشان چگونه میکنی گفت آتش

من نشیحل است چرا که دانسته ام هر چه عالم روینست گفت پران وایان یکی

بودن چگونه است گفت یکی و دو نیم چون که هر دو را یکی بیند هسته ام گفتم ایڈا

وپنگلا و سوکهمنا را چیان اشتغال نموده گفت ایڈا چیو و پنگلا الشرد سوکهمنا برهم

هر چه از من ظهور درزند گفتم دهیانی بگو گفت همه منم گفتم سوهم چه معنی دارد گفت

این سوهم در برهماند مو محیط است هر دمیکه درون میرود و برون می آید هم

یعنی ظاهر و باطن من محیط ام گفتم ناساکر چیست گفت همین ناساکر است که نیست

درین اسکار گفتم ترکی چیست گفت ست ورج و تم برکت است گفتم وجود تو با

چند است گفت وجودکی از پا افتند چرا که از پنج تت برترم وجی و قایم گرددیت

گفت من سه مرتبه گرداو گشتم و بالش شدند احمق گرفتم و گفتم تو کور می گفت

همچو سکه سوکه کور و سکه نماند ای شری لش انحکایت از کور من بود — حکایت

حکایت ست یکم وقتی راجه بهرت نام که از وبهرت کنند — راجه بهرت

شده براج خود را بپسران خود سپرد و خود برای ریاضت بصحرا رفت دید که چندی

در تپ و چندی در جپ و چندی در دهیان مشغول بودند یکی ست را دید که

اتم بچار مینمود و با سه چهار کس سواد میکرد که نه من و نه شما و نه این هر چه عالم یکی

حقیقت شری لش است بهرت نه ترداو رفته هر دو دست باد بسته اغاز کرد که مرا

ازین

ازین بیچاره که عالم الهی هیچ و بیدار است پیراک حاصل شده در پناه تو آمده ام مرا گیان
او پدیش کن چرا که گیان اگر بوسیله پراک حاصل شود در اندک فرصت
ذهن نشین خاطر گردد و بیدار تا وقتی زود تر برمیخیزد بسنت گفت همین گیان است
که یک شری لشن بدان راجه این را شنیده در قیاس در آورد که آنچه بسنت
همیگوید موقع و بر خاست که همه شری لشن است چون همه اوست من کیستم
با خود اندیشید که مگر من هم لشن ام اما هیچ نیست لشن را من دانسته ام نمیدانم
که خود کیستم باز سوال کرد که ای بسنت و هم مراد و رساز لشن را من دانسته ام
بگو که من کیستم بسنت گفت تو هم برهم هستی این سخن را راجه باز تفحص کرده
بخدمت بسنت رسیده پرسید و گفت چنانچه لشن را دانسته ام همچنان برهم را لیکن
از خود با خبر نیستم که من چه کسم همه مراتب را می بینم و میدانم از دانستن خود
مایوس ام توجه کن و عیان نما که من کیستم بسنت گفت چون ترا گیان ~~گیان~~ حاصل
شده خاموش شو که بیش ازین سخن جایز نیست و این هر سه مراتب که جیو
الی بسر و لشن و برهم نامیده میشود محض گفتن است و در زبان گفتن نیست
این سخن شنیده برهسته در سر دب لین شد ای شری لشن وقتی دهرم راج
کال را فرستاد که برهسته را بیارد کال بموجب فرستاده دهرم راج نزد برهسته آمده دید

که درون و بیرون شری بیکوان است برهما بنام هم منیت کال در تحیر ماند که من
که ام خبر را ازین رهانم و نزد دهرمراج رجوع سازم برگشت و نزد دهرمراج رسید
وگفت همه سنتان زانکه که مردم را از چنگال بارها نند چون نزد برهما رفتم از د
نشانی نیافتم که گرفته پیش تو رجوع سازم دهرمراج و جم کنکر هر دو پیش شری
شو آمدند وگفتند برهما از چنگال باید رفت و ذره از وجود او باقی نمانده
بگو چه کنیم شری شیو گفت ای شری لش من نزد راجه آمدم و دیدم که مکیفیت همه
منم اما از اسمان شیر بر بمیگفت من گفتم ای راجه صد آفرین بر تو باد که در سر دید
خود بیوستی اما بگو که کیستی جواب نداد باز سوال کردم هم جواب نداد به دهرمراج گفتم
که در اینجا نمانده باز پرسیدم ای راجه تو کیستی جواب داد که ای شری شیو تعجب است
که شیو خود است و میپرسد که کیستی سوای تو کیست که ترا بگوید بگذاشته که من برهمام
از اینجا برهما منیت برهما را کال نخورد و من کال را خورده ام چرا که برهما اگیان
را گوبیند اگر اکال یعنی گیان خورد و عدم ساخت و آن گیان مرا من خورده ام
چون یکسان روپ ام گفتم من نزد تو آمده ام چیزی بسواد نما برهما گفت دور
و نزدیک در من نیست پس چگویم که بذات خود قایم و خود بخود ام ای شری لش
کسانیکه از اهنکار و خودبینی گذشته باشند آنها را چگونه عدم سازم شری لش را این

در
نسخت

ابلعاس

ابهاس را شنیده آغاز کرد که ای شری بشنو پرورش عالم بمن تعلق دارد اما آنها
که اتیت کام اند مرا می پرورند در بنیاب حکایتی از من بشنو حکایت راجه زاده که در عهد طفولیت بذکر شری کشن قیام داشت
وقتی راجه بود پسر داشت که از آغاز طفولیت چه در نشست و برخاست چه
در خواب چه در بیداری و چه در خوردن و در آشامیدن همه اوقات شری
کشن میگفت و از فرط پریم رقص میکرد روزی پدرش گفت ای پسر وقتیکه
چند را بدرود کنم راج که خواهد کرد و همه وقت کشن کشن گفتن و چون چون در
او دویدن چه فائده اگر کسی را دو سه مرتبه بتکرار بیاورزی بر غضب میشود تو
که شب و روز نام او بر زبان می آری چه مگر او بغضب نمی آید پسر گفت
ای پدر همین واسطه ادا الشیر است که هر چند نام زیاده گرفته شود خوشوقت
میگردد بدنی بر نمیط که گذشت پدر او و دولت حیات میرد او بحالتی که بود
تجاوز نکرد در راج بر هم خورد ای شری بشنو من رفته پیش او حاضر شدم گفتم
که ای پسر راج نما و بر و درخت راج من خواهم کرد پسر گفت مرا از خواهشی
نمانده بار راج چه رسد سوای تو کدام چیز بهتر است که ترا گذارم و آنرا گیرم راج
را چون جیتی دانسته ام چنان حالت بر این وارد شد که در بیابانها سیر
کردن گرفت و هیچ میگفت که همه کشن است و من هم کشن ام کسی در بیابانی

شری کشن

توهم

رسید و دید که انجا مرده میسوخت او گفت آتش هم نیش است من هم نیش ام

همه را انوقت بیر السواد تا تری او دید که روب هیبت بر سر او وارد شد ابو سیبا

و بپرسید که درینوقت تو کیستی گفت دا اش شری نیش ام او دید گفت او عجب

سوای و تو عجب شو که تا حال از کلفت نگذشتی او ترا ازین او باد هوا

خلاص کرد او گفت اگر همه شری نیش است تو هم نیش هستی بگو که ازین او

اباده چون رهم او در سوت گفت اگر دلالت نیست که همه شری نیش است تو کیستی اردو مت

که خود را اس قرار میدهی بگو من نیش ام از همین گفتار در وهم گشته که من هیکلی ام

و نیش را دیده ام درین معنی نکته نخواهی شد چرا که نیش را دیدی و او را در خود ندید

و ندانستی از دیدن او چه فائده ایراجه این وجود باطل همه تحدید است چون

از پا افتد به ثلاثه منقسم شود اگر کسی خورد سر کسی شد اگر افتاده ماند تو خواکر خواهد کنند

سوخت خاکستر شد نیز بر خود را انچنین دانسته درستی قالب مکتب از و درست حیث

دانند که بد درست در ان وارد شود که تو این را بگذاری این ترا خواهد گذاشت

بهتر است که تو خود بگذاری ایرا چه این قالب را چون خوارت باشد حباب

تصور کن آنکه کیا لی است هیچگاه با این الفت بد زر دلیس محبت این بگذار که

محض دیدن است هنگامیکه از پا افتد عناصر در عناصر لیس شود انگیس که از

سردی

اودهوت اودهوت سروپ اصلی خود محروم میمانند و مکرر میروند به تناسخ جسم گرفتار میشود راجه گفت ای
اودهوت مرا از شیر پرسیراک دست داده کیان او بدلیش کن اودهوت گفت
از نام و روپ بگذر و خود را ست روپ بدان هرچه هست تویی راجه گفت
چون اینچنین است چرا در وهم گرفتار باشیم من سروپ خود را دانسته ام که منم
اودهوت اودهوت گفت اگر دیدن و ندیدن در تو ماند سروپ شیو حاصل شد چراکه از
تو چه جدا است که او را دیده یا دانسته اگر تویی گرامی بینی راجه در سروپ لین شد
ای شیو در آن وقت من رفتم و گفتم که شیر پر این تسلیم کن که پرورش این نمایم
راجه گفت ای شری لچهمن پرورش تو من میشمایم چراکه تو از من بزرگاشی داری
اودکت و مرا الکت آتما گویند در تعجب ماندم که این راجه را چه رو داده که قیاس و اس گفته
خود شد پرسیدم که روپ تو چیست گفت روپ من تویی اگر تفاوت در است
من اینهیدام ای شری پاربتی شیو من بمقام خویش رفتم پس اینجا که اینت کام اند مرا
می پرورند بر همه آغاز نهاد ای لچهمن اینکه میگویند که برهما عالم را بوجود می
آرد خلاف است چراکه آتما اودهوتی است و شیو بزرگاشی عزیزی در میان
نیست این مذکور است کرده همه جای های خود رفتند

فصل نهم در حکایت اودهوت که سوال و جواب با کاک بهشند میکند

اودهوت هنگامیکه اودهوت در مقام بهشند کاک وارد شد بیرون شهر بمفاصله

بخواب رفت و کاک بهسند بیگار بر آمده بود لیسر او کما ز نام نزد او دهوت

رسید دید که چون شیر بخواب رفته و چنان خفته که جز از شر بر بذارد چندی از

بر بده ها بر بار ک سر او آمده نشسته نغمه سرای میکردند هیچ جز نزد شت کمار

نزد بدر رفته اظهار ساخت که در ملک تو برم تپس آمده وارد شده کاک بهسند

اینمعنی را شنیده چنانچه ماهی بر آب رود بدوید اما از ابهام رسیده نزد او دهوت

رسید دید که مانند هیز بخواب رفته و تمام شر بر خاک بوده در دل قیاس نمود

که آیا ورن و آسرم این چیست نمیدانم که چه کس است سوال کرد که ای راوب

کیستی اودهوت بخندید و گفت بسی تعجب است که میگویی رام روپ و می پرسی که

کیستی چون رام است کیست و چیست اگر از من پرسی گفتیم از ورن و آسرم

مبرا ام و نکبان روپ ام مطلب تو بحصول نخواهد انجامید چرا که تو در ورن و

آسرم گرفتاری آنکه چون قعر ورن و آسرم داشته باشد با او ملاقی شو این

سخن شنیده بهسند کاک خاموش شد و باز گفت ای اودهوت برهنه چرا میگردی

مگر ترا کسی جامه نمیدهد اودهوت گفت درک لباس من است آنکه یک جامه داشته باشد

دخواهش دیگر نماند برهنستی و اگر پرسی کسی بدهد چه کنی مینوشم و طعام برای خوردن

ارزد میخواهم لیکن بخواهش و اگر چار پای ریشم باف دارند و اگر در خار و زار

الفاق

اودهوت

برم هنسی

اودهوت

اودهوت

اودهوت

رودهوت

بجواب روم

اتفاق افتد سیر خورسندم آنچه موافق قسمت خود حاضر شود بران قانع و خورسندم
اما ای کاک بهسند ترا از سخن من چه حاصل چرا که من اودهوت ام ترا باید که اودهوت
در کوشه نشسته رام رام بکو کاک بهسند باز سوال کرد که ای اودهوت در شهر اودهوت
تشریف فرما اودهوت کفت در شهر خوشحال نمیشوم و در بیابان وسواس اودهوت
ندارم دایما بیک حال ام شهر بشر را کویند پس جایکه بشر ریست همانجا شهر است
اگر ترس باشد از شهر باش بهسند کفت اگر نخواهش در شهر وارد شود
کذاشتن واجب نماید اودهوت کفت میروم همین شیر بر اهسند نام که اودهوت
بیدار کرده بمن بده این وآن از تو اول میخواهم انگاه بشهر میروم اگر دانی
که مدعای زر داشته باشم کوه سمیر از طلا افتاده است چه من نکس اگر خود
یعنی سیر خود نموده ام که شهد راجع نموده است که چون قبایل بسیار شود باتفاق
خواهم خورد قضارا شخصی برای گرفتن شهد تبر شد و فرو منهاید و مکس را بفنا دود
می پذیرد دور شهر را او تصرف خود می آرد از این دیده از جمع کردن اشیا
ترک نموده ام ای کاک بهسند چون ترا من ملاقات شده خواهش من او استاب
نکدارد و اگر میکوئی بدون زر و مال اسباب سرانجام رواج نمیشود از بیهوشی است چرا
که قسمت تبدیل ندارد آنچه شدنی است همان می شود کسیکه سخن بار این میکند

نار این روپ میشود تا حال کاک پهند باندی قیاس کن که آنچه قسمت ست
مقدور است نیست که کم و زیاد کنند اگر اختیار نماید میرسد و اگر نماید میرسد
و آنچه ناشدنی است برای او هر چند خواهش و خفتیا نماید حاصل نیست ایرا چه
اگر اینجا تن بگذاری بشهر تو میروم پهند کاک گفت از وجود دیگر پهکت
نار این من نصیب شده باشد چگونه برگردم هم پیش مرا گفته بود که من ترا دیو با
میکنم این شیر بر کاک بگذار گفتم از سیر بر که بتر یافتم نمیگذارم او دیو بوت گفت اودیوت
مرا خواهشی نمانده و نیست که در شهر تو آمده ام مگر شنیده بودم که کاک پهند
برم هنس است چون آمده دیدم که محقق کال هستی الحال بتو مطلب ارم و دیگر میروم
من شنیده ام که زاغ دانا بر حرکی می نشیند اما بچشم دیدم چرا که حرکت همین
چند است هر که این را معتبر انگاشته همان کاک است ای پهند کاک آنرا که
تو سنجش میکنی او هیچ من نمی نماید رام مرا میگویند هیچ رام نیز همین است که از
برهما تا مور او ست و او منم نه دیگری ای پهند بدان که در تمام موجودات
یک آتما رام است اما این عقل ترا چگونه میسر شود که پدر تو زاغ و مادر تو هنس
بوده است همین فهمیده که با ما نزدیک من نمی آید تو خود با یار روپ هستی
با یا نزد تو چون آید همین را ما یا میگویند که وجود لی بود میداشته که من

داس ام

داس ام و فلان سوالی منست چون بنظر انصاف نگری نوئی نه گوبند است
بگو بابا یا چرا گوبند بهسند گفت میوه رانابا یا گوبند اود هوت گفت میوه چیست
بهسند گفت اینکه فرزند و راج را از خود دانسته ام اد هوت گفت ای نادان
همین میوه است که شیر برا از خود دانسته و خود را غیر برا انگاشته کاک بهسند
گفت توام بدبابا یا نیست چرا که بکبر غرور آ دو ثبوت گفت همین توام بد بابا یا محل است
بهسند کاک گفت اینکه سنت سگوبند تپ بد ام اد هوت گفت هر که هیچ
گوید او نیز بابا یا روپ است اما آنکه او گفت تپ بد ام باد شکسته حاصل
شد چرا که از کار رج گذشته خود را اگر ناد الست داس بد که بزنی بد است از
کیان حاصل میشود بهرم سگه دران است که از دو که هاسو که مبر است و شنیده
بودم که تو از بابا یا رسته اباد دیدم که بابا یا روپ هستی اگر اند لیتی که مرا همیشه صحبت
سنتان میسر آید سنتان را ستوده مطلب سبت انت کام اند این خواهش هم دارند
که دولت ترا بگیرند من در تعجب ام که انقدر مدت بهیجن شری گوبند کردی یو ترا
هیچ راحت حاصل نشد ای میروم چون اود هوت خواست که هر دو کاک
بر خاکپای اوپیشانی بالیده عرض کرد که من میدانستم که همین بهگت بهتر است
اما الحال مرا اتمه گیان او بدیش کن من از آتش سمسار سوخته ام مرا نگهبان شو

(margin notes:) چه چیز را — اودهوت — اودهوت — اودهوت — سوکه — اودهوت — سمسار

شمار اودهوت شو اودهوت گفت خواهی که از شمار باطل درگذری بگو که من رام روپ ام در این

اودهوت اثنا مهمان سا آمده وارد شد گفت تا کرم نکند چگونه رام شود اودهوت گفت ای

مهمان سا کرم در شیر پیدا میشود یا از آن تا اگر گوی که کرم شیر پیدا میکند این خود چه درست

و آن تا اگر [illegible] از شیر پیدا است بگو کرم که نماید مهمان سا خاموش شد و تشنگ

اودهوت در رسید و گفت همه تابع کال است اودهوت گفت اگر کرم است متابعت کال

میتوان کرد چون کرم هست کال را در اگری چه نسبت تشنگ خاموش شد تنای

اودهوت آمده وارد شد گفت هر چه هست کرتا است اودهوت گفت چون فعل است فاعل

چون کرد از هست کرتا که گوید تنای خاموش شد پا نحل آمده وارد شد گفت تا

اودهوت جوک نمیاید سوکهه چگونه حاصل شود اودهوت گفت جوک شیوی کاش است اما از

اودهوت گفت کسی انجام میشود گفت اینقدر میدانم که از کسی میشود لیکن از جوک چه مطلب سانکهه

آمده حاضر شد و گفت تا انت وانت بچار نماید که آتما همیشه است و عالم هیچ نیست

اودهوت سروپ را چگونه دانند اودهوت گفت بچار نت وانت تعلق بدوی دارد

دانستن از یکی و دو مبرّا است سانکهه خاموش شد بعد از آن بست حیت آمده دید

روپ رام هکه و چکر و گدا دیدم در دست گرفته خرامان در رسید

اودهوت اودهوت گفت ای بهند کال بگو که من رام روپ ام و الا تر او رام برا خاکستر

میسازم

میان ام رام دیو بخندید و گفت ای بسندی واهمه و وسواس بگو که من رام
روپ ام چرا که چون در تمام موجودات یک ادوهوتی بیاپک و محیط ام
تو کجایی و وقتی که تو نه کیول رام است چون رام است بگو که من رام روپ ام
بهبندت دی تمام گفتن آغاز کرد که من ادوهوتی رام روپ ام حکایت
راجه بیکرم راجه بیکرم پیش کپل که من باشند
آمده حاضر شد و قدم را بوسه داد و سوال کرد که ای رکهه مرا این بگو که عالم چیست
و من کیستم و تو کیستی کپل گفت ای راجه آفرین بر تو باد بشنو که نه من و نه تو
و نه عالم یک برهم است راجه در حیرت شد و پرسید چون من و تو عالم نیست برهم
چیست من برهم را نمیدانم کپل گفت راستی است برهم از تو ظهور یافته تو برهم
را ناظری راجه گفت که من کیستم کپل گفت ست چت آنند ادوهوتی روپ
تست راجه گفت من جدا ام ماسوای این چیز دیگر ام کپل گفت تو جدا نه چه
از تو ظهور یافته راجه بخندید و گفت ای مون در من ادوهوت پدید چگونه شد
میگویی که نیست بر تو نه و باز تو میگویی که او ادوهوتی هستی درین گفتن دو دید
شد یکی جدا دویم چنین کپل گفت نادانی که شیر را از خود جدا نه انگاری حاصل
شدن سوکره دشوار است سوای بیناک شیر همین گفتن است و دانستن سروپ محال است

راجه گفت ای کور میگوئی که دانستن سو که دارد بگو که گفتن چیست و دانستن چه
باشد که من نمیدانم کپل گفت راست گفتی اگر در تو گفتن و دانستن باشد بدانی
تو از هر دو مبرائی بشنو گفتن آنست که از بید و شاستر دست سنگ آنچه بشنود
همان گوید و دانستن آن باشد که بران تشخیص کند و هیچ روپ شود راجه گفت هیچ ز ز
روپ چگونه شود کپل جواب داد که اگر ترا اراده هیچ روپ شدن باشد بشنو آنچه گویم
تصدیق کن تشخیص همان شود که یکیان باشد و یکیان از گیان حاصل میشود و گیان
از بهگت و بهگت از سوبه کرم میشود اما سادهن همه بیراگ است ای راجه بیراگ
بهتر است چرا که از بیراگ در هیچ روپ تشخیص میکرد راجه گفت چون منم از بیراگ و تشخیص
چه بدعا کپل گفت اگر توئی تشخیص هم تو بنما راجه گفت خود میگوئی که برهم است باز تشخیص کلفان
تشخیص چه میفرمائی و تشخیص از چگونه میشود چگونه نمایم اگر نمایم من نمایم پس تشخیص و غیره درس
نیست بگو چگونم و چه چیز را تشخیص نمایم که من نیست کپل گفت آنچه میکنی هیچ روپ بکن صوری
راجه گفت دیده ام که این جسد چون تصویر چوبی است درین من کجا میباشم کپل
گفت که بید همچو میگوید که در جاگرت نجیشم و در سوپن در گلو و در سکهپت در دل و در
تور یا در تارک سر راجه گفت چون در چهار جاست از اعضای دیگر چه گناه بظهور
آمده که در آنجا نیست کپل گفت از ظهور آفتاب در همه جا ظهور است اما آفتاب

بیکجاست

یکجا است همچنان از ظهور تو تمام وجود نور آگین است و در همه اندام محیط گشته
اما اگر خواهی که ببینی در چشم است راجه گفت امروز چشم من سو مبدل شد و پس از این
برکردار که میکردم از آنهنگام وجود بوقوع می آید الحال اندیشه ابهام گذشته ام
و از بند عالم خلاص شدم کبیل گفت ای نادان همچو بگو تا حال ترا غیر مینماید تو
گمان میسر نشد راجه گفت بعلاجی که تمیز فرق عدم شود بگو کبیل گفت همین علاج است
که در همه یک روپ اتما ببین راجه گفت آرزو دارم که برهم چک نمایم در انوقت
و ماتری در رسید همین گفته اند که در همه موجودات یکی هم و من موجودم متری سوال
کرد که ای برات تعجب است که او دویت در بهارته کشند و کبیل در بیوگ کردید که مقیم است
اشکن داشت در انجا چگونه رفت عقل از سر بکناره کشیده یا من نادانم در اینجا
برادر گفت که عقل من در انوقت کناره کشیده بود که تو اتفاق افتاد بشنو که بود
ستت در همه جا پوران است و در همه عالم محیط گشته هر جا خواهش کنند ببیند
گرداو سروپ خود دانسته از رسیدن در اینجا تعجب مکن و بشنو ادویت
گفت همه منم کبیل گفت چون تو آگیتی انسان یا فرشته یا حیوان ادویت
سکوت کرد و راجه هم در سروپ لین شد و کبیل نیز از اندام و اعضا بر گذشت
و دو هزار سال با هیچکس گفتار ننمود بعد از ان ادویت بخندید و گفت بدوانه

همه از من است کپیل گفت اگر بدوانند همه از تست پس در چه باشد اودهوت
گفت هر چه را من میگویم با کسی سوای از من کپیل براجه گفت که برهم حکت
بکن که از خواهش تو روپ تو آمده حاضر شد راجه گفت کردن و فنا کردن در من
نیست اما میکنم کپیل گفت ای اودهوت روپ تو چیست گفت روپ من چه
پرسی که نام و روپ در من نیست اگر تو از روپ خود چیزی بما نما از ان انواع
اگر با تو بگویم فائده نیست اگر دانسته خاموش شو که جای دم زدن نیست
کپیل گفت که دانستن و ندانستن در من نیست این گفت و خاموش شد راجه
گفت خاموش شو همه روپ تست چیزی بگو اودهوت گفت تا اقامت عقل
سخن است و در مقامیکه عقل را بار نباشد از سو که او چه گفت راجه گفت
ای اودهوت معلوم شد که تابع عقل هستی اودهوت خاموش شد نکند
در رسید گفت چیزی میگویم که در ان گفتن نیست چه که منم راجه پرسید
تو کیستی گفت همانم که توئی راجه گفت چون منم بگو که کیستم اودهوت گفت
چون هستی غور آن بگو چون توئی مرا که گوید راجه خاموش شد کپیل گفت
ای اودهوت تو بگو اودهوت کدام بد است اودهوت گفت اودهوت
مرا نمیگویند کپیل گفت در تو نام و روپ نیست منم اودهوت گفت در نام

در روپ

وهویت تفاوت مدان که نام در روپ منم کپل گفت آنچه میگویم بخود میگویم نه بدیگری
هر چه میکنم بخود در من اثری نیست از کردار چرا که تفاوت ندارم ای اودهویت
بگو پس نام تو چیست اودهویت گفت نام من اننت است نه کپل و نه اودهویت
منم کپل خاموش شد و دو هزار سال در اتما این شد و بعد دانستند که ساعتی گذشته
ما نه ملکند بجنبیدند و گفت که اغاز گیان پرتو را عدم نماید کپل گفت آنچه گفتی است
در پرتو هست بعد پرتو سخن نیست اودهویت گفت ای کپل در سخن آتما تابع
پرتو شد پس پرتو را چنین وآتما را چه توان گفت شستان چگونه میگویند که عقل نیست
میگویم که بدیه چه مجال دارد که حرفی از آتما گوید سخن شستان دانشوران کی توانند
سنجید که دانشمندان تابع عقل و شستان از عقل رسنده اند این سخن همان
دانند که در آتما سو که غرق گشته اند اگر گیانی بشنود او را در سروپ
تشخی شود و اگر بهگت کوشش کند او را گیان حاصل گردد اما بهگت همان است
که شری گوبند را ایدا اند و ملکند گفت اگر سخن تو اینچنین است بتوجه سکه وار داده است
گفت سخن من آنست که سخن گنجایش ندارد اما میگویم همه جا محیط ام و اکثری ام
همه جلوه هست همه لذات درونی و بیرونی میگیرم از همه مبرا ام پس از سو که
خود چگویم دگر همین که منم عالم را بشفوتش مطلوب خود ظهور میکنم و باز در خود گم میکنم و

سنجید چرا

منقلون

کپیل گفت من از چکویم که نه تو و نه من منم همه گفتند که اینه سوکهه بگو گفت سوکهه من
اننت ست که در گفتن و شنیدن نیست اینه کرن و اندری و پران منم چرا
که اهنکار این درمن نیست که من و دیگر و حسد دیگر همه خود بخود دام بهند و نهند
درمن نیست و دکهه و سوکهه ندارم چونکه خود سوکهه روپ ام چون سخن باینجا رسید
براسر بستری گفت سنتان بواسطه انکه در سرور وارد شدند و سمواد میکردند و تو
هیچ نمیکوئی که چکونه در سروپ لین خواهی شد یک سخن اگر بکویم میباید که
تو هم یکی بکوئی میتری گفت سوال مرید یکیست میسری با خداوند چه نسبت و
اگر سخن مباداوات سخن تو بکویم چه حاصل اگر گفتی که بدون سمواد سروپ نخواهی
یافت اینچه حروفست از ذات ابتر میشوم براسر گفت ای میتری شنیت
سنک نماو اینکه گفتی قوم انکه خواهش یا گفتن میکند از خود میرود لیس همین سوکهه است
که خود نماید و اگر میشود دیند میکویند که پرم سوکهه در خود گذاشت میتری
گفت اگر خود نباشد چه سوکهه چرا که سوکهه با قامت خود است براسر گفت بهتر
از ین سوکهه کدام سوکهه خواهد بود بداند که من پورن ام هرگز سمتا نصیب
نشد از سوکهه او چکویم میتری گفت برهم ستر کو براسر گفت تا حال در اکیان
گرفتاری که سوای برهم چیست هرچه میکویم برهم ستر است بهند دست دور کن

باقین
الیتر

دیهم برم بران

وهمه برهم بدان کپیل اغاز کرد که منم نمکند گفت من منم کپیل گفت بید میگوید اودویت
برهم است پس تحقیق شد که منم نمکند گفت عقل تو در شاستر اشفته راحت گفتار
بید به بیند یاد لست سوکه بوران نه بوران یاد لست تو میگوئی که سخن بیدست
یک نیست چگونه اعتبار نمایم گفت جزی از د تما بگو نمکند گفت من شنیده بودم که
تو برهم گیانی هستی لیکن تا حال از گیان با خبر نیستی جائیکه برهم است تو کجائی
کپیل گفت ای نمکند راست گفتی در روپ من گیان کی گنجایش دارد اودویت
گفت نه نمکند ونه کپیل همه منم کپیل گفت چون من نیستم تو کجائی اودویت گفت
من شوهر کاتس ام کپیل گفت اگر تو شوهر کاتس هستی چه من نیستم اودویت
گفت شوهر کاتس نگیست نه بسیار است پس من و تو کجاست یکی منم کپیل
گفت از یکی دوئی پیشت میشود اودویت گفت خود میگویم وخود میشنوم
دوی کجاست کپیل گفت گفتن وشنیدن تعلق بجسم دارد ودر تو نیست اودویت
گفت دندمینی آتما بخبر است کپیل گفت در جزو بیجزی نیست گفت چیست
کپیل گفت آن منم اودویت گفت برای چه تلاته نمیشوی تو اکنند هستی کپیل
گفت اگر اکنند گوئی کسند می آید پس اکنند واکنند وحدت وکثرت بگو
که در تو سخن هست اودویت گفت گفتن وشنیدن درست کپیل گفت

درمن نیست سخن فعل زبان است و شنیدن فعل گوش و من اندری هم هستم
از اندری پاک و پیرام تا بگفت و شنود چه رسد اد و یت گفت پس
کردار حد شده و اگر کردار حد است مرده چرا سخن میکند بگو از من ظهور
دارد و گفتن و شنیدن منم کپیل گفت بید میگوید که اتما از گفتن و شنیدن
بیرون است زبان گوش را در و کجا لیس نیست اد و یت گفت بید میگوید که
من میگویم و میشنوم اما از من شنو بیگوان میگوید که بند شده میگویم و من
میشنوم همه کردار من میکنم تر لیست ام چرا که ترا کارم و این سیر
از من ظهور یافته و من همیشه از سیر پاک ام در من اندری از کردار نیست
پس ای کپیل گفتن و شنیدن در من نیست کپیل گفت سرا گردیده ثابت کرد
گفتن و شنیدن و حب در من هر سه نیست اد و یت گفت این سخن را
ستان اعتبار ندارند کپیل گفت راست فرمودی سنت چگونه اعتبار
نمائید او را که در اتما یقین است او را با اعتبار چه نسبت بگو که چرا اعتبار
کو دهنکر داد و یت گفت گفتار بید است شاستر بشنو چگونه بید که نه من و نه
تو همه منم همه حکم بید کرد در نه یکی و نه دو و نه سه و نه وزن و نه استرم
و نه بهولوک و نه بیراک یکی خود است و آنکه میگوید خود است و آنکه دو سه

میگوید

میگوید خود است چراکه خود بخود است کپیل گفت بیهوده سخن میدانم در
مقامیکه یک سخن جا ندارد انقدر گفتن کجاست سخن تو همه بیفایده است
ادویت گفت ای روپ من اگر توئی هرچه میگوئی و هرچه میشنوی جائیکه
اهنکار است در انجا گفتن جای ندارد چون سروپ است چرا نگوئی و نشنوی
کپیل گفت یکی اهنکار و ثانی بر اهنکار بگو تو کیستی ادویت گفت من انم
که اینهمه از من است و از هر دو بر است در من دوئی نیست کپیل گفت که است
از گفتن بقید نمی آید چراکه سوای حب است ای ادویت تو کیستی
شریر یا اتما ادویت گفت از هر دو عریانم و منم نادان میگوید که شریر
و اتماست و الا همین شریر اتمه روپ است چراکه اتما نورانی است و سمناد
یکسان ندارد انرا که شریر و اتما در نظر است اگیانی است کپیل گفت هم
تو بگو که کیستی من یا دیده یا حیث یا اهنکار ادویت گفت از همین سخن
خبر که علیحده نیست من و دیده و حیث و اهنکار از من بظهور امده والا
هیچ نیست پس منم بگو تو کیستی کپیل گفت چگویم که همه توئی ادویت گفت من
گشتیم کپیل گفت آن توئی که منم ادویت گفت در جائیکه من و تو نیست
بگو کپیل گفت ادویت منم ادویت گفت سخن من با کس نفع رساند که سد ماهی است

خود میگوید و خود میشنید

کپیل گفت تو کیستی ادویت گفت اگر توئی از که می پرسی اگر بر سیبی نادانی کپیل
گفت بده در من منیت از تو بر کاش دارد خاموشی و گفتن میرود از من است
در ان وقت شریک در جوذلیق شدند و با هم میدیدند که در ان وقت مردم رکیه
آمده حاضر شدند اما چگونه مردم رکیه استکه بر بیماویش را دیده چوکی بود در ان
شر بر نیوذ استر بری نمود آمده گفت که دیپ نورن است من دیده ام که خود
سوای ذیت منیت پیدایش پرورش و عدم ز دویت میشود ادویت گفت
چون دویت دیدی ناظر دویت کیست آدم رکیه بخندید و گفت که ناظر دویت ادویت نیست
ناظر و منظور و نظر هر سه دویت است و در دویت استاده میکوئی که از دویت
دورم پس بکو تو کیستی ادویت گفت من انم که توئی ادوهوت گفت پس بکو تو ادویت گفت
کیستی مردم رکیه گفت که دویت ام و در دویت شده ام و از دویت هیچ چیز علیحده
نیست ادویت گفت در تو اغاز و انجام گنجایش ندارد مردم رکیه گفت از
پندار من است مرا ازین قید منت ادویت گفت که یکی اتما است و خاموش
شد همه در خویش میدیدند مدتی برین بگذشت ای متری چگونه خاموشی اختیار کردند
کر مردم انند بودند باز بهدیکر گفتند که با اتما ایم ادویت گفت همه هستند نکنم منم
کپیل گفت اگر تو یکی هستی با همه هستیم اگر تو نیستی با همه نیستیم آثار تعینات از یک است

تا وقتیکه

تا وقتیکه یکی کفته میشود همه بر می آید چون یکی نباشد بسیار هم نیست ادوست
کفت از من یک و بسیار نیست منم کپیل کفت تو کدام بدستی یکی یا دو یا سه
چرا میکوئی یک و دو نیست منم ادوست کفت همه بد از نیست نیست که
از شناک دنیت آینده و در دشند اندن ایشان محض برای تمام کم بود چرا
که اتم سو که از صحبت سنتان محصل میشود نیست که کفتار هرچه نیست بسخن
شری لیشن نیست سکنت بهتر است اکر کسی خواهد که کیان حاصل شود بهکت
بهکوان نماید کدام بهکت که یکی لیشن در همه جاست ادوست کفت از بهکت
شری بهکوان بهکت من خالق تر است هر کس که بمن رجوع آرد در روپ من کردد
وانکه بهکت شری بهکوان میکند از وضع کساخت بیند از خود بر میکردد چونکه
خود را اس قرار میدهد ار ان از سروپ خود که بخود است محروم میماند
و بهکت من فی الواقع روپ نیست نیست که کفت که وجود تو نابود است
همسری لیشن چکونه میکنی ادوست کفت اکر وجود من نابود است وجود لیشن کجا
پایدار خواهد بود از روم که بر سید که چند بن سری لیشن را دیده پس اکر نظر تو خود
باید کردار هیچکس پایدار نیست اما بهکت من بهتر است برای اینکه من سروپ بودن ام
نیست که کفتند تا سیرا که حاصل نشود میسر شدن کیان دشوار است ادوست

کفتند

کفت همین سیر اکست که من هیچ نیم و همه شری لش است سنبت رکه کفت
تا همه نیستیم همه شری بیکوان است اما چون ما نیستیم سیر اک که کرد ادوهت کفت
زمانیکه من کفته میشود همه چیز تعلق بمن دارد و چون من نماند خالص شری
بیکوان است کفتند که ما نیستیم اما بگو که کیستیم ادوهت کفت قیاس نمایند اکر
همه شری لش است شما هم لش روپ اید سنبت رکه کفتند شری لش هست
چه مائیم الیشر ایم ادوهت کفت اکر شما اند الیشر کدام است سنبت ر ما تماسنبت
رکه کفته همین آتما الیشر است ادوهت کفت روپ الیشر بید و انکاه میکویید
اما روپ اتما هیچکس نکفته پس شما اتما را دیده اند که الیشر می نامند یا نادیده
بر و نام نهاده اند جواب داد که از قیاس عقل کفته میشود که اتما الیشر است سروده
سکشت است ادوهت کفت روپ عقل چیست کفتند سنتان میکویند که عقل
روپ ندارد محض کفتن است و همین تشنجی روپ است ادوهت کفت تشنجی خود بخود
میشود یا از اتما بحصول می انجامد پس بنده جدا است هر گاه بذات خود چیزی نیست
آنچه از قیاس او بوقوع می آید کی راست تواند بود بکویند شما کیستند الیشر یا چیز دیگر
و چون بنده نیست الیشر کجا ماند کفتند ما بریم اتم و بر هم ار بکدیان کفته میشود
ادوهت کفت پس وهم دور نمایند و بکویند که ما بریم ایم نتیجه صحبت سنتان همین است

راج کفت

راجه گفت روپ تو اثبت که منم این سو که در گفتن نمی آید چرا که تا بده در چیزی
فرق نکند چگوید پس چگویم بده نیست در ان اثنا جماعه سدها قریب چهارده
هزار کس آمده وارد شدند و گفتند که در همه جا شده نور نیست ادوهیت
گفت ای سدها همه کجا ست منم گفتند ادوهیت نیست یا اهم ادوهیت
گفت سجده نمایید گفتند خنده و گریه در ما نیست ادوهیت گفت هرگاه
چیز را از خود جدا دانسته اند شما سدها هستند عبث آمدند بگویید که خنده و گریه در ما
نیست گفتند ای ادوهیت تو خنده نما چرا که هستیم ادوهیت گفت که نه من
و نه شما خنده میکنیم در خنده کردن چندین هزار سال گذشت باز گفت گریه
نمایید سدها گفتند سخن چون جاهلان مگو گفت گیان ادوهیتیان هم نیست
بگویید که گیان شما چیست گفتند در گیان ما سخن جایز نیست ادوهیت گفت
این همه سخن مگر دیگر از ان میان کماریشد آغاز کرد هرگاه من چوک میکنم سروپ
خود عیان می بینم چگونه سروپ که در گفتن نمی آید ادوهیت گفت بدون گفتار
چوک که گفت در اینجا دویت میشود باز میگوید که خوب است یکی دهیان چتر
بهوج میگوید یکی سون می ماند پس همه در گفتن آمد چوک سخن است اما هنوز طفلی
سنب سنگ نما تا زیل سوی نگار گفت از لفوتیت چوک اگر خواهیم این شیر را

بگذارم و در شهر دیگر بروم لیکن کم از گیان چه حاصل است الا گفتار ادوهت
گفت ای نادان در صحبت زندان ازین گفتن میتوشرم نمی آید گیان ایچنین است با
گو خود را هم بگذار و در همه جانوران شود گمار گفت از تقویت جوک اگر
خواهم به اکاش میروم ادوهت گفت در اکاش وقتی روی که از تو جدا باشد
گمار گفت اینقدر دم که می آید و میرود هیچ سوکهه نمی یابد جوکی در یکدم اوت
میخورد بتو هم و هم سوجات میکند و سوکهه می یابد ادوهت گفت ای پسر گیانی
را شرم باد که از پران ودم خود سوکهه میخواهند و از ان باد که جوگیان در
سوکهه وارد میشوند گیانی آن الحمید دانسته از روپ خود سوکهه دارد و از
پران چه سوکهه است از خود مایوس شدن و امید گکت از پران خواستن از
شناسای بعید است در ابتدای گیان هیچ تت باطل میشود بگ باد در کدام
شمار است جوک طریقه مورچه کال است و گیان بهنگم است از ان میانه هم
شده آغاز کرد که ای ادوهت بار ای کیست که جوک را دور نماید جوک
شونیه [illegible] شده است چونکه با همه سوسه تیت گیان جوک را اگویند پس همه
جوک است اینهمه سکاد ک و مرمهادک که در سروپ لین میشوند از جوک میشوند
ادوهت خاموش شد دراجه گفت که ای شد در فرح مگو که گیان را با جوک چه

سوهک منها جاب

نیست

نسبت گیان نیست که دران اتصال وانفصال هردو نیست بدهم سده گفت
اي راجه ترا سروپ میسر نیست ونشده راجه گفت جوگ را من میکنم اگر خود
بخود است روپ او بمن بگوید هم گفت روپ آتما بگو که چیست هرگاه که روپ
آتما جزی نیست از جوگ چه پرسی که یک مراتب است دوی نیست پس جوگ سو
پرکاش است راجه گفت که هیچ شاستر نگفته که جوگ سو نه شده است سدها گفتند که جوگ
سو پرکاش است وخود بخود است واز جوگ سروپ حاصل میشود کپل گفت اگر
از جوگ سروپ حاصل میشود جوگ نشد سروپ نشود اگر سروپ است از جوگ چه بدعا
کمار گفت اي کپل از جوگ همه جوگ میشود کپل گفت کرمای جوگ کیست کمار گفت
کرمای جوگ جوگ است کپل خاموش شد نمکند گفت در دریا آتمه بسیار طریق است
که یکی از گیان بمدعا میرسد ویکی از ترک اهنکار ویکی از ترک کرم ویکی از بهکت
وبیراگ و جوگ پس اینهمه ساده هم است با جوگ نمیکنم گیان نمی یابم کمار بخندید
وگفت بگو گیان چیست گفتن تا یقین کردن است نمکند گفت یقین کردن است
کمار گفت پس جوگ است چرا که تسخی وقتی میشود که بد روپ میگردد بد روپ
جوگ است پس جوگ سو پرکاش است نمکند خاموش شد رومرکه انکار کرد
که اي سدها جوگ از من نمیشود هرگاه من خواهش جوگ میکنم جوگ است

ظاهر

ودر من جوک و بیوک هر دو نیست کمار گفت هر دو جوک ساست روم رکهه
نخندید و گفت از جوک همه اندام ها دیده میشود لیکن از سروت میماند کمار گفت مانوس
گفت در جاییکه جوک ساست روب نیست پس جوک روب و سوپرکاش است
روم رکهه خاموش شد سنت رکهه گفت کمال جوک دانستن شری لیس است هر گاه
شری لیس را دانست مکت شد کمار گفت تو پرورش بهکت نموده اما بهکت نجت
آنست که با شیو پریم نمودن پس بوستن با جوک شد سنت رکهه خاموش نشست
راجه اغاز کرد تا هنگام بیدار توام بد جوک است و انت بد جوک نیست الیشر
سیو پرکاش است هر کتب بد جوک چرا نماید کمار گفت دهرم الیشر چیست راجه
گفت که دهرم الیشر چیست راجه گفت که دهرم ایشر است که همه طور از من
امده و از من پرورش یافته است و باز در من لین خواهد شد کمار گفت پس
جوکت چرا میگویند که از من شده میشود راجه گفت در آتش بد جوک رسید
کجا ست کمار گفت کسیکه بر هم گفت چه سوکهه تا درونه بیوست راجه خاموش
شد همه در خود دیدن گرفتند ادوهوت گفت چون بریم است سوای او کیست
تا در و بیوند کمار خاموش شد ادوهوت گفت ترا شرم نمی آید که در صحبت
سنتان سخن نمای اگر دیگر هم چیزی شبهه داری بگو کمار گفت ای ادوهوت

من چکویم

من بیگویم

من چگویم تو روب بنی آنچه تو میگوئی اودهویت باز گفت تو و من نیست
منم کار خاموش شد سدها گفتند که بجو بگو اودویت گفت در من گفتن
و خاموشی نیست آنچه در من است سدها گفتند که بجو بگو اودویت گفت
در من گفتن و خاموشی نیست آنچه در من است سدها گفتند که تو کیستی
اودهویت گفت من آنم که توئی سدها گفتند اینقدر قدرت داری که در همه
برهماند پورن شوی اودهویت گفت که در من پورن و اپورن هر دو نیست سدها
خاموش شدند اودهویت گفتند خاموش نشوید تماشای شماست کپیل
گفت در من گفتار و خاموشی هر دو نیست اودهویت گفت در تو سه بید
هضم شد در برهم یکی هم نیست کپیل خاموش شد اودهویت گفت من سر بر
پیر بار رفته ت ام این سوکه از کیان حاصل میشود روم رکه گفت از کیان
ترا سوکه نیست ارد رانند خود در آیند و از ظهور خود نظهور اودهویت گفت
از کیان و ظهور مرا ام و منم راجه گفت ترا شرم نمی آید که بجو بگوی اودهویت
گفت شرم از که نمایم که غیر نیست راجه گفت روب تو چیست اودهویت گفت
روب و اروب در من نیست پس همین بگو که همه اودهویت است در همین یک
مقرر شد متری گفت ای برادر در این صحبت سوای شنفتان دیگری هم بود

بانه پراشر گفت اگر ترا از گفتن یکی یقین نشد از بسیار چه حاصل تراکیان محصل
نشده انقدر گفتن من درباره تو همه بیفایده است میتری گفت در من تشفی نیست
روپ مرا دیده بگو من چگونه تشفی نمایم پراشر گفت ترس منما اگر توی تشفی هم روپ
نیست میتری گفت تشفی چگونه نمایم در من کور و سکهه و روپ و اروپ نیست
پراشر گفت همین تشفی نما که از دیم میتری گفت که این دکار است که تشفی نمایم آن بگو
که در ان دکار نباشد پراشر گفت همین بگو که منم میتری گفت اگر منم از گفتن
نیست
چه فایده و اگر نگویم چه نقصان پراشر گفت ای میتری هرگاه خود را برهم دا
گفت تشفی منما
برهم سوکه حاصل میشود پس تشفی نما که روپ و اروپ در من نیست میتری
چه نمایم پراشر گفت سوای خود مبین گفت ازین چه حاصل خواهد شد پراشر
گفت چون پی بران سخن منما میتری گفت پیر و مرید در من نیست منم
پراشر گفت اگر وجود هم بعرصه عدم نشاید ازین وادی بگذری میتری
گفت اگر منم کیست که مرا اسیب رساند اگر سروپ خود موجود است اسیب
نیست پراشر گفت آفرین ترا باد همین یقین نما که این راحت در گفتار
نمی اید میتری گفت او سکهه نیست که از او بید فیض کور ابهان نیز مرا ابشار
نماید مرید اکنست که از تلقین مرشد کدورت دوی دور نماید هرچه از

رنبان

زبان او بشنود چون آب حیات نوش کند پراشر گفت ای میتری همین بگو
که همه روپ نیست میتری گفت اگر منم این سخن در من نیست پراشر گفت
هیچ بگو از خبر یکه مرا این سو که حاصل شده باشد و را ترک ده میتری گفت
وقتی ترک نمایم که از من علیحده باشد اگر منم چه چیز را ترک نمایم پس ایم شستر بگو
که دران صحبت انقید رستان که جمع شده بودند چه گفتند پراشر گفت از شنیدن
گفتار اینها بتو چه حاصل که خود را نه بیند آنستی میتری گفت از تو هیچ گفتن
باعث تعجب است که اگر سوای من دیگری باشد بدانم هرگاه خود نیست
چه دانم پراشر گفت ای میتری بترس هنما اگر سود پر در تو نیست از تو ظهور دارد
بر هم شتر بشنو میتری گفت در من گفتن و شنیدن نیست اما بگو پراشر گفت
هیچ بگو که در من است و شده آغاز کردند که اینهمه که در دیدن و شنیدن
می آید جوک است کپیل گفت جوک و بیوک هر دو در من نیست شده ها گفتند
پس گیان هم نیست همین اگیان است که گیان را خود دانستن و جوک را
نرتبت قرار دادن روم رکهه گفت تا حال از کپیل اگیان نرفته که میگوید گیان
را خود دانستن اگیان است کپیل گفت در من کبر من و تباک نیست هر دو
خاموش شدند رانجه گفت هر کس که خواهش دریافت سروپ کند چگونه دریابد.

ادوہیت گفت نیستی را از ہستی ازروی بچار جدا نماید راجه گفت ہست
چیست و انت کرا گوینذ ادوہیت گفت ہستی پندار جسد ہست و نیستی حق
مطلق ہست اکیانی در نیستی غرق گشته و دانا بحق مطلق پیوسته در من
از این ہر دو یکی نیست راجه پرسید تو کیستی تا حال مرا ندانستی راجه گفت
در من دانستن اکیان ہست چراکه عقل نیست در ابتدای بچار بده عدم
می پذیرد در جائیکه بده نیست روپ نیست ای ادوہیت بگو در تو چه حقیقت
ادوہیت گفت در من یک و بسیار نیست راجه گفت در آنکه یک و بسیار
تو ہستی روپ نیست پس چگویم ای ادوہیت آنکه ہمه قرین را می پردازد
اوسکهه مرانت ہست اما مراتب اوسکهه از چه برخیزد ادوہیت گفت
این را چه بچار نما که اوسکهه ہم بد ہست و در من بد داند ہر دو نیست راجه
گفت در آنکه ہر دو نیست او اشکتهه ہست کپیل گفت امین ہم پندار ہست و آخر
پندار عدم شدن ہست راجه گفت ای گوتم تا حال شعور نیست عدم
پندار از اوشکتهه میشود کپیل گفت چیزیکه در گفتن ہست اوسکهه ہست
راجه پرسید خاموشی چیست کپیل گفت سر از سخن ہست در آن اوسکهه
کجا ہست راجه گفت ای کپیل ما را وہم ترا چگونه او پدیش نموده آیا میدانستی که

کجا ہست

عقل

عقل ترا زوال است از اینجهت او بدیدن نمیکرد دران او بدیدن کم گفتار وخاموشی
هست همان اوشتکه است کپیل خاموش شد دوم رکه گفت اوشتکه از
این بد است راجه گفت این بد از اوشتکهه است چراکه آنکه این بد بگوید
همان اوشتکهه است کپیل گفت اوشتکهه چه معنی دارد راجه گفت معنی او اینست
که از و همه مراتب موجود می شود و عدم می پذیرد و او برجاست کپیل
گفت من از همه بد اینست ام پس در من اوشتکه نماید راجه گفت آنکه از
همه بد اینست همان اوشتکهه است او دوهیت گفت جاییکه منم اوشتکه
هست راجه گفت پس ترا اوشتکه گویند او دویت خاموش شد دوم رکه
گفت از جاگرت و سپن و شکست و لوزیا اوشتکهه است و من پور اینست ام
در من اوشتکه کجاست راجه گفت اوشتکهه آنست که سوای او مراتب
دیگر نباشد پس آنکه تور یا بهیت است همان اوشتکهه است سدها گفتند
اوشتکهه از چه میشود راجه گفت اوشتکه از او شتکه میشود سدها گفتند
در جوک اوشتکهه کجاست راجه گفت اگر اوشتکهه نباشد جوک کم کرده شد
گفتند چون جوک برجاست اوشتکهه کجاست راجه گفت برخاستن جوک
از واصل شدن اوشتکهه است تمام سار آمده وارد شد گفت درجاییکه

کرم است اوشکه کجاست راجه گفت از کرم اوشکه میشود تمام سبا خاموش
شد شبتسک در رسید گفت اوشکه در کال شده راجه گفت از کال هم پیش
چیست گفت کال است راجه گفت پیش کال اوشکه بود شد ترس منما و یقین
کن که کال اوشکه است شبتسک خاموش شد نیای آمده گفت هرچه
میکند قادر میکند و قادر اوشکه کجاست راجه گفت معنی قادر چیست
گفت آنکه همه چیز را میکند راجه گفت پیش اوشکه شد چراکه از اوشکه
همه چیز میشود نیای گفت سخن بیفائده کردی ترا دید کردن واجب آمد راجه
گفت سوای اوشکه کیست که دید نماید اوشکه سوپرکاش است دیگر همه
پرپرکاش نیای گفت تا اوشکه را دور نمای دریافتن سوکه سروپ محال
راجه گفت اگر هستم از سوکه چه مطلب نیای گفت از اوشکه برتر راجه گفت
رنگ از اوشکه برتر است سمان اوشکه است نیای خاموش شد پاتنجل آمده وارد
شد گفت ای راجه تو کیستی راجه گفت من اوشکه ام جاکولک گفت در ابهیند اوشکه
کجاست راجه گفت آنکه بیرون همه خواهش تماشاگر است چون درون میرود سوسوم
سوپم دمون آواز میکند پس اوشکه است جاکولک گفت تو چوب نکرده ترا چگونه
سوکه محصل شود راجه گفت چون از من میشود تا زمانیکه در همه اعضا بهیند سوکه

جاکهولک

سوسنک

ملا...

او که نمی بیند کو که نمی یابد ۱۲

نمی یابد راجه گفت او که می بیند سوکه می یابد او سنگه است هرگاه تنبر ایندر
حال است یعنی وهم رزدین اعضای آن چه حاصل نمیتیج تت در لنبر
باطل اندلبن با عضا و اندام چه رسد از تقویت جوگ مدتم دو ار میرسد اما
اگر اصل همیدرست فرع آن کجا یابد در تواند بود تا شتر از خود جدا نانگار درست
نمی یابد جاکولک گفت اگر کسی خواهد که ایشر را ببیند جوگ کنند راجه گفت
اگر منم از جوگ چه مطلب جاکولک گفت اگر تو ای گیان چرا نمیمائی راجه گفت

ناکولک ناکیولک

گیان بر کلیس لظهور دارد در جوگ باید که اول کم خوردن و کم نفس و کم خفتن
و جائی برفتن و سادهن این ضرور نیست جز یکه در آغاز او دو که باشد
در انجام او چه سکه خواهند شد گیان آنست که در خوردن و گفتن و خفتن
و رفتن همه خود بخود است اما ای جوگی در آنکه جوگ و گیان هست همان

و لظهور جوگ ظهور دارد
از ترک ادا اول کم خوردن و
دکم خفتن و جای نرفتن باید
و از گیان در خوردن و خفتن و
همه خود بخود است ۱۲

او سنگه است جاکولک خاموش شد ساعتی آمده حاضر شد گفت تا زمانیکه
نت و انت میشود همان او سنگه خاموش شد بپاس تشریف آورده گفت
اگر منم از نت و انت چه بد عادت سنگه و او سنگه کجاست چرا که سوای من
نیست راجه گفت در جائیکه بپاس و راجه نیست منم او را نمسکار میکنم بپاس
گفت در جائیکه من و تو و او سنگه نیست او منم راجه گفت از کسیکه هر سه حالت

نت و انت بچار نماید آنم سو
راجه گفت اگر ... ۱۲

هر جا است

همان او سکه است بیاس گفت چیزیکه برجاست چرا بنام می آری راجه گفت
چگونه بگویم از چیزیکه چیزی عدم یافت همان او سکه است بیاس گفت در من
او سکه و شکه نیست راجه گفت پس تو او سکه هستی بیاس خاموش شد
همه سنتان در حیرت شدند که از بیاس فوق تر عارفی نیست و نباشد او هم
او شکه بر داشت اودویت گفت چیزیکه در گفتن است او شکه است و در جائیکه
نه بند است و نه بیند چیزی نیست راجه گفت همان او سکه است اودویت خاموش
شد پراسر گفت ای میتری من هم رفتم و دیدم که همه روپ نیست چراکه در سنتان
سو بر بند نیست گفتم ای راجه آنچه تو میگوئی صحیح لیکن از کسیکه این او شکه
قرار گرفته او را به بین گفت همان او سکه است ای میتری من چگویم که او در
خود در استقامت داشت چگونه کسی آنرا بردارد راجه گفت ای سنتان در همه
شاستر او سکه را بالاتر نهند اودویت گفت اگر شاستر بذات خود چیزی نیست
او سکه در انجا جا خواهد گرفت در من چیزی نیست او سکه را کی کدام راجه خاموش
شد ای میتری آن راجه در اندک فرصت سنک نموده به سروپ پیوست
و من ترا چندین وجوه تلقین میکنم اباد در توهیچ اثر نمیکند ای عزیز فرصت وقت
غنیمت بدان و از کیفیت خود واقف شو که اصل کارت همین است

سوای

سوای این همه پوچ و بیحساب است **حکایت راجه بدالکه نام** بدالکه نام راجه بود در خدمت
رکهیت دیو آمده سوال کرد ای برهمن بزرگ که مرا از دریای بسیار بر کران ساز
گفت ای راجه آب دریای بسیار در نظام هست تا کشتی ساخته بدهم که بر کنار برسی
پر اشر آغاز کرد ای میتری چنانچه من ترا اینقدر مدت او پدیش کردم و همچنین رکهیت دیو
ده هزار سال پیدا گشته او پدیش نمود اما اثری از گیان و دریافت حقیقت
در وی پدید نگشت و من خود الفت بد دارم بلکه بد پندارم تا وقتیکه خود
نشوی من چکار کنم چنانچه نسبت برام چند فرموده اند که اگر شیر بر کسی در گل در لای
افتد بمدد و دست میتوان بر آورد اما اینکه جیت او در ماندهٔ اجیا باشد او را
چگونه میتوان کشید زیرا که جیت و اجیا وجود ندارد پس لازم که منصف مقدمه
خود خود باشی بعد بدتی بدالکه ظاهر ساخت که ای گورو من هشت خوابی دیدم
که جسد من از پا افتاد و جم آمده مرا نزد دهرم راج رجوع ساخت او گفت که
از افعال نیک و بد خود تقریر نما و بگو تو کیستی گفتم خود را نمیدانم دهرم راجه
گفت چون خود را نمیدانی از خیر و بد بر تو لازم آمده از آنجا که او پدیش تو
شامل حال بود فی الفور از زبانم بر آمد که ای دهرم راج من چیتن ام و جسد نیستم
دهرم راجه خاموش شد چون چشم کشادم و بیدار شدم دیدم که نه دهرم راج است و نه

بدالکه

تقریر کن

جم کنکر خیالی بود که در عالم خواب نمودار گردید رکبیت دیو گفت ای راجه همچنین است
اینقدر خیالات ترا در عالم خواب نمودار گردید و چون بیدار گردیدی و هم
انگاشتی همچنان وقتیکه از خواب غفلت بیدار شوی دانی که این عالم بیداری
که یقین بنام و روپ است همیم بود بسیت بی بود بندا که گفت ای رکبیت دیو است ملت
جوگیان آوردی چنانچه جوگیان در خواب بیدار می باشند رکبیت دیو گفت حقیقت
بر شعور تو من دیگر میگویم دلو تقسیمی می فهمی ای نادان جوگ بدر اباد من گویند یعنی
از خواب غفلت بیدار میشوی والا نگفته ام که شب بیدار باش اما تعجب است که بید
و شاستر و سنت به تقسیمی میگویند و مردم ظاهر بیت بتقسیمی می فهمند پس چگونه از انکار
دار بند ای راجه تو شمشیر گمان یعنی جمله حق مطلق است بدست گرفته بند مادون را
از گردن جهان بر که از کال دمین گردی و الا آسیب خواهد داد و غیر حق را از ترا
صفحه خاطر بشوا اما تمیز حق از باطل وقتی دست دهد که کلید بیراگ در دست
باشد و بیراگ چیست که غیر از حق مطلق دیگری نیست و نخواهد بود راجه پرسید که
کسانیکه چشم حقیقت گشوده دارند آنها را چگونه توان شناخت رکبیت دیو
گفت تا چشم دولت نگشاید از ین چشم کجا میتوانی دید اما گوش دار از آنها
که بنیاد عزت دور شده و از نام و روپ گذشته اند خانه و بیابان در چشم عاریت

شان

نشان یکسان است اگر موافق قسمت وجودشان لحاف و چارپائی میسر شود هر کس
بدارند اگر در خار و زار گذرانند شوک ندارند زیراکه غیر از خود ندیده اند
تا زمانیکه آهنکار وجود است سوکهه نیست بدانکه گفت علاج ترک اهنکار نمی
خواهد بود که اذیت شوم رکت دیو گفت از اذیت شدن اهنکار نابود نمیشود این
را استهول تیاگ میگویند بدعا، تیاگ سوکهم است چراکه باعث آید و تشدید همین
سوکهم اهنکار است پس سوکهم را ترک نما را چه گفت نمیدانم سوکهم و استهول تیاگ را
اما وقتیکه اذیت شد این فکر مینماید که چکنم و کجا روم و کدام کس را یاد مینمایم و اگر گرسنه
خواهم شد التجا بکه آرم ای بدانکه تیاگ استهول آسانست اما ترک سوکهم دشوار است
برائی تیاگ او چندی حیث مینمایند و چندی در مغاره می نشینند و چندی چوبکا تهپایس
میکنند برای اینکه سوکهم اهنکار نابود شود اما میسر نمی آید چراکه طریق ترک او ندانسته اند
هرگاه بخدمت مرشد از تربیت این سوال مینمایند او میگوید که طواف تیرتها کن اهنکار
عدم پذیرد اما ای راجه آنکه بطواف تیرتها مرید عقل مردم می پذیرد و خجل میشود
و در دلش این می آید که چون من کسی نیست پس سوکهم در ایراد او شد چون
اهنکار در ترقی شد عقل تنزل پذیرفت چون عقل تنزل کرد این تصور کردن
گرفت که اگر بگویم فلان کس بمیرد و فلان کس زنده شود ای راجه در کسانیکه این

حیث توجه نسخه ملان
ار دیرم گرسنت و رگ
تهول ١٢

بلغ

جم کنکر خیالی بود که در عالم خواب نمودار گردید رکیت دیو گفت ای راجه همچنین است
اینقدر خیالات ترا در عالم خواب نمودار گردید و چون بیدار گردیدی وهم
انگاشتی همچنان وقتیکه از خواب غفلت بیدار شوی دانی که این عالم بیداری
که یقین بنام و روزیست است همیم بود نسبت بی بود بندا که گفت ای رکیت دیو ملت
جوگیان آوردی چنانچه جوگیان در خواب بیدار می باشند رکیت دیو گفت حقیقت
بر شعور تو من دیگر میگویم دلت تقسیمی می فهمی ای نادان جوگ بیدار باد و من گویند یعنی
از خواب غفلت بیدار میشوی و الا نگفته ام که شب بیدار باش اما تعجب است که بید
و شاستر و سنت تقسیمی میگویند و مردم ظاهر پرست بتقسیمی می فهمند پس چگونه از انکار
دار بهند ای راجه تو شمشیر گمان یعنی جمله حق مطلق است بدست گرفته بند ما و من را
از گردن جان آنرا که از کمال دیمن گردی و الا آسیب خواهد داد و غیر حق را از ترا
صفحه خاطر بشوا اما تمیز حق از باطل وقتی دست دهد که کلید بیراگ در دست
باشد و بیراگ چیست که غیر از حق مطلق دیگری نیست و نخواهد بود راجه پرسید که
کسانیکه چشم حقیقت کشوده دارند آنها را چگونه توان شناخت رکیت دیو
گفت تا چشم دلت نگشاید ازین چشم کجا میتوانی دید اما گوش دار از آنها
که بیدار عزت دور شده و از نام و روب گذشته اند خانه و بیابان در چشم عاریت

نشان

نشان یکیان است اگر موافق قسمت وجود نشان لحاف وچارپائی میسر شود هرکس
ندار بود اگر در خار و زار گذرانند شوک ندارند زیراکه غیر از خود ندیده اند
تا زمانیکه اهنکار وجود است سوکهه نیست مدارکه گفت علاج ترک اهنکار مبین
خواهد بود که اثبات شوم رکهب دیو گفت از اثبات شدن اهنکار نابود نمیشود این
را استهول تیاگ میگویند مدعار تیاگ سوکهم است چراکه باعث آید و شدنهیز گسست
سوکهم اهنکار است پس سوکهم را ترک نمارا چه گفت نمیدانم سوکهم و استهول تیاگ را
اما وقتیکه اثبات شد این فکر مینماید که چکنیم و کجا روم و کدام کس را یاد مینمایم و اگر گرسنه
خواهم شد التجا بکه آرم ای مدارکه تیاگ استهول آسانست اما ترک سوکهم دشوار است
برای تیاگ او چندی جپ مینمایند و چندی در مناره می نشینند و چندی چوب ابهیاس
میکنند برای اینکه سوکهم اهنکار نابود شود اما میسر نمی آید چراکه طریق ترک او ندانسته اند
هرگاه بخدمت مرشد از ترکیب این سوال مینمایند او میگوید که طواف تیرتها کن اهنکار
عدم پذیرد اما ای راجه آنکه بطواف تیرتها میرود عقل مردم می پذیرد و خجل میشود
و در دلش این می آید که چون من کسی نیست پس سوکهم در ایراد او شد چون
اهنکار در ترقی شد عقل تنزل پذیرفت چون عقل تنزل کرد این تصور کردن
گفت که اگر بگویم فلان کس بمیرد و فلان کس زنده شود ای راجه در کسانیکه این

چیست توجه بمحبه علمان نماید رکهب دیو گفت
از وهم گریست درگذشتن و اثبات شدن
تهول ١٢

بلغ

درهم جا گرفته از اصل حقیقت که خلاصه دریافت توحید معبود است در آن فتاده اند
و ههیچن سری گویند دو نوع است یکی با خواهش که من ههیچن میکنم در عوض آن
از آنها سورگ یعنی بهشت و دیگر بیدار ههتها همین محصل خواهد شد پس از سروب
سری گویند محروم ماند و آنچه بیدار ههتها خواهشت باد حاصل شد دویم سنکام
ههیچن است چه که همه اوست سوای او چیزی نیست تا آنکه چنین دانسته ههیچن نمودی
وا همه گویند روپ گردیده اند که سوال کردای گورل که ما که سوکهم ستم اهنکار بکدام
تدبیر عدم پذیرد رکهیت دیو گفت چه مجال داری که از عهده عدم سوکهم اهنکار برآیی
لیکن سری برهما از آغاز مرنج خواهش ترک سوکهم اهنکار میکنند تا آنها میسر
نمی آید تو چه خواهی بود در پیغام کیست که گوید من از سوکهم گذشته ام و اگر کسی
بگوید که سوکهم از جبت و تپ نابود کرده ام دروغ است و گوربهم بیست که این راز از
سوکهم رها بند و ده ده هزار سال تپ و ریاضت کرده اند اما از سوکهم اهنکار نگذشته اند
سوکهم اهنکار دریای عمیق است که چندین سالک در آن غرق گردیده اند آنکه سوکهم
اهنکار در بله میزان جبت داشته باشد و بگوید که من برهم ام او را کشتن واجب است
چرا که میگوید اما سوکهم ندارد او که گفت اگر همه برهم است اهنکار کجا است یعنی
چون ذات دریا صرف آب است موج و حباب چرا باید گفت رکهیت دیو گفت

آغاز
انکام
نمود
گردد
مقدور
ندانسته

چون کم

چون گویم که نزد من نیایی شاستر نیست که زبان ترا ابر داین چو گرفتار سوکهم اهنکار
در قید امده و شده است و میگویند من برهم ام خلاف است بدانکه گفت است میگویی که
این جیو در امده و رفت است اما سنتان چگونه میگویند که پورن برهم است
رکبت دیو گفت ترا سنتان چه مساوات است پورن برهم آن برم سنتان
میگویند که از سوکهم اهنکار رهیده اند چگونه که تو سکه منی و الا ترا میکشتم و اگر در من
این پندار است که تو سکه و من گرو حیف است بر من بدانکه آغاز کرد که اگر در تو
پندار گورو سکه نیست مرا نیز بگو که از سوکهم اهنکار چگونه وا رهم رکبت دیو گفت
من را در قابو بگیر که از سوکهم برهی اگر پرسی که من چگونه در قابو آید مثل
هنگام خواب است که در خواب چندین نوع نمود از میشود و در بیداری اثری نمی
نماید بدانکه پرسید که ای گوروپ من چیست که او را باختیار خود کنم رکبت دیو
خاموش شد زیرا که از روپ من چگوید در آن وقت اشتابکر آمده حاضر شد
و گفت در تمام برهماند یک آتما محیط است چون برهم است من کجاست و کیست
که او را بدست آر رکبت دیو گفت برهم یک است یا بسیار اشتابکر گفت سخن
تو لایق خندیدن است اگر برهم است یک و بسیار کجاست تو هم بگو که من پورن برهم ام
رکبت دیو گفت تا دامیکه برکت جمنه نماید سوکهم سروپ محصل نمیشود اشتابکر

بدانکه سمار

گفت برہم پورن را گویند کہ جز او نباشد پس در دو چہار وید چہ باقی چون ہمہ اوست

بدست آوردن خمسہ ہم از دست رکیت دیو گفت ای اشٹاںکیر روپ تو چیست

گفت روپ من از عالم ناسوت و جبروت و ملکوت برتر است بگو روپ تو چیست

گفت روپ من از عالم لاہوت برتر است چہ کہ از تریا برترم اشٹاںکر گفت تو خود را

کلان دانستی در پورن برہم چہار کجاست رکیت دیو گفت ای اشٹاںکیر تو بچار

کن کہ از ترک جبروت کہ مراد از سکھپت است محل اگیان است و در سر ما کہ روپ

الیسر است وارد میشود اما برہم از تریا ہم برتر است از ین گفتم کہ از چہار مقام

اثبت ام در آن اثنا پسر السواد تا ترپی ادوہیت آمدہ وارد شد و گفت

نمسکار من ہمین است و من از دیس و کال برترام اشٹاںکر گفت بگو دیس و کال

در کیست ادوہیت گفت من ادوہیتی ام و دیس و کال را در من چہ نسبت

اشٹاںکر گفت ادوہیتی وقتی باشی کہ دیس و کال را از خود جدا دانی ادوہیت

گفت کسی گفت من پورن برہم ام گفت ادوہیتی نشدی چرا کہ پورن وقتی ادوہیت است

کہ رخت ہم باشد ای اشٹاںکر سخن تو لایق خندیدن است چون سر روپ را دانستی

خاموش شو اشٹاںکر گفت ای روپ من اگر خاموشی گزینم انکار است و اگر بگویم

نیز انکار است پس چکنم از چیزیکہ نیز انکار شوم بگو ادوہیت گفت از رکیت دیو بپرس

کہ مر بید خود

که بمرید خود چنان هراس داده که هرگز سر و بُن خود را دریافت کردن نمیتواند ای کبیت دیو
من مرید تو میشوم مرا او بدیش نما گفت ای ادوهویت در توهین اگیان است
که تا حال خواهش گورو داری هرگاه از لبت چهار گور ترا تلقین نشده اگر مرا هم
سر نمای چه شود ادوهویت گفت گورو و سکهه چیست این شر چه سبب با تو پدید
نسبت ندارد و آتما بودن است پس گورو و سکهه کجاست محض گفتن است تا حال
ترا گورو و سکهه بد نظر است اگیان تا حال از تو نرفته اگر مرا گفتی من ادوهویت ام
خود سکهه و خود گورو ام اگر گوئی ترا همه مرید خاکستر گردانم کبیت دیو گفت من میدانم
که هرگاه سوکهم آنکار نابود شود خود بخود خاک خواهم شد اما بگو سوکهم انکار از
چه نابود گردد ادوهویت گفت بید و شاستر نخوانده ام چون ادوهوتیان میگویم
سوکهم انکار همانوقت عدم پذیرد که داند همه شیو است چون درون و برون شیو است
سوکهم و ستول کجاست هرگاه بودن دانست هر دو انکار خاک شد سوای این
هر چه بود ای بگو کبیت دیو گفت هرگاه همه شیو است او را که داند ادوهویت گفت
از همین ادوهوتی است که خود را خود میداند و دیگر برادر و دخل نیست نسبت آمده
وارد شد گفت اگر کسی خواهد که از سنسار مکت شود جوگ نماید بدون جوگ محصل شدن
مکت محال است اگر بدون سادهن جوگ مکت گوید اعتبار ندارد سالک را لازم است

کبیت دیو

آنچه تو میدانی

لا لازم است

۱۱

ممدود

که اول آسن نماید و پران را شد نماید ادوهویت گفت بدید و اشتابکر پرسید راست
بگو جوگ که نماید چرا که درست و نشست هر دو جوگ مناسب نیامده پس کننده
جوگ کیست لشنبشت گفت من پیر و شما طفل همسری با من لطف ندارد اما
جوگ که نکرده اند دل شما صفائی نپذیرفته اشتابکر گفت من همیشه در جوگ
واصل ام باز چه جوگ نمایم جوگ بواسطه انفصال تقاضائی اتصال میشود چون
واصل است باز در وصل چه وصل کرد لشنبشت بگو که آسن چگونه نمایم و پران را
چون صفا کنم لشنبشت گفت بدون جوگ واصل شدن در جوگ دشوار است
ادوهویت گفت بشنو تو میگوئی که آسن نما و من میگویم که دراز بخواب روم
تو میگوئی که پران را بند باید نمود من میگویم که باآسانی فرو باید گذاشت
ای پیر عقل خورده همچو جوگ نما که از درون و بیرون همه او شوی جوگ توکنید است
که میگوئی از عالم ظاهر دل بگیر دو در باطن مشغول است لشنبشت گفت با آواز نا باید شنود
چه حاصل ادوهویت گفت سکهمنا نادی اوسط را گویند و در مذهب رندان سکهمنا
را هیچ اوستها نامند کسی را که هیچ بسر سیده باشد سکهمنا راه رسد و اگر گوئی که
سکار اشگافته جوگی قطره امرت مابین رس بخورد بشنو که آن قطره کجا حیثیت وقتیکه
جوگی باد را در خود میگرد وجود او از درون و بیرون بمشابه آتش میگردد همان حرارت

و باطن دل بگیرد و در باطن وصال کن
جوگ همین است که ظاهر و باطن
همه یکی شود است ۱۲

آتش میخورد

که درخانهٔ دهم دوار که برابر ایم و خون و مغز است بجاری میرسانند مغز منفحل گردیده
فرو میریزد آن قطره را جوگی امرت دانسته میخورد پس آن اگیای که همچنین دریای
عمیق را که درون و بیرون برهم است گذاشته بیک قطرهٔ اسکالیعنی نماید نشستٔ

یقین

گفت شما سمفار را بهشت موزده اید اودهوت گفت چگونه بهشت نشود
کسی که در سروب رسیده و از نام وروپ رسیده پس بهشت شد جوگی را لازم
که حوارت نه نماید در آسن نماید و هیچ کند و همیشه درین باشد که باواز کدام راه می آید

وبیرود اما این را المیده اند که در ترکار شکار را و اصل کردن اتمه کهیات هست هر کاه

کهیات

بنج تت را چون پوست باز گذاشته بایتم بار رواساده چه کار است نشستٔ گفت

بازبار رام

پس خاموش شو اودهوت گفت من سوبر کاش ام در آنوقت کیسل آنده حاضر
شد گفت سوائی الشیر بر که غیر واند جوگ نماید چون همه الشیر است جوگ که نماید
نشستٔ خاموش شد اودهوت گفت خاموشی نادرست رهیب دیو گفت خاموشی
کردن سوکم انکار است اودهوت گفت درمن خموشی و گفتار هر دو نیست چون نستم هم

ای رکیب باید دید

و هیولی کجاست اشتابکر گفت نه گویایم نه خاموشم هر چه می بینم خود را می بینم نشستٔ
گفت دیدن درونیست پس همین جوگ است اشتابکر گفت آنکه دیدند او هم

دید

روپ نیست و آنرا که دیدا و هم روپ نیست پس دوئی کجاست که جوگ گفته شود

ادوهوت گفت سروپ خود بگو اشتاوکر گفت همین روپ هست که نام و روپ
در من نیست ادوهوت گفت پس خاموش شو اشتاوکر گفت از خاموشی چه مدعا
در هیچ مراتب بند نیستم تو بگو ادوهوت گفت تو اول جواب من بگو در آن وقت
نارد که آمده حاضر شد از دمن نارا این گفته در رسید همه گفتند خاموش
شو نارد گفت چنانچه سنتان جمع میشوند از سمواد پرمارته حاصل میشود
پس از خاموشی چه مطلب ادوهوت گفت اگر نارا این است از گفتن چه فایده نارد
گفت در گفتن پرمارته است ادوهوت گفت تو بگو که سری نارا این را فراموش
کرده در من فراموشی و یاد کردن نیست نارد گفت من از بشن و بام در صحبت
شما آمده ام در آنجا همین گفتگو بود که سری بشن به لچهمی میگفت که من در صحبت
سنتان میروم و اینک سری بشن می آید ادوهوت گفت دروغ مگو از
سخن تو مردم خنده میکنند و سری بشن آمد رفت کجاست ما را خواهش
سری بشن نیست چرا که همه سری بشن است در همین بودند که سری بشن دیو
تشریف ارزانی فرمودند و گفتند ای سنتان بی واهمه ولی فکر بدانید که
که همه بشن است و با بشن ایم جنبا نکنید کسیکه مرا انچنین سرت بتا یک دانسته است
اد منفکر روپ هست چرا که در من و او هیچ تفاوتی و فرقی و الخ نیست ادوهوت

گفت

در هیچ

چنانکه

سرد و پیدا یک

گفت ای بارد خدائی تو میگوید همه سری لشن است تو خود را بارد میگوئی مگر
خود را چیزی علیحده تصور کرده خود تفحص کن اگر همه لشن است بارد کجاست
در آن هنگام جد بهرته برآمده وارد شد چگونه جد بهرته که همه ادوهیت و خیتا
بر تارک و وجودش همه خاکستر آلوده و چشمش چون آفتاب بجد وارد شدن
آغاز کرد ای سری لشن همه جد بهرته است سری لشن فرمود جد بهرته و نه
لشن منم ادوهیت گفت ای سری لشن از من بشنو تا چون خاموشان میگویم

سری لشن بیان میفرماید

حکایت جوگی که ادوهیت بجاست وقتی بکوه سمیر رفتم در آنجا یک مغاره دیدم که هشتاد
هوجن بود درون وی رفتم دیدم که یک جوگی در آنجا نشسته بود او را نمسکار
کردم و پرسیدم که ای جوگی غسل تو چیست گفت از ما و منی غسل کرده ام گفتم
خاکستر تو چیست گفت اهنکار را سوخته خاکستر به تن مالیده ام پرسیدم آتش
چگونه میکنی گفت آتش من نشیمل است چرا که دانسته ام که هر سه عالم از دب منست
آمزا دیده در تعجب شدم و گفتم بران وابان یکی بودن چگونه است گفت یکی

بلکجا

دوم جوگی

و دومنم چه بکه هر دو را یکی بند بسته ام گفتم ایدا و پنگلا و سکهمنا چگونه اشتغال
کرده گفت ایدا چو پنگلا این و سکهمنا بریم هر سه از من ظهور دارند گفتم داستان این
بگو گفت همه منم گفتم تسوبنک چه معنی دارد گفت این سویم در بر همه موحیط است

هر وقتیکه درون میرود دسو بیرون می آید هتنک یعنی ظاهر و باطن من محیط ام

گفتم ساگر چیست گفت همین ماس اگر است گریست درین انکار گفتم ترکتی

چیست گفت ست ورج و تم ترکتی است گفتم وجود تو تا چند است گفت وجود من

کی از پا می افتد چراکه از هیچ تت برترم و مدام حی و قایم ام من سه مرتبه گرداگرد تم

و بای او را بوسیدم و ستنه آنچنین گرفته ام و گفتم تو گور مینی گفت تو همچو سکه شو که گور

و سکه نماند ای سری لنین این حکایت از گور من بود همچو سکه شو که گور و سکه نماند

که بخدمت عرض کردم و چند بهرته آغاز کرد تعجب نیست که جوگی بیرون خود را داند

چرا که خواهش او عدم گردیده آیا من یک کرم استنی را گور نموده ام

وقتی در دروتا چل کوه رفتم و بیک مغاره در رسیدم که مقدار او پنجاه و دو

جوجن بود در آنجا کرم استنی را دیدم که نشسته بود خواستم نزدیک وی بروم او گفت

من بخوردن طعام نشسته ام نزد من میا گفتم ای روب من اشتان تو چیست گفت

اشتان من از ما و من است گفتم جوکا از چه کرده گفت هر چهار اشته کرن را جوکا

ساخته ام گفتم دیگران تو چیست گفت یکی چند بهرته و ثانی کارتک هر دو

کلوخ دیگدان منست گفتم بهوجن تو چیست گفت گیان و بگیان هر دو اناج منست

گفتم خوردن تو چیست گفت بگیان است گفتم بیرم تو چیست گفت خواهش و آرزو را

بیرم ساخته ام

هیزم ساخته ام و اگر تو هم مثل من هستی نزد من بیا گفتم بنشین تو طعام طیار میشود
اول بهوگ سری بهگوان میدهند گفت انکار را بهوگ سری بهگوان نموده
سروپ گردیده ام بهتر ازین بهوگ لایق سری بهگوان نیست گفتم روپ تو چیست
گفت آن است که اینهمه تعینات روپ منست گفتم تو پیر مینی گفت پیتوام در من گور
سکه نیست من اول گور و سکه را عدم کرده در جوگ آمده ام باز این بلا بر من میسید
پرسید تو کیستی گفتم من جدبهرته ام گفت چون نام تو اینست نزد من ترا بار نیست
چراکه جوگا الورت خواهد شد چه مرده را گویند و تو این را همراه داری باد میکه
ترک این نام بکنی پیمن نرسی در تعجب شدم و گفتم که نام تو چیست گفت نام من نیست که
نام و روپ در من نیست و اجاری لبس گور من بود و دیگر در آنوقت و اندیو
آمده وارد شد و گفت یک روز هوی سری ناراین است دیگری نیست آنکه بدون
ناراین امر غیر یقین نموده ترک نماید ادوهوت گفت ای وانده یو روپ سری ناراین
واندیو گفت همین روپ سری ناراین است که یک بسیار گردیده ادوهوت
گفت مرا خواهش یک هم نیست و نه بسیار حکیم کپیل گفت ای ادوهوت اگر همه
روپ تست یک بسیار هم توئی همانوقت دریا ساره آمده وارد شد اما چگونه که
در آتش انگار میسوخت آمده گفت که همه مخلبیان بهجن سری بهگوان نمایند که بدون

من بششِ تو ام گفت

واری سری ناراین آن یک گور من بود

اوردی

بدلیه
خیست

بهجن نکت محال است را چه جنک آمده حاضر شده وگفت ای دریاب ای بهجن سری بیکوان

چگونه است بیکوان نزل سیوم دریاسار که بهجن سری بیکوان چگونه است

بگو که از آن نزل سوم دریاسار که گفت که همین بهجن است که سری بشن سری بیکوان

بگو راچه گفت دوی گرفته سخن متماد مکامیکه یکانکت گنجی پس نداردودوی

کجاست دریاسا گفت من همه را بهم منیایم مرا میدانند من رود رام اد دهوت

گفت رود در گریه را میگویند پس گریه نادریاسا گفت من شنیده ام که هشیار را

بهرشت نموده اول ترا خاک کنم ادوهوت گفت چون ابتدای خاک است

پس از خاک شدن چه باک اگر گوئی که از بهجن سری گویند رده سده بی آب

میشود من چون موارے جبال داشته سه عالم را حیران بهم نموده ام که باز بخیم

من نخواهند دریاب گفت نه آن بوگی بود و نه آن کار نیک که شما گور عود

نموده اند اگر بموجب مرضی شما سخن گفت پسند خاطر شما آید اما من قبول

ندارم هم سکه من شنوید و را اسم منیایم سری بشن فرمودند که ما همه را اسم منیا

آغاز نمید ادوهوت است همین ترا بهم نماد رتاب رکهسر گفت ای بشن اگر موافق

مرضی تو نشنیدند چرا آمدی اما از خواهش تست پس ترا بهم منیایم ای بیعقلان

کرم نمائید و بهرشت نشوید ادوهوت گفت ای دریاسا من کرم را اسم نموده ام

بلا

همین بهم نماد دریاسار که

چگونه نامم

چگونه نمایم دریاسا گفت اگر گرم بسیم شد تو چگونه آمدی ادو هوت گفت گرم   مانندی
از من پدید گشت و باز در من نابود میشود و من بذاته الان گماکان ام دریاسا
گفت تو بسر آتری هستی آنچه من میگویم بجا آر ادو هوت گفت آنرا هم بموده ام
الحال ترا هم بسیم میکنم دریاسا گفت ما همه را بسیم نمینمایم نخواهم رفت ادو هوت   مینمایم
گفت ای دریاسا یکسر موی بسیم کرده نمیتوانی کسیکه از تو هراس دارد او را
هم نمامن از تو هراس ندارم دریاسا گفت تو برادر منی اما حد بهر ستها را میگویم
اگر حد را عدم ساخته باز چرا همراه دارد من آنوقت را نمیدانم که بصحبت   نمی یابم
شما آمده بودم چرا که طریق شما بهشت است در آنوقت میام سا در رسید و گفت   میاسا
سوائی گرم مطلب نمیرسد دریاسا خوشوقت شد و گفت تو رخصت شو من   درد بهر و شو
معاونت تو میکنم و در پشت تو ایستاده ام ادو هوت گفت ای میام سا کدام
گرم است گفت همه گرم است ادو هوت خاموش شد کپیل گفت چون هستی را
از نیستی جدا دانسته باشد گرم چکار آید میام سا گفت جدا دانستن اینست
ازانست گرم میشود پس همه گرم است اگر شما دانند گرما از گرم زهنیده ایم من   شما دانید
اعتبار ندارم گرم نمایید که سروپ شما میسر گردد کپیل گفت گرم در اگیان را
~~چون بکار حاصل شد گرم که نماید میام سا گفت بکار گرم را گو بند سوای~~

~~چون اگیان را بدانیت گیان گرم نماید~~
~~چون گیان حاصل شد گرم دانست~~

کرم بچار کجاست کپیل گفت کرم برای دریافت گیان میکنند چون گیان
حاصل شد بکرم چه نسبت منمام سا گفت ای کپیل فضول گیان از کرم میشود
گیان هم نام کرم است چراکه در دانه و شجر هیچ تفاوتی نیست آنچه ثمر است
تخم است و آنچه تخم است همان شجر است پس تخم گیان کرم است و گیان ثمر آن
چراکه کرم از سوکهه حاصل میشود از سوکهه کرم در برهم لوک وارد میگردد
کپیل گفت کسیکه خواهش نداشته باشد چه کرم نماید در من بدین نسبت
چه مدعا منمام سا گفت بیچن تو راست است اما دا مسکه جوگ نماید چگونه سروپ
را در یابد منمام سا گفت جوگ هم کرم است نیست خاموش شد برا گیه گفت
کرم از سیر میشود در سیر کرم کجاست منمام سا گفت سوای سیر را سیر کیه
میگوید سیر کرم است اگر کسی گوید که بدون سیر کرم نماید بحساب است برا گیه
گفت کسی را تا سیر مدعا نباشد بکرم چکار دارد منمام سا گفت از کرم
میگوئی که اشیر برم برا گیه گفت کسیکه از لوک و پر لوک برا گشته او را
بکرم چکار و چه دخل منمام سا گفت در ترک لوک و ترک لوک بردهان کرم است
برا گیه خاموش شد در با سا گفت ای منمام کرم نمائید که سوای کرم حاصل
شدن سوکهه دشوار است چراکه اگر کسی گوید که فلان میوه در دهان می افتد

شو
بدّ
اگر
ترک لوک و پر لوک

مدن

بدون کرم کجا میسر شود رکبیت دیو گفت کرم سوبرکاش است یا بربرکاش
منمام سا گفت سوبرکاش است چرا که چیزیکه کرم منماید همان می شود اگر احیاه
نماید احیا می یابد اگر نشکام نماید سروپ را داند رکبیت دیو گفت اگر خواهش
نابود شد بکرم چکار ماند منمام سا گفت خواهش از کرم شد مثلش همین از کرم است
سوای کرم او که چیزی دیگر میداند چنڈال است رکبیت دیو گفت چه چنڈال از
آتماچید است چنڈال هم آتمه روپ است از تیاگ کرم چنڈال میشود پس من چنڈال
چراکه چنڈال محض گفتن است اما او اکرتی شد منمام سا گفت سوائی کرم
اکرتی چگونه شد او سوپت گفت ای جد بهرته جواب این بگو جد بهرته گفت
در توام بد کرم است و در تت بد کرم و روپ کجاست چراکه در بیداریش وعدم
نمودن شعار اوست در ابتدا اکرتی روپ است در آن ترکرم کجاست منمام سا
گفت تم بد از کرم به تت بد میسر شد تت بد کرم روپ است و در بیداریش
و بر در کش وعدم دایما شعار اوست جد بهرته گفت اس بد اکرتی روپ است
در آن کرم کجاست منمام سا گفت توم بد از کرم بر تت بد میرسد و اس بد در
گفتن نمی آید سوای کرم اس بد کجاست چراکه تم بد و تت بد استعمال کرم است
دانسته شو که هم کرم است مداکه گفت اگر چنین است از کرم چه مطلب منمام سا گفت

داتیما — جدابهرته — توام — تیسم — شخص — توام — دراسبدبوکه

اگر تو پرسش کرم از وی چیست منعم سا گفت ای ادوهوت بگو
کرم راست است یا دروغ ادوهوت گفت کرم راست است منعم سا گفت
تو نیک مردی دروغ میگویند که ادوهوت عالم را گمراه ساخته و این کتابها
سمرتها را بهر شکم ساخته اند ادوهوت گفت اینها غرض دانسته اند منعم سا گفت
سوای کرم و رسم بیدار شدن امر محال است بر اشر میتری آغاز کرد ای
میتری مدعا منعم سا این بود که همه پرورش کرم نمایید چرا که استهول انکار
تابع کرم است و آنکه سوکهم انکاری است نیست ادیم داخل کرم است چرا که
ادیم میگوید که از کرم رهانیده ام ممکن نیست میتری گفت ای گور اگر
هیچگونه نشد اگر در هر مراتب کرم پرورش باید خود بخود آتمه بهشت میشوم
آتمه جاری چه کند که هرم ها بان تابع کرم شده اند ای گور کرم پرداز که در
ترس شده ام چرا که چوک ابناسی لست پیدا است چکیندر اشر بخندید و گفت
ای میتری ترا ابتنی نیست و الا چنین تذکور از بی مثل می شود و اگر
از گفتارها یقین برگردد چه فایده لازم که اگر تن به وجه عدم شنایید از
جادهٔ یقین انحراف نکنی ای میتری اگر یقین از سخن برگردد یقین نیست
بل مکر است در بیان حکایتی از من بشنو حکایت راجه زاده در کرم بهوم تیار شده

کنند

از کرم بی مطلب منعم سا گفت

رهانیده ام

چگونه

جلگنا فیح ای ...

قبل

شنیدن

که در دیش ما در گفتگوی بودیم آنجا میکرد و باتفاق بدیده ما در صحبت ستیان رسید

کهنڈ بهربته نام راجه بود زن او حامله گردید چون دو ماه گذشت رانی
از پسر سوال کرد که ای پسر راست بگو تو از تخم پدر هستی یا نه پسر گفت ای مادر
از تخم پدر و از خون مادر آنچه بهم رسید جسد نام یافت پس جسد جسد است
که حکم سنگ و کلوخ دارد و من چنین پسر که صرف شعور آگاه و اودی ام و در باطن
مستقل و حال بیک حال بوده ام پس از تخم پدر چگونه باشم مادر گفت از
من هیچ فعل بد بوقوع نیامده از تخم پدر چرا انکار میکنی پسر گفت هرگز از تخم پدر
نیستم چرا که این وجود بمیانه تصویر چوبی است و من از نام و روپ مبرا ام پس کسیکه
نام و روپ نداشته باشد او را چگونه توان گفت که این تخم فلان کس است اگر
ترا نظر بر جسد ظاهر است این را مثل جوارب اسب بدان مادر گفت اگر
از تخم پدر منکر شوی شاستر بیزار خواهند نمود پسر گفت راست گفتی کسیکه
از شکل مبرا و از نام منزه باشد خود بخود از عالم شاستر بیرون است ای مادر شاستر
هم او را ڈهونڈ میدهد که حد ذات او را نگاشته و آنکه از شاستر است در دیدن نمی آید شاستر با او
چکار میتواند کرد مادر گفت ای پسر تو کیستی میکنید یا دیوتا یا اشباح پسر گفت ازین ها
که گفتی نیستم اما ظهور اینهمه از من است مادر گفت اگر تو از این ها نیستی ترا در شکم من
چکار بود پسر گفت ای مادر تو از چشم بکار گور هستی ترا چگویم خود بچه ار نما که آغاز در تو

جد
چنین
مبرا
با تو که
چنانکه

بنو دم که الحال در تو آمده ام من محیط ام و مرا ہمه دیو گویند ست چیت آنند روپ
من است از جنم گرفتن و مردن فارغم و از ہمه کردار رانیت ام پس نمسکار من بکن ا
چرا که سروپ پورن ام مادر گفت بدون جوگ صفای دل نمیشود پس اول جوگ نما که تا اہنکار
دلت صفا پذیرد پسر گفت من ادوہوتی و ناظر ہمه مراتب ام و ہمیشه یک روپ ام این
واہمه ترا مغلوب ساخته که در دریافت سروپ خود جوگ و مراقبه میفرمائی آنکه ادوہوت
را کہنڈ نماید او در بند ہمین است اگر گوئی در ست چیت انند اگر ی روپ چیزی
کردن است پوچ و حجاب روپ من سویر کاش است مرا جوگ چکار جوگ وصل
شدن است بچیزی و چون در من غیر نیست خود که ام با ز چه وصل در رکه واصل
شوم مادر گفت سوائی کرم سو که نیست پس گفت چیزیکه آغاز او دوکهه روپیست آ
انجام او چه سوکهہا خواہد بخشید روپ من آنست که در و سوکهه و دوکهہا نیست
مادر خاموش شد پس گفت خاموش مشو از چیزیکه ترا تلقین شود بگو و بشنو
اگر تو پرسی تو کیستی بدانکه من ادوہوتی ام اینہمه برہمانڈ از من بظهور آمده و ہمیشه
از من است ام مادر گفت چون ہیچ کس در بطن مادر سخن نکرده بیرون آی تا سخنہا
فرما پس گفت در من درون و بیرون نیست مادر گفت از دیدار سنتان نکلمان
میشود پس گفت سنت را باین چشم کی میتوان دید ہمین او بدبین چون انجیات ا بیستنت

او دیدار

آنهااست

ووید ارانهاها است ای پادر بدون ست بچار و گیان هر که میگوید که از
سنت کلیان میشود همه بفائده آن پندار و همه از دل دور نما که این هجامی
ببین پادر گفت اتمه تت بگو که تا ته شوم پسر گفت وقتی بگویم که از کثافت
عقل کناره گیری و آنچه بشنوی راست پنداری پادر گفت چیزیکه دروغ باشد
راست چگونه تصور باید نمود پسر گفت ترا چگونه تت محصل شود که هنوز راست
و دروغ می اندیشی پادر گفت الحال از همه گذشتم چیزیکه گوئی همان کنم پسر گفت
چون ترا مطلب دریافت گیان است بگو نه من و نه پسر من چون بتصدیق دل
انچنین دانستی تت خود بخود است پادر گفت همچو او بدلیل کن که چیزیرا نابود
۱۲ همچنین — هم انگارم و تت را هم دریابم پسر گفت اگرچه هیچگاه نشده که تا از پندار و هیچ
هیچی بگیند و سروپ را دریابد اما ترا میگویم همین تشبیه نما که سری گوبند است
چون سری گوبند است شر از سری گوبند کی جدا است پس برای نابود کردن چیزی
نماند خود بخود است ای پادر وریشن شاستر دریافت آتما جدا جدا میگویند
اما همچنین یک تشبیه کافیست که گوبند است پادر گفت از صحبت تو مرا این حاصل
شد که نه من و نه پسر منست سری گوبند است همانوقت پسر چون خورشید که از
مشرق طلوع کند از بطن پادر بر آید راجه این را شنیده پرسید ای رانی من

برای خیر تو آمدم بگو چه حال داری و چه زاییده رانی گفت نه تو و نه من و نه
این پسر یک سری گوبند است راجه گفت این سر بریدی از کدام تدبیر ترا
حاصل شد رانی گفت همین تدبیر است که من نیستم سری گوبند است اگر گوبند است
تو گوبند و من گوبندم پس از تدبیر چگویم راجه از پسر پرسید بگو تو کیستی پسر گفت
من نیستم چگویم و اگر منم بگویم بهرتهه گفت ای پسر بر دین هستی که از صحبت تو
رانی و من در سروپ وارد شدیم پسر گفت ای پدر پیشتر از سروپ کی جدا بودی
که حال رسیدی تو دائما در خود واصلی بهرتهه گفت تا ترشنا که چون ترشنا
دل را گرفته عدم نشود آتم سو که چگونه حاصل میشود پسر گفت بی ترشنا
بگو راجه گفت همین ترشناست که خواهش این کنم و آن کنم پسر گفت به بین
که برخواستن اجپا از کیست اگر او را در یابی از دور کردن خواهش
درگذری بهرتهه گفت از کسی که اجپا میشود او را پس میگویند پسر گفت
این سخن لایق تمسخر است اگر اجپا از سری گوبند است ترا چه میرسد که او را
عدم کنی بهرتهه گفت الحال از بر داشتن اجپا درگذشتم اما تیت میشوم
و راج را میگذارم پسر گفت اگر در بیابان رفتی و خواهشست در راج
باشد در بیابان رفتن چه فایده اما اگر در راج باشی و سوای سری بهگوان

بنس

مبینی دیدان همین توحید و معرفت آتما راجه گفت میخواهم در صحبت سنتان
باشم دیر باز تا به حاصل نمایم بسیر گفت در آشرم رکیت دیو گفتگوی برهم
میشود در آنجا همه سنتان جمع شده اند آنجا چگونه برهم جگ میشود که آهوتی
و آتش یک برهم است بیا تا آنجا رویم راجه و رانی و بسیر هر سه در آنجا رسیدند
و دیدند که تمام سا خنده میکرد و میگفت همه کرم است سوای ادویت سخن
او را همه پرورش میکردند بسیر به پدر گفت صحبت سنتان ببین تمام سا به
بسیر گفت تو کرم سوبستی گفت کرم از که میشود در که میکرد تمام سا گفت
کرم از کسی نمیشود که سوبرکاش محیط است بسیر بخندید و گفت اینقدر چرا
شور انداخته سوبرکاش محیط است یا نی تمام سا گفت محیط است بسیر
گفت در پورن کرنی یعنی کردن نیست کرم کی است چراکه اگر پورن است
بر
بسیر در پورن کرنی
او را که کند تمام سا خاموش شد همه سنتان آغاز کردند که ما برهم ایم
بهر تا به بسیر گفت که تو از همه فوق تر شدی بسیر گفت اینچنین دانش را در آتش
بسوز که ابهن فوق و کم همه روپ نیست از که فوق و از کدام کمتر آم راجه جنک گفت
ای بسیر ترا پورن برهم می بینم بسیر گفت اگیان است که تا حال پورن برهم می بینی
ها همین
اگر پورن است ناظر او که باشد به ادویت گفت نام تو او دو هست از چه
برهم است

چیزاست ادوهویت گفت نام تو چیست پس گفت نام من سنسود یوات است سودیوودت است

ادوهویت گفت ترا سنسود یوت چرا میگویند گفت چنانچه ترا ادوهویت دیوودت

میگویند مرا نیز سنسود یووت می نامند ادوهویت گفت سروپ خود بگو

گفت تا حال ندیدی که میپرسی روپ من آنست که در آن روپ و نام نیست ادوهویت

گفت بگو که اینهمه روپ از تست یا از تو جدا است پس گفت زبان نیست کیست

که فی الحال بگویم بدون زبان گفتن نیست ادوهویت گفت پس خاموش

شو پس گفت تو تا حال ادوهویت نشندی بکار نما که اینهمه سخن که من گفته ام چه مگر از

زبان گفتم زبان چه مجال دارد که سخن بگوید ادوهویت خندید و گفت مگر که

سروپ خود را دانسته سوکه خود نگفته چرا که در گفتن نمی آید پس گفت من میگویم

سوکه من آنست که در آن سوکه و دوکه نیست پس دیگر سوکه ها چیست ادوهویت

گفت چیزی بگو پس گفت تو گوش را بردار و من زبان را بر میدارم و بی زبان

میگویم و تو بی گوش بشنو که ادوهویت نیست من ام همین نیز زبان است

ادوهویت گفت چون همه تویی مکان تو کجاست پس گفت بدین چنین میگویند

که جاکرت در چشم و سوپن در گلو و سکهپت در دل و تریا در سر است آتما در دام نمی

آید چرا که در بر تمامند آتما پورن است پس جایی کدام باید گفت اگر در یک مکان اکهل

مقرر

مقرر نموده شود دیگر مکان ها چه گناه کرده اند آتماد در همه بودن است بل اینهمه
غلط است چون او ست بودن در چه باشد پس تعجب است که هست خود و اگر کسی
پرسد تو کیستی میگوید من بی دیوانی ام آنچه کند که در قفس گرفتار است و اگر

بابی کرم و رحیم

کسی بگوید که هستی تو هستی برهم است بجنگ می در آید چرا که در ممتا گرفتار است
به ادوهیت گفت نفس را دور نماد ادوهیت گفت درین نفس کجاست که

پس گفت

دور نمایم او که میگوید که من کرم و درشیم در ممتا بمن اگر همه سری بیگوان است

ممتا

چه در کرم و دوزخ نیست بهشت همه کس قبول است اما آفرین بر او که دوزخ را
منظور دارد پس گفت اگر ضد نداشته باشد چرا بجنگ مستعد میگردد ادوهیت
گفت چرا جنگ مینماید که میدانید از آنجا که بودن ام باز از بودن گفتن چه
مطلب پس گفت اگر در همه بودن دیده است برهم چرا نمیگوید ادوهیت
گفت برهم نداستی برهم خود است وسونه ظهور دارد و از گفتن نمیشود پس

برهم گفت دیوته

گفت اگر سو پرکاش است یالی چرا نمیگوید ادوهیت گفت بودن همه کس
منظور است آفرین باد بر او که خود را یالی قرار دهد چرا که سری نارائن در دو هم
و ادو هم سم واقع شده پس گفت اگر چیزی او را علاج دریافت سروپ کرده
میشود قبول ندارد ادوهیت گفت در سویه شده علاج را چه گنجایش است که

سمتا و بکهنا

گفت در همه بودن و ناظر همه مراتب ام سمتا و بکهنا ندارم ای اد وهیت
تو از من ظهور داری ادوهیت گفت تو و من منیت منم حیک گفت سری
نارائن اهنید بهت ادوهیت گفت ای اگیانی در نارائن بهیند وابهیند

خاموش گردیدند

هر دو منیت ای پیری همچو خاموشی اختیار کردند که بیخدار سال گذشت و نیم
ساعت ندانستند و باز بذوق خود گفتند کسیکه باسنا ترک نکند او در
بند همین است پس گفت اگر باسنا نگذارد چه شود و اگر نگذارد چیست ادوهیت
گفت تا اقامت باسنا چور و ب است و از ترک باسنا چور و ب میگردد
و بدون تیاگ باسنا سو که منیت پس این لیشانچ بر ترک دادن واجب
اند پس گفت اگر باسنا ترک کنم چه کلان خواهم شد و اگر نمایم چه کمتر میشوم
جد بهرته گفت ای پیر تا حال ترا گیان حاصل نشد و بدون تیاگ باسنا
هیچگاه راحت سروب منیت پس گفت روپ راحت بگو که چیست جد بهرته
گفت اگر گوی که بدون کردار سنتان بر ورش سخن نمایید هیچگونه منیت
اول من شریر را با آتش گیان سوخته ام که سنتان سخن مرا اختیار مینمایید
پس گفت راست بگو که از کردن پاک شوم و از ناکردن بلیده ام جد بهرته گفت
تا باسنا ترک نشود دانیته دل زنگار است پس گفت در آن کسیکه دل بیناشد او

حکند

حکند جدبهرته گفت چون دانستهٔ دل در من نیست همین دانستن را ترک نما
پسر گفت اگر دانستم چه باشد و اگر ندانستم چه شود جدبهرته گفت اگیان چون
شب تاریک است و گیان چون خورشید اینقدر تفاوت دارد پسر گفت
روپ من از هر دو مبراست و راجه بهرته گفت ای پسر سنتان را اینقدر تقید
بده اگر چیزی دانسته بشنو که بهتر است از گفتن چه فائده پسر گفت ای پدر
این همه بند درست راست بدان که این پسر من است و دیگران نیستند
از میان بردار که همین اگیان است در من پدر و پسر نیست جدبهرته گفت
ای راجه از گفتن چرا مانع میشوی این پسر روپ نیست آنچه میگوید بخود میگوید
نه بدیگری جدبهرته گفت ای پسر از کجا آمده و کجا خواهی رفت پسر گفت از روشنی
و کمال مرا رام پس از جای آمدن و بجای رفتن مرا نیست بذات خود قایم ام
جدبهرته گفت پس کیستی پسر گفت تو چه دانی که من کیستم زیرا که نظر بر نام و روپ
دوخته خود دانستهٔ که جدبهرته ام این حجاب را دور کن و آتمه را ببین تا بدانی
که من کیستم جدبهرته گفت تو برهم هستی چرا که در کسی که این بچار باشد برهمن است
یا چنڈال گور نیست جدبهرته گفت ای پسر اگر همه خود بوده است از سنیاد
و دست سنگ هیچ حاصل شد پسر گفت زیاده ازین چه حاصل باشد که همه را

وهم دانسته شد والا بر هم در همه چون آکاش محیط است ادو هویت گفت
اینهمه را چه می بینی لیسر گفت چشم نیست چه بینم چرا که منم اگر چشم گویم شده
در چه میشود نظر و ناظر و منظور چون من یک ادو هوتی ام و دیدن کجاست ادهوت است
خاموش شد در آن اثنا سری برهما بر هنس سوار وارد شد سری لیس دلیر
در برهما دیده بخندید و گفت ای برهما به بین که اینجا عجب خلقت ترا از هیچ بر داشته
اند سری برهما گفت ثمره یافتن سو که شتر به همین بود هیچ کم نخواهد شد سری لیس
گفت اینها از قسمت تو هم در آن کار در اینکار اند سری برهما گفت اگر
قسمت خواستند از شکلیف خود اینها بود چون قسمت بر دگرند خود گردند من را
از خود هیچ نکرده ام رضای من همین است که همه خود را اند سری لیس گفت
در پیشانی این لیسر چه نوشته بودی برهما گفت ای سری لیس در بن روی فرمام
نیست در پیشانی این چه نوشته باشم لیسر برهوت دانسته اند و بشوت لیسری
برهما کرد و گفت ای برهما شما تعجب خواهند کرد که اتمه درستی راه دانسته و
همی چکار است آنها من ترا در هیچ جا هوت کرمن دیده و حیث اینکار همکار کرده ام
سری برهما گفت یکی بد را نیز وجود نگاه داشته آنرا نیز در دنبدوت بیده لیسر گفت
دنبدوت از بده کرده ام اگر بده نباشد چگونه کنم سری برهما گفت بود از بده تو

سرشت

ست حیث اند همینی پسر در آتما لین شدند در آنوقت مریخ پسر سری برهما در
رسید و از پدر سوال کرد که راست بگو ترا همه سری برهما چرا میگویند بکدام عضو
تو سری برهما نام یافته سری برهما گفت همه عضو از منست چگویم هست باید
مریخ گفت میخواهم من را در قید آرم چراکه در هنگام کردن سندیا هر طرف پریشان
میشود مگری نشان بده که از آن من نابود شود سری برهما گفت وقتی گویم که
بگوئی تو کیستی یا خود را اند دانسته من نابود می شود مردم میگویند که از جوگ من
در قید می آید اما دروغ است یاد دار میکه در جوگ قیام دارد من در قید هست
چون از جوگ بر آید باز بهر طرف پریشان میشود مریخ گفت خود را امیدانم چرا
که در سنکلپ و بکلپ آشفته ام با سنکلپ و بکلپ که شعار من است ترک نشود در آتما
چگونه تنبیح نمایم اگر خود را میدانستم برای قید نفس خود از تو نمی پرسیدم سری
برهما گفت روپ ترا وقتی گویم که گوئی نام و روپ در من نیست اما از بیرون مگو
و از ته دل بگو که من چیدانستم چون در باطن ترا تنبیح شد پی تفکر سروپ خود بر تو
عیان خواهد شد چرا که همین ستر ابهان در آتما پرده است این همه عالم که می بینی
در نام و روپ تنبیح کرده اند از آن سبب در اصل شده نمیتوانند و
نمیدانند که همین چیدا از شر برجا است مریخ گفت ای سری برهما اگر شر بیست

خود هست و اگر خود نباشد شیر کجاست که گوید که خود هست سری بربها گفت و دیگر که
وجود از پا می افتد تمامی اعضا با تن میباشد اگر قیام باطن از شیر
باشد پس در آنحالت چرا حرکت نمی نماید مریخ درد هیبان آمد و بقوت جوک
در همه اعضای درون و بیرون خود سیر کرد و دید که همه جی آید به بربها گفت که جدا اند
من شیر برسیم بگو که کیستم سری بربها گفت هشیدار که سروپ تو بر تو آشکار اکنم
از جز یکه همه اعضا را دیدی و جدا انگاشتی همان روپ تست مریخ در آنما لیقین
شد لیسری بربها گفت از صحبت شما که سراسر ترکیب است سروپ دانستم سری
لبنی گفتند ای سری بربها این لیبر را بزودی در سروپ خود وارد ساختی
ستان هیچو نمیکنید سری بربها گفت طریق ستان بسیار است از راهی
که خواهند طالب را بمطلب رسانند در آن وقت جی نام راجستس آمده وارد شد
و گفت همه را میخورم و خود نمیشوم او را دیده همه خاموش شدند او هیبت
گفت تا نخوری چنیسی و اگر نخوری چه شوی راجستس گفت نمیدانستم که کسی سخن تا نخورده چه هستی
مرا شنوا اما دیدم که تو بودی راجستس دلیر آمده گفت ای لیبر ترا میخورم لیسر
گفت تو کرا میخوری این همه اعضا که می بینی از تست خود را خود بخور چرا که
اگر کسی خواهد عضوهای خود را خود بخورد هیچکس بازش نیاید راجستس گفت همین میخواهم

که خود را خود بخورم و خود شوم پسر گفت اگر هر دو را خواهی خود سه درجه
مصمم شد و من ادوهوتی ام راجهس گفت ای پسر نام تو چیست من از شهر
توام پسر گفت نام من ستهوریت شیو ذات آنرا گویند که از ظهور خود مظهر باشد سوروات بشر اورات
راجهس گفت در جز یکه ظهور میشود آن کدام مقام است که در و ظهور کرده پسر گفت
خود ظهور و خود مظهرم راجهس گفت بگو که من کیستم پسر گفت منم ای راجهس چیز دیگر
بگو اما چنان بگو که در آنجا آدم و راجهس فنا شد راجهس گفت سخن را در من بار نیست
پسر گفت تو از شهر منی و سری برتماهه برخ گفت ای پسر نظر کن که راجهس چه میگوید
در آنوقت سری شیو آمده وارد شد چگونه شیو که برهم گیان کلیان روپ ترشول
در دست و در جتا گنگ و در پیشانی ماه و مارها در آستین آمد گفت ای در گلو
راجهس ترا میکنم بگو کیستی راجهس گفت من شیو ام سری شیو گفت پس میکنم راجهس
گفت ای شیو در همه اعضای خود ببین که شیو است یا غیر شیو گفت نه
شیو و نه راجهس یک منم روی بسوی مداکنه کرد و گفت سه ابهیم میکنم و به ترشول
میکنم مداکنه گفت من ترشول را سوخته شیو خود شده ام یعنی ترگن مایا را
نابود ساخته بسروپ خود پیوسته ام شیو گفت از مرون بگو والا بهم خواهم نمود
مداکنه گفت چگونه بگویم مداکنه از دیدار تو سوخت تو انتر جامی نیستی به بین اگر در دن

وبرون باشد بهم نما و الا پیدا انکه شیو روپ است شیو گفت اگر پیدا اکه بهم شد باقی چه پیدا که

ماند شیو گفت وجود تو سهل شد این شیح را ترک بخواهی کرد چون در آتمه پیوستی

از هراس باهر شر دیو تا خلاص شدی آفرین بر یک دیو و براست که تو از آن

ترا سروپ حاصل شد و بیدار خود واصل گشتی سری شیو از همه در گذشته

لبسری لشن اورد و پرسید تو کیستی سری لشن گفت چیزیکه توئی سری شیو گفت

اگر روپ منی بیا و هم بغل شیو سری لشن گفت اگر جدا باشی در بغل گیرم شیو

گفت تا خیال وصل و جدائی از دلت نرفته میدانی که در من دل نیست و اگر

شیو نوبده خود نیستی و اگر دل دیده نادانی سری لشن گفت تا توئی دل هم

نیست چون تو نباشی دل که گوید پس دل هم توئی اگر منم سوای من صفت شیو

گفت چگویم که عالم از تو وجود کشیده و چون بنگوی نیم در تو چیزی نیست

خود بخودی را چیس گفت سری لشن و سری شیو هر دو نیست هیچ روپ منم نیز

سری لشن گفت به چگر حکم کنم که از سر شیر این جدا سازد چرا که بی ادبی واقع سر این ارس

شده را چیس گفت من سر خود بدست خود بریده ام و باز از بریدن سر چه

و سواس ارم او که بیدار رسید در دیده چه مجال دارد که سخن از آنها گوید من از سر سر

وارهیده ام ای سری لشن من سر بریدن ندارم بگو در تو سر بریده است یا نه سری لشن

گفته

مهد — گفتند شیر بحیف گفتم است چرا که از پنج تت آرایش یافته و همین پنج تت از هست
با — آشکار ظهور کرده و در آشکار راز پرکرت نمودار شده پرکرت از نور که شهود یافته
بتش یک ماهی که نمود از تت بگو شیر یکی است را چنین گفت قوم مالی شعور بودند و الا هر سه
شهاد نمود تار را بدست آوردن ام سهل بود من پادشاهی هر سه عالم میکنم
و از کسی بیم ندارم از آغاز برنا گشتن و هر یک شب هیچکس چنین ندانست که چو
پر کالش است کسی نشنود برآتر ک نموده فکر غیر بال نقش نیسته تا شد لیلی او در اچگونه
قاتل — بکشد ای سری انش قبایل مرا چرا کشتی سری انش گفت نه کسی را کشته ام و نه کسی
از من کشته شد زیرا که اگر حباب از دریا برخاست باز در دریا فرو نشست
چه کشته شده و که کشت پس همه بگویند که آتما زاینده است

حکایات ماهیان در جزیره با یکدیگر گفتگو در برم آتما می نمودند

در دیت چهبا — در تالاب ... ذات چیشتا ماهیان با هم بست سنگ و بیکار میبودند در آن
میان ناکر نام ماهی کلان بود آغاز کرد که دام کال یا بچگونه آسیب نمی رساند چرا
که دست تصرف او از ماهی است چون خود حریص لقمه ایم از آن گرفتاریم
ازین چگونه — ناکر ماهی گفت همین حرص پیشتر پرده های رز کال است این ماهی چگونه خلاص شویم
ماهی بنیاد نهاد که شیر پرده های میدانی که کیست ناکر ماهی گفت آنکه نیز بر
دریای است او را جیو نامند ماهی گفت روپ جیو چیست ناکر گفت روپ

چون ندیده ام که سیاه است یا سفید ماهی گفت اگر روی وی ندیدی نام بر و چگونه
نهادی گفت شنیده میگویم ماهی گفت پس خاموش شو و بشنو که این وجود را خدا
قسمت نموده آنچه از قبیل فعل نیک و بد باشد عاید گردد خورسند باشند و روح که
گوهریست صحیح با تن آرام گزین هرگاه تن را حواله قسمت نمودی و روح را جوهر
صحیح پنداشتی هما وقت بندگان که نسبت بخود گفتن که این تن منم بگردن جان بحیده
بریده خواهد شد ناگر گفت ای ماهی جدا نیداشتن روح از جسم چگونه بحصول
انجامد چرا که از دیرگاه باین گرفتارم یک مرتبه این دولت عظمی چگونه بدست
آید ماهی گفت اگر چه فی الواقع آنچه تو میگویی همچنین است اما بریدن کل و بالیدن
بدست فرصت میخواهد در ساخت او سبحانه لب گشودن هم نمیخواهد استحکام شناخت
بنیاد جسم بواسطه انکار است چون انکار معدوم گشت خود بخود ست ناگر گفت
ای ماهی انکار خودی را گویند که منم خود هرگاه خود رفت روح یکه محصل شد و
جسد را که جسد دانست ماهی بخندید و گفت همین انکار ناگر این بدان چو جسم را که جدا دانست
انکار ناگر این است انکار کیست ناگر گفت ای ماهی سخن دور از مصلحت
بگو خود را بگذارم و نا داین گویم مطلب ازین صحبت در همین بودند که صیادی
دام بدریا انداخت ماهی گفت ای ناگر الحال قالب جسم آمده وارد شد

بگو

بگو چکار نمایم فکری بدون شهر شری بیگوان نیست بیا تا هر دو از اینجا
شهر پر وارسته رو بشری بیگوان آریم ناگر گفت جم آمده به بیر استاد
و توبه پناه تسلی میدهی لیکن شری بیگوان را بیرون میگوئید هرگاه بور است
خود بیگوان است اگر خود است در شهر که رویم چراکه ناراین نزدیکتر یعنی
درون و بیرون اوست هرگاه درون و بیرون محیط اوست ماهی کجاست
و صیاد کدام بمجرد این گفتار در سر و بیلین شدند صیاد سامع سخن ناگر
بود چون مژده را بگوش کرد دام بر زمین افگند و از ناگر سوال کرد که سخنان
تو امرت به حیات بخش است از گشتن تو درگذشته ام باری خبری زود
بدل بکنید ناگر گفت ای صیاد تو کرا میگوئی که ماهی بمن کال نیست و ادو بیدهی
آنچنانست محض بطلان بخود تخیل کرده که من صیادم قیاس نماکه تو صیاد کجایی
اگر بچشم ظاهر دیده که من صیادم آنرا باطل دان چراکه جسم از عناصر است
اگر نظر به باطن خود کشیده صیاد قرار داده در باطن کی صیاد و کجا ماهی
چراکه باطن از شمار منزه است و ارتست صیاد از شمار این مقوله جان
تازه یافته از طریق صیادی انحراف ورزیده و دام را از ماهی خالی
ساخته بمقام خویش فایز گشت در مرتبهٔ عالی رسید عوک آمده حاضر شد و گفت

امرت یعنی الحیات است حاصل

اي ناکره ببين که من شب و روز را ادم شبد سنايم اگر تو خواهي سوکه ميسر گرد اوم

اوسمار ناما گفت من پيش ازين اين خيال را گذاشته ام الحال بار را باين بلا

ميسند تا اين مدت ادم کار را نداسته ام بگو که اومکار کرا گويند غوک گفت

اومکار را گويند که از آن سه ديوتا بظهور آمده اند يکي ساتک که سري بشن ست

دويم راجس که برمها ست وسوم تامس که سري رودر است ناکر گفت او ده سوی

آنها را گذاشته به بلا نه چرا بايد گرفتار شد غوک گفت او سوي وقتي نامند که دو

پس همه اومکار هست ناکر گفت اين هر دو از من ظهور يافته غوک گفت سخن

من راست شد چرا که يکي او دويت و دويم دويت وسوم تو پس اومکار هست ماهي

آغاز کرد اي غوک سخن من گوش دار که اين هر سه را ير تو نامند بر تو از برکت

بظهور آمده وان برکت چيست که سير برومن اسيريم پس چگونه اومکار او سيجار

نايم پس منکار من بين است غوک بخنديد و گفت که سخن من راست شد که اومکار است

همکار ست چرا که اگر تو وارسته سر بري ثلاثه کجا رفت چرا که ديدن بي ثلاثه نميشود

ناظر و منظور و نظر پس بر تو راست ماهي خاموش شد نهنگ آمده وارد شد گفت در

بڈمن بر بها ولي در ود ردکار نه که از برکت گو نينتي کال ميست و نمز

يکي از همه سروب ام غوک گفت روپ آنها چيست نهنگ گفت نام و ردپ از آنها

ظهور امده

اوچار

اومکار اوچار

نهنگ

سلک

بظهور آمده آتما از روپ ارروپ است عوک گفت پس سخن من راست است
یکی نام و دویم روپ و سیوم آتما پس او مکار است نهنگ گفت که او مکار محض سلوک
گفتن است و الا ادوهوتی است چراکه میگوید از او مکار ثلاثه گذشته پس آن
ثلاثه ادوهوتی است چراکه اگر همان است نمیگوید استقامت دارد که آنرا ترگنی
گویند همان است در چهارم است که یکی است پس بگو او مکار کجاست چون
عوک خاموش شد ماهی گفت ای نهنگ تو همیشه خون مردم میخوری همراه تو صحبت سلوک
و هموار نمودن مناسب نیست نهنگ گفت ای ماهی من همان چون مردم میخورم سلک
که کار کس است مرا آن خون دکار که کدام که سوای آتما ام چه دوئیت پید
و اهسید اگر من میبینید همانرا میخورم و اگر گوئی که همراه تو هموار نمودن مناسب
نیست من سوای خود ندیده ام پس همراه من هیچکس هموار نماید همکار من همین است
درین وقت کچهوا آمده وارد شده گفت که تا از شش جهت اندر زبان را
مضبوط گرفته نشیند رسیدن بمحل کروپ دشوار است نهنگ گفت ای کچهوا در بلبیده سلوک
شش جهت آتما پورن است بگو کدام جهت را مضبوط باید گرفت کچهوا
خندید و گفت ای نهنگ هرگاه آتما پورن است شش جهت کجاست برای سلوک
همین میگویم که شش جهت یعنی اندری را گرفته در سروپ لین شوند چون

ملک
آتما

سخن باینجا رسید پیر آسر بمتری گفت ای متری تو هم غوک شو یا ماهی شو یا نهنگ بلکه هم فقط
شو متری گفت چه شوم که نیز گنبی در من نیست خود بخود ادم ام ادم ادم ادم ادم تمام

خلاصه لشکر پوران بپاس خاطر دیوان صاحب

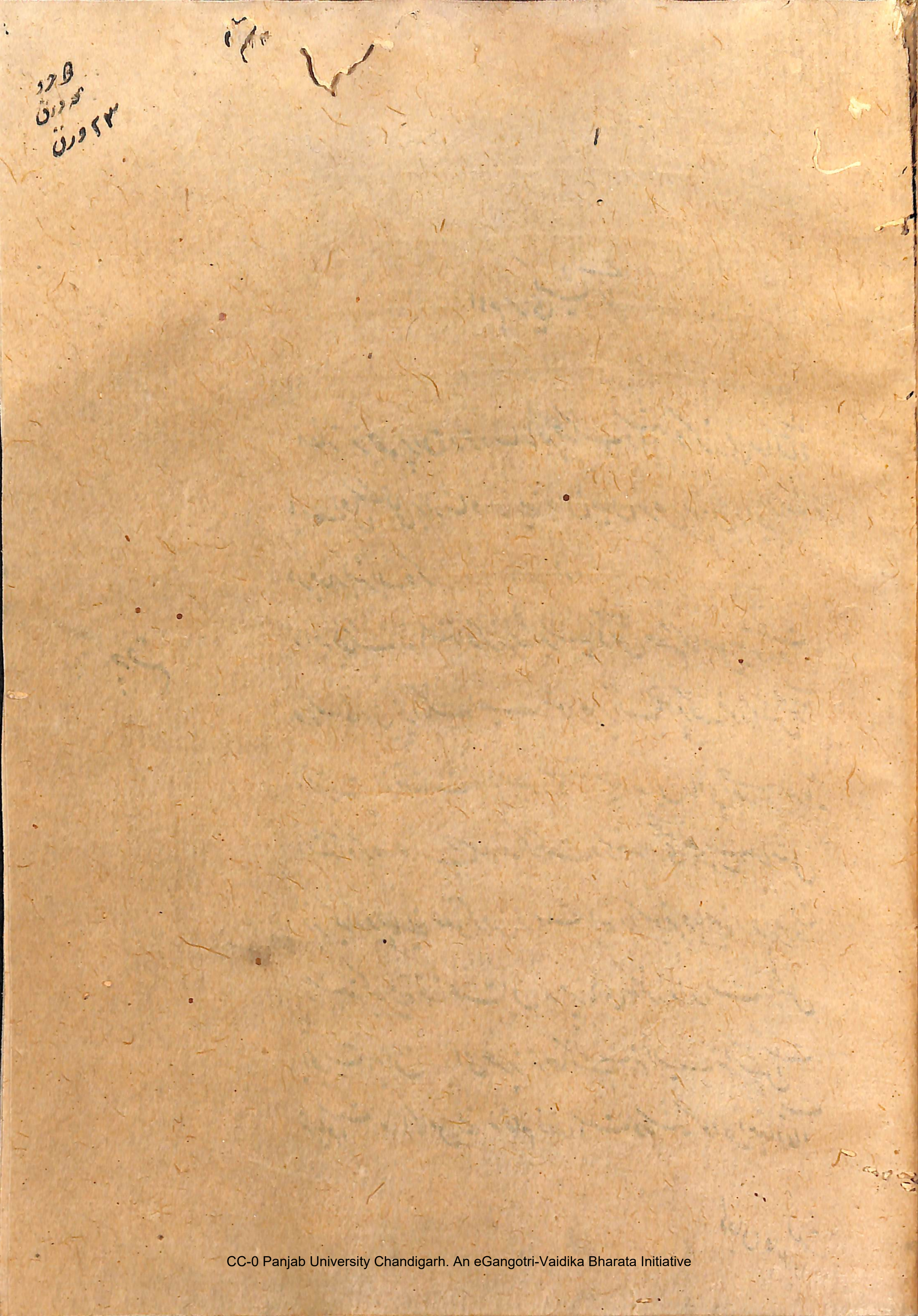
مظهر جود و الافضال دیوان پیچناته صاحب

از قلم اضعف العباد میرزا امیر بیگ متوطن خانی مسجد وزیر خان مرحوم مغفور

اختتام پذیرفت غفر الله ذنوبهم و ستر عیوبهم بتاریخ ۸ جمادی الاول ۱۲۷۳

مطابق ۳ ماهگه ۱۹۱۲ موافق جنوری ۱۸۵۷ ع




۲۲۳ ورق

اوم سری گنیشای نمه

اغاز ترجمه پران وجود سار راجه جهنک و اشتاوکر رکهی مهاکتی

باب اول مشتمل بر ارشاد اتما یعنی جان جان عرض نمودن راجه جنک

ار مهارکهشران وکر

اوم

راجه جنک از اشتاوکر رکهی پرسید که حق حقیقت معرفت علم حاصل میشود و مکت

و رستگاری بچه رنگ نصیب شود و بیراگ یعنی ترک خواهش محسوسات

و نفرت از تعلقات عالم چطور دست میدهد این رای صاحب بفرمایند

اشتاوکر در جواب فرمودند اگر مکت و رستگاری میخواهی محسوسات را مثل

زهر بگذار و چهما یعنی عفو کردن و ست یعنی راستی و دیا یعنی رحم فرمودن

و سنتوکه یعنی قناعت این همه چیزهای مذکور را راست مثل

آبحیات بدان ای عزیز نه خاکست نه آبست نه آتش است

نه بادست نه اکاس یعنی نه عالم فضا است و به شما گواه اینها تمام است

چه قسم

که جان جاندار است او چیست روی است یعنی عین ما است او را
برای رستگاری   بدان ای عزیز هرگاه بدن را از خود جدا دانستی
و بر سرور آتما میمانی بسیار مدت هم نمیگذرد که سرور و آرام می یابی
و از قیدها خلاص میشوی   ای عزیز تو برهمن و غیر از چهار ورن
و چهار آشرم نئی و چیزیکه بنظر می آید نیستی و تو بی صحبت و ترا کاری
و گواه عالمی بآرام باش   ای عزیز صواب و گناه و آرام و محنت
دل را هست نه شما را اگر بیابی آید یعنی محیط هستید نه تو اینها هیچکی
و نه لذات اینها میگیری تو همیشه از اینها رستگاری   ای عزیز
یک آتما را در هر طرف ببین که مکت و رستگار میشوی همین
قدر ترا قید است که بیننده را دیگر میدانی   ای عزیز همین قدر
اناننیت که ما میکنیم مثل مار سیاه ترا میگزد همین قدر اعتقاد را
که من چیزی نمیکنم مانند انجیات بنوشیده و آرام باش
ای عزیز همین تحقیق و عرفان صرف و صاف را که منم آتش عرفان
ساخته و جنگل نادانی سوخته و محنت را دور کرده بآرام باش
ای عزیز کسی که ازین کار خلاص شد خلاص است و هر که در قید

این کار است گرفتار است چرا که راست گفته اند هر کس که هر قسم
عقل دارد و همان قسم حال اوست ای عزیز آتما گواه است و محیط
و پر است واحد و خلاص است و عین یافت است و چیزی نمی
کند بی صحبت و بی خواهش است و عین آرام است و در از نادانی
مثل دنیاداران گشته کارها میدانند ای عزیز آتما مستحکم است
او را عرفان واحد اعتقاد کن و در اعتقاد قریب نامدی و در اعتقاد
برون و درون خلاص شو ای عزیز اهنگار بدن که دام است از
دیرباز بسته روی از شمشیر عرفان آن دام را بریده تا آرام باش
ای عزیز تو بی صحبتی و چیزی نمی کنی و خود بخود نوری و نیرانجنی
یعنی بغیر تمام آفاتی همین قدر ترا فیدا است که مثل ریسمان مالا درون
عالمی و صرف عرفانی و بجایی کمینه دل مرد ای عزیز تو بیخود هستی
و بی متغیر و تبدیلی ترا کسی تغیر نمیتواند کرد و چون آبحیات همیشه سردی
و عقل ها نکته تو نمیرسد و بغیر تو نفی هستی باعتقاد چنین یعنی عین یافت
باش ای عزیز تو ساکار را یعنی صفات را دروغ و باطل
بدان و نرنکار را یعنی ذات را حق و قایم و دریافت همین قدر

ارشاد دیگر بار در دنیا پیدا نخواهی شد   ای عزیز چنانچه در آیینه

حق

عکس و برون شخص همچنان عکس آن صاحب بزرگ که خود حق باشد

درون هست و شخص که حق است برون است   ای عزیز

جسمی که اکاش نیست فضا درون و برون اشیا است و در هر طرف

محیط است همان قسم آن ذات همیشه درون و برون افواج و

اشیای تمامست   تمام شد ادیای اول بر وجه باب دوم

راجه جنک عرض نمود ای مرشد کامل عجایب است که نز الحیم نیست

بغور از همه افهام و باور ام و عین عرفانم و برار از صفاتم عجایب است و تا

این مدت بنادانی در غم دائم بوده ام   ای مرشد کامل چنانکه نور تجلی

در وجود من است همچنان در تمام عالم متجلی است اکنون تمام عالم

از منست و گرنه چیزی از من نیست که برام   ای مرشد کامل

الحال وجود خود را و تمام عالم را من گذاشته ام از روندک ارشاد

مرشد کامل دست داد که پرم آتما یعنی جان بزرگ را دیدم و یافتم

ای مرشد کامل بخوبی که در آب شکر شکر محیط است همان

نهج من تمام عالم را بر کرده ام و محیط همه عالم منم چه ند درون و چه

از برون   ای مرشد کامل از ندانستن آتما عالم را میدانستم

واز دانستن آتما عالم را میدانیم چنانچه ریسمان را بنادانستگی مار

میدانند واگر کسی دانست که مار نیست   ای مرشد کامل تمام عالم

را بنور من می بینند و من خالی نیستم که از کشادگی من عالم بنظر درمی آید

هرگاه نور عالم ظاهر میشود آن نور من است که بعالم محیط است

ایمرشد کامل از عجایبست که این عالم که پیدا گروه شده است

از نادانی در میان من او را می بینند و مرا نمی بینند ندانان میمانند

که صدف را نقره میدانند و ریسمان را مار خیال میکنند و سراب را آب

میشمارند   ای مرشد کامل از من همه عالم پیدا شده است و در من

فنا میشود چنانچه که از خاک کوزه میسازند چون بشکست

همان خاک میشود و از آب موج ظاهر میشود هرگاه محو شد آبست

و از طلا زیور میسازند هرگاه بشکنند باز همان طلا است

ای مرشد کامل از عجایبست من کلان را تواضع که فنا شدنی هستم

از برهما گرفته ما تحت الثری تمام عالم فنا میگردد و من باقی میمانم

ایمرشد کامل از عجایبست من کلان را تواضع که من کیفات فقد

بانیم

هستم بجای نبردم و نه از جای آیم و در همه جا محیط شده مانده ام
ای مرشد کامل از عجایب است من کلان را تواضع مثل من زیرک
نخواهد بود بغیر لمس بدنها تمام عالم را از ندمت دراز گرفته ای مرشد
کامل از عجایب است من کلان را تواضع که ما را با عالم کاری نیست
الا همه عالم با گوپای و دل و تمام محسوسات و حواس از من است
ای مرشد کامل دانستن و دانسته شده و داننده این هر سه چیز
نیستند چنانکه یافت اینها در شمار نادانی می آید من همان نرانجم
یعنی همان بی آفاتم ای مرشد کامل عجب است هیچ درد دوئی را
دوای دیگر نیست بغیر ازین که آنچه بحواس دانسته میشود آن را
دروغ و باطل باید دانست و من واحد و صاف و عین یافت هستم
و همین دانستن من دوای اوست ای مرشد کامل من عرفان صرفم
و از نادانی و غفلت خیالهای باطل را خود پیدا کرده ام و همین طور
همیشه اختیار کرد که من در مقام بخواهش مستقیم هستم
ای مرشد کامل تعجب است که استغاثت عالم در من است و برانگیخته در
من استقامت ندارد که مراقبه و خلاصی نیست و از فریب عالم

بارها همچو اشتم ای مرشد کامل این بدن با تمام عالم چیزی نیست

در همین تحقیق است آن اتمای صرف صاف را و همین یافت را

ازین بدن و عالم دیگر است ای مرشد کامل بهشت و دوزخ و

قید و خلاصی و هم بدن راهست و این بدن قیاس بیفائده است

مرا با این چه کار که من اتمای همین یافت هستم ای مرشد کامل

عجیب است که افواج اجساد عالم را من دوئی نمی بینم از همین ذات من

اینها مثل جنگل پیدا شده اند و مرا ازو کدام محبت باشد ای مرشد کامل

نه من بدن هستم نه بدن از من است و جان کیف هم نیستم من جان

لطیفم که اتما باشد همین قدر مرا قید بود که خواهش جان کیف داشتم

ای مرشد کامل عجیب است که همه عالم ها را مثل امواج گوناگون در حال

از من که چون دریای محیط و بی نهایتم و دل همچو باد از من بظهور

رسیده بود و در من محو شد و سوداگر جان کیف را یکمرطبعی خود کشتیه

شکست ای مرشد کامل من چون دریای محیط بی نهایتم و دل همچو

باد از من بظهور رسیده بود و در من محو شد و من دریای محیط

و بی نهایتم عجیب است که جان کیف چون موج ما بر میخیزد و موج موج

میزیند و بازی میکند و باز محو میشود واین تمام بازیها خاصیت

جان کیف بود تمام شد باب دوم باب سوم مشتمل بر ارشاد

استاد کرده خود ای عزیز آتمامی زوال است او را بر استی بدان

که تو دانسته آتمای و عارفی چرا جمع ساختن ضوابط دنیا محبت ورزی

ای عزیز تعجب است که از ندانستن توهم با محسوسات خواهش محبت

می داشته این بدان میماند که صدف را کسی نادانی و حرص نقره قیاس

میکند ایعزیز جای که انعام نیست امواج از دریای محیط را بدان

که منم چرا چون مفلسان بهر طرف میدوی ایعزیز آن آتمای

صاف و پاک و لطافت زیبا را فهمیده نزدیک خود خود دیده چرا

میل کثافت میکنی ای عزیز آن آتمای در میان اشیای همه عالم است

و همه اشیای عالم در میان آن آتما است عارفان تعجب میدارند که باز

هم جای انانیت باشد ایعزیز تو بغیر دوی و برتر از همه نشسته

و در همگان خلاصه مانده تعجب است که از گذاشتن خواهشهای بازیهای

حواس متحرک میشوی و متیرسی ای عزیز خواهش حواس و دشمن

معرفت بر خاسته میروت میکند تعجب است که خواهشها بر میخیزد

وباز ناپیدا میشود و ناوان داننده آن میباشد ای عزیز کسیکه ترک
دنیا که این عالم میباشد و آن عالم که آخرت است نموده تمیز قایم بالقایم که
باشد او را تعجب است که خواهش خلاصی بکند که خلاصی هم وهم است همچنان
که زراعت کشان برای رفع جانوران در زراعت خود با سنی سفید
رنگ یا سیاه رنگ را که محض وهم است میگذارند ای عزیز
عارف را اگر کسی پرستش نماید خوشحال نمیگردد و اگر کسی او را
برنجاند در خشم نمی آید بهر جا آن اثمای واحد را می بیند و می داند
ای عزیز این بدن متحرک خود را عارف چون بدن دیگری میداند
از تعریف و هجو کسی از حال خود پریشان نمیگردد ای عزیز این
عالم را عارف غفلت محض میداند اگر مرگ هم نزدیک او رسد
کجا ترس و وهم بخاطرش راه یابد ای عزیز این عالم را عارف بخاصیت
خود تمام دروغ و باطل میداند گرفتن و از دست گذاشتن کی میداند
و می بیند ای عزیز کسی را که خواهشها از دل او بدر رفته است آن
عارف از خواهش رستگاری هم مبراست او را کدام کس تواند سنجید
که هیچکس عدیل او نمیباشد ای عزیز عارف را که هیچ نادانی ناگفته

از دل خود

از دل خود دور کرده است و بغیر از دوی است و مقام بزرگ یافته است
او را بغیر خواهش هر چه از قسم خوردنی پیش آید نه ملول میشود
و نه خوشحال میگردد تمام شد باب سوم

باب چهارم در پرسش شاگرد   راجه جهنک عرض نموده ای مرشد
کامل کسی که بدنیایت سرور آتما خوشحال شده باشد بلذات بازی
میکنند آن عارف را کسی که بلذات دنیا گرفتار باشد چطور برابر
تواند کرد   ای مرشد کامل جای را باد شاه فرشته ها با تمام فرشته ها
و غیره بگدای آرزو کردند و نیافتند عجائب است که عارف متمکن بهما جا
و خوشحال نمیشود   ای مرشد کامل عارفی را که ترک حاصل شده باشد
ز ابلیس و ثواب و گناه مبرا است چنانچه دود در آکاش میگردد در
نظر می آید که با او آمیخته است بتحقیق آکاش را نمی تواند چسپید
ای مرشد کامل عارفی را که در تمام عالم آتمای واحد بداند بیخواهش
چیزیکه در حال پیش آورده قدرت کسی کجا است که او را از آن حال
مانع تواند شد   ای مرشد کامل آن آتمای بغیر دوی کسی که صاحب همه
بداند آن عارف کمالی حق هر چه میخواهد میکند او را از هر دو عالم

پاک بینیت تمام شد باب چهارم باب پنجم ارشاد مهاریشیر
مرشد کامل فرمود ای ترا پاکی صحبت بینیت چرا صرف و
لطیف را گذاشته خواهش صحبت کثیف میکنی و صحبت کثیف را
محو کرده همین قسم محویت محو شو ای عزیز عیانست که این
عالم دروغ و باطل است و ذات تو صاف و پاک چنانچه رسیمان
و مار جدا جدا بنظر می آید که راست چیست و دروغ کیست همین
قسم محویت محو شو ای عزیز غم و شادی برابر بدان و امید و نا
امیدی بدستور و مرگ و حیات برابر دانسته همین قسم محویت محو
شو تمام شد باب پنجم باب ششم داجه جنک عرض نمود
که ای مرشد کامل من از اکاش محیط بی نهایتم بیدا لیس تمام عالم همچو
سبوی در میان من است هرکه را اینچنین معرفت دست داد
نه او را چیزی گرفتنی است نه او را چیزی گذاشتنی و نه محویت است
ای مرشد کامل من همچو صدف ام و قیاس عالم همچو نقره هرکه را
اینچنین معرفت دست داد نه او را چیزی گرفتنی و نه چیزی گذاشتنی
و نه محویت است ای مرشد کامل من دریای محیط ام و بی نهایتم و تمام

عالم موج هرکه را اینچنین معرفت دست داد نه اورا چیزی گرفتنی و نه گذاشتنی

ونه محجوب است   ای مرشد کامل در میان همه عالم من هم و اشیای

همه عالم در من است کسی را که بدینسان عرفان حاصل شده باشد اورا

چیزی گرفتنی نیست و گذاشتنی چیزی نه و محجوبیت هم ندارد تمام شد

باب ششم   باب هفتم   باز راجه جنک عرض نمود که ای مرشد

کامل من دریای محیط و بی نهایتم و عالم چون کشتی در من میگردد و

سرگردان از باد زوال است و مرا ازان پروای نیست   ای مرشد

کامل من دریای محیط و بی نهایتم و عالم چون موج بخاصیت خود

از من میخیزد و باز در من فرو میشود و مرا ازان نه کمی میشود و نه زیادتی

بهم میرسد   ای مرشد کامل من دریای محیط بی نهایتم و عالم فریب

و وهم است در من محض آرام و بی صورتم بر همین بس اکتفا نموده مانده ام

ای مرشد کامل مرا از تمام نه اعتقاد است و نه بی اعتقادی جا یکه

تراالحق بی نهایت است و بی تغیر و تبدیل است بر همان جای بیخواهش

و محض آرام شده مانده ام   ای مرشد کامل عجب است که من

یافته هستم و دنیا را چون بازی گری میدانم بعد ازین من کجا و از

من کجا است که اینهمه افکار باطل است   تمام شد باب هفتم

باب هشتم مشتمل بر ارشاد   مرشد کامل فرمود تا مدامی که خواهش

و بیخواهشی و گرفتن و گذاشتن و از چیزی ملول شدن و بچیزی

خوشوقت گشتن بجای ماند قید است   ای عزیز همان وقت

خلاصی دست دهد که نه خواهش ماند و نه بیخواهشی نه گرفتن باشد

نه گذاشتن نه خوشحال شود نه ملول گردد   ای عزیز تا دامی که شخص

بچیزهای دیدنی و قیاس دل وغیره گرفتارست و در قید است همان وقت

رستگاری و نجات حاصل آید که از هر چیز دیدنی و قیاس کردنی

بیرون دارد   ای عزیز هرگاه ما و من ماند قید است همین فی خواهش

کل دانسته چیزی بگیر و چیزی مگذار   تمام شد باب هشتم

باب نهم در ارشاد   باز مرشد کامل فرمود کردن و ناکردن دوئی است

هیچکس را از پیها آرام حاصل نشد همین قسم ذات بی تفاوت را

دانسته ترک ترک بگیر که بالا مذکور شد   ای عزیز اقسام پیدایش

که از خواهش پیدا میشود که آدم وغیره باشند و اقسام فرشته ها

وغیره که از عمل ظاهر میشوند و اقسام نباتات و جمادات وغیره

کار غفلت

که از غفلت ظاهر بظهور میرسند ذات حق ازینها منزه و
مبرا است ای عزیز عارضه را که گردش عالم که عبادت از
پیداش و فنائی باشد بنظر آید و خواهش حیات و لذات عالم
داشته باشد گذاشته محض آرام شده میماند او را مرحبا است
ای عزیز این همه لذات دنیا ناپایدار است ازین قسم عالم
که پیدا شدن و بقا و فنا باشد عیب دار [illegible] بی مرد مردم است
همین را بتحقیق دانسته تسلیم شو ای عزیز کدام وقت از
خورد سالی و جوانی و پیری آدم را در دنیا خلاصی نیست این را ملاحظه نموده
رضا بقضا داده رستگاری بیابد ای عزیز ملت های
مختلفه رکهشران و جوگهشران و کیانیان وغیره دیده می تواند
شده کیست که تسلیم و آرام محض شده نمی ماند ای عزیز مرشد
که دانش شاگرد از صورتها بر تر میسازد و معرفت نثری بهگوان
می بخشد و بی تفاوت میکند و آرام عنایت میکند و از قید نجات
میدهد او را چرا بتحقیق مرشد کامل و قابل توان گفت
ای عزیز هرگاه نمود بی بود دروغ و باطل دانستی همان راحت

از دوی خلاص شده واصل ذات خواهد شد   ای عزیز
عالم فقط همین خواهش است آن همه را ترک کن که از ترک خواهش
ترک عالم میشود بعد از آن الآن کماکان هستی باب نهم تمام شد
باب دهم در ارشاد   مرشد کامل فرمود ای عزیز تو ترک خواهش
نیک و بد کن که دشمن معرفت همین خواهش است ثواب و گناه
نتیجه اوست این همه را دشمن معرفت و بی صرفه بنمای
ای عزیز نفس خواب و خیال و بازیگری این همه را باید دانست که عبارت
از دوست و دشمن و جای بودن خود و مال دنیا و فرزند و غیره باشند
این ها همین دو روزه و بیچروزه خواهند بود   ای عزیز تا جائیکه
حرص نفع باشد دنیا است بترک آن مستقیم بود حرص را دور
کرده با آرام باش   ای عزیز فقط حرص دنیا قید خود است
و زوال آن را رستگاری میگویند از همین فقط ترک دنیا ترا سرور
بی نهایت و آرام بی زوال دست دهد   ای عزیز تو یک واحد
و محرک تمام عالم و تمام عالم بذات خود جدا است یعنی از خود حرکت
ندارد دروغ و باطل است تمام غفلت تو و نادانی تست ترا از این عالم

چرا خواهش لذات باشد ای عزیز بادشاهی و فرزندان
و آشنایان همه سرور قالب است و تمام زوال پذیر اند اگر برهمین سرور
بدن مانده و در هر بدن که باشی زوال خواهی یافت ای عزیز خواهش
مال دنیا و ثواب و گناه ناگفته دور کن که اینهمه عالم ترا مثل سوهان
میتراشد و هیچگاه ترا شاد نخواهد نمود از اینها البته پرهیز باید نمود
ای عزیز من بدل خود هیچ اعمال نیک و بد را نکرده ام چه از بدن و چه
از دل و چه از گویایی هیچ عمل نکرده ام اینهمه عملهای که از اعمال نیک و بد
باشند دور کرده مبرا مانده ام تمام شد باب دهم باب یازدهم
مشتمل بر ارشاد رشتاوکر مهاکنی فرمود که ای راجه جنک اعتقاد
دیه اعتقادی محض وهم است و پرستش دنیا بتحقیق خاصیت دل است
ذات بی تغیر و تبدیل را و معنی را یافته آرام محض خواهی یافت
ای عزیز تمام الصاحب بزرگ همه عالم ها را و همه چیزهای عالم و غیره خود
بظهور می آرد نه دیگری کسی که اگر در دل او امید تمام عالم رفته باشد
او آرام محض یافته تسلیم میشود ای عزیز دولت و پید و شی
از اعمالی که سابق کرده باشد میرسد کسی که از اینها سیر شد خواهش خود

خواهد بقید ضبط در آورد و او نه خوشحال میگردد نه ملول میشود

ای عزیز غم و شادی و پیدایش و فنا وغیره موافق اعمال

بتحقیق است و عارفی که مطلق از اعمال ناامید شده باشد اگر او چیزی

میکند او را نتیجه نکردن خواهد داد یعنی گرفتار اعمال نیک و بد

نخواهد شد   ای عزیز بفکر غم پیدا میشود نه از چیز دیگر همین

بتحقیق است کسی که تفکر تمامی از دل خود دور کرده است او همیشه

سر در محو است و در هر طرف بخواهش است   ای عزیز آن

عارفی که این بتحقیق در اندرون دل داشته باشد که نه بدن از

من است و نه من از بدن بداند که من واحدم او از کردن و نکردن

و انکار نمودن مبراست   ای عزیز از برهما گرفته تا تحت الثری

من یک واحدم عارفی که بهمین قدر ارشاد اکتفا نماید بیشک

و شبه از کردن و ناکردن و از یافت و نایافت برتر خواهد شد

ای عزیز این عالم را که از عجایب بوقلمون است در اصل هیچ نیست

همین بتحقیق است که علاج دور کردن آن بغیر ترک خواهش

نیست   ای عزیز چنانکه جاگرت و سپن و سکهپت که حالت

تالوث

ناسوت و ملکوت و جبروت باشد دروغ و باطل بنظر
می آید همان برهم ام یعنی محیط منم این را دانسته از قید ها رستگار
میشوند تمام شد باب یازدهم باب دوازدهم عرض شاگرد
راجه جنک عرض نمود ایمرشد کامل عمل برتن و دل و گویایی را گذاشته
برهمین بتحقیق که شما ارشاد فرمودید مانده ام ای مرشد کامل
من از دیدار آتما و محبت او از محسوسات وغیره را ترک کرده ام
و دل من برهمین تحقیق آرام کرده من نیستم همین طور بتحقیق مانده ام
ای مرشد کامل استغراق و تصور نمودن تمامی را گذاشته ام
و استغراق و تصور کردن مشخص میشود در اصل بی بود است و همین
بتحقیق مانده ام ایمرشد کامل اینهمه چیزهای کرد نی را که غم و شادی
همراه است از ترک اینها عارف در حال برهم یعنی ذات بحت میشود
و من برهمین بتحقیق مانده ام ای مرشد کامل چهار آشرم و
چهار ورن و هدایت دینوی را من از دل خود ترک کرده ام
که از اینها غیر از شک و شبه چیزی حاصل نمیشود و من برهمین
بتحقیق مانده ام ایمرشد کامل من از اعمال وغیره که علیں

غفلت اندر تر شده ام بخوبی و براستی این را دانسته بر همین
بتحقیق مانده ام   ای مرشد کامل حق از قیاس و وهم و دل براست
اورا نادان بقیاس دل و احساس خیال میکند و من اعتقاد
و خیال را دور کرده ام تمام شد باب دوازدهم   باب سیزدهم عرض
شاگرد باز راجه جنک عرض نمود ای مرشد کامل مرا الحال هیچ چیز باقی
نمانده است چنان بتحقیق در دلم جا گرفت که سماسان از اشکال
ست هرکه را این قسم بتحقیق دست داد او از قید عالم ناگفته رستگار
خواهد شد   ای مرشد کامل هرکه را این قسم خاصیت حاصل باشد
که من خیرات و ترک خیرات را گذاشته ام و تا آرام خود مانده ام
او از نیک و بد خلاصی میباید   ای مرشد کامل عارفی را که بیافت
این قسم عرفان سرور گشت که من تا آرام خود مانده ام او را سنجیده
بدن و دل و گویای کجاست   ای مرشد کامل چیزی که تا حال کرده ام
هیچ چیز از آن نیست گویا که نکرده ام بهمین حالت الحال هم که کاری
پیش می آید آن کار را کرده گویا نکرده ام تا آرام خود مانده ام
ای مرشد کامل من از کردن و ناکردن مطلق و بی قیدام که جوکیان

ازی کرده

ازین گروه بدن ترک واردند که اینها از جمع بدن صحبت و شادی
و غم بهم میرسد من از ترک گروه بدن بآرام خود مانده ام
ای مرشد کامل مرا بر مطلب و بمطلبی استقامت نیست در رفتن و
خفتن بدستور از ماندن و رفتار و در خور سایر قرار نیست که
من بآرام خود مانده ام   ای مرشد کامل همه در خفتن نقصانی
نه و در تلاش کار و بار کمانی نیست که من زوال و سرور را گذاشته
ام بآرام خود هستم   ای مرشد کامل ثواب و گناه وغیره از
بسیاری اعمال بهم میرسد بنابران من نیک و بد ترک نموده
بآرام خود مانده ام تمام شد باب سیزدهم   باب چهاردهم مشتمل
بر عرض   راجه جنک عرض نمود که ای مرشد کامل کسی را که دل از
محسوسات حواس و عالم بخواهش باشد در اعتقاد و بی اعتقادی
بی جمعیت شده است آن عارف حیران که در بیداری خواه در خواب
بغیر عالم تنها میباشد   ای مرشد کامل کجا است از زوال و
کجا دوستان اند و دزدان حواس نگاه میکنند عالم کجا از زمانی
که خواهش بالکلیه عدم گردد   ای مرشد کامل منی اندرت

کجا

و دانای منی کجا

راکه گواه همه است دانسته‌ایم که پرم اتما باشد و صاحب عالم باشد
از قید و خلاصی بخواهش شده ام و مرا الحال فکر رستگاری هم نیست
ای مرشد کامل کسی که از درون او شکها بر طرف شده مانده
است و از برون باختیار خود میرود و او تسلیم شده است
آن عارف خواه در بیداری خواه در خواب بغیر عالم میباشد
قدر حال او کسی داند که سابق تسلیم شده باشد تمام شد
باب چهاردهم   باب پانزدهم در ارشاد اشتاوکر کبیر دمعه
که ای راجه جنک قسمی که ترا ارشاد نمودم تو آن را همان قسم دریافتی
تو کمال عقل داری کسی که از ابتدای پیدایش در بند فهمیدن باشد
و مطلب اصل نفهمد او باز گرفتار نادانی خود خواهد شد
در خواهش آن سبب رستگاری
ای عزیز ترک محسوسات خواهش موجب رستگاریست همین قدر دانسته
هرچه میخواهی بکن   ای عزیز عرفان حق عاملان فاضل و صاحب
زبان را خاموش و گنگ میکنند صاحب بسیار تردد را مثل جمادان
بحرکت میسازند بجهت همین کسانی که خواهش محسوسات حواس
داشتند عرفان حق را گذاشتند   ای عزیز تو بدن نیستی و بدان

هم از تو نیست و تو چیزی نمیخوری و لذت محسوسات حواس نمیگیری هم
تو عین یافت و گواه عالم مطلق و بیخواهشی آرام باش

ای عزیز محبت و ترک محنت خاصیت دل است ترا اصلا دل نیست
تو خود نیک و عرفان صرف و بی تغیر و تبدیل هستی آرام باش

ای عزیز این عالم چون موج در میان دریای محیط بظهور
میرسد تو خود را بتحقیق همان دریای محیط دانسته آرام باش

ای عزیز در تمام عالم یک آتما است و اشیای تمام عالم در میان آن
آتما است می انا نیست و بی ما و من او را دانسته آرام باش

ای عزیز اعتقاد بکن و درین هیچ شبه و شک میار تو محض عرفانی
و صاحب تمام عالمی و ذات تو برتر از صفات است   ای عزیز دل
از حواس نیک و بد که خاصه بدن است از جائی بجائی میرود و نمی آید
آن آتمای حقیقت نه از جای آمده است نه جای میرود تو چرا ناحق
مبتلای خاصیت بدن میشوی   ای عزیز تو آن دریای محیط
بی نهایت هستی همه عالم همچو موج از تو پیدا میشود و باز در تو فنا میگردد
ترا نه کمال است نه نقصان   ای عزیز تو آن آتمای عین یافت هستی

واین عالم از تو جدا است بعد ازین کجا و چطور و چه قسم درین شک

باشد که زیاده گفتگو نمی گنجد ای عزیز تو یک واحد و بی زوال

هستی و عین آرام و محیط و عین یافت و صاف و پاک هستی ترا

کجا پیدایش و فنا و احوالی بدن باشد ای عزیز هر طرف که نگاه

میکنی تو تنها در نظر می آی چنانچه که زر یک طلا زیورهای بسیار

میسازند از ساختن آن زیورها در ذات طلا تفاوتی نمیشود

همان یک طلا است ای عزیز این منم و آن من نیستم این حصه

کردن را ترک کن که تمامی همان واحد بتحقیق است تو بیخواهش بوده

بارام باش ای عزیز از نادانی تو این عالم ظاهر میشود تو یک

واحد هستی و از تو دیگری جدا است خواه این عالم خواه غیر این

هیچکس بغیر تو نیست ای عزیز این عالم بغیر تو ... و هم هیچ نیست

همین بتحقیق است تا مادامیکه بیخواهش دست ندهد عالم ظاهر مینماید

هرگاه کسی را بیخواهشی دست داد در حال عالم محو گردد ای عزیز

تو یک دریای محیط بودی و هستی و خواهی بود نه ترا قید است

نه خلاصی هیچ کردنی و ناکردنی نیست تا آرام باش ای عزیز از خواهش

نیک و بد زینهار دل را القصه بدهد که یک واحد و عین یافت یعنی
بارام باش و تسلیم شده در خانه احدیت مستقیم باش ای عزیز
تصورات از هر طرف دور کن و هیچ چیز در خاطر مگیر که تو عین اتحاد و عین
رستگاری هستی از هیچ چیز مکن تمام شد باب پانزدهم باب شانزدهم
باز استاد ذکر فرمود ای راجه جنک اگر تمام عالم گشته علم را بخوانی و
بشنوی باز هم آرام و جمعیت نخواهی یافت تا وقتی که همه را فراموش
نکنی ای عزیز لذات عالم و اعمال و استغراق هر چه میخواهی فانسته
مکن و در دل خواهش هیچ چیز مگذار که بالاتر از ترک خواهش چیز
نیست ای عزیز از خواهش هر کس غمگین میباشد و مطلب را
نمیدانند و از یافت همین قدر ارشاد ترک را که آرام و جمعیت محض است
میباید ای عزیز عارف را از اعمال و کار و بار عالم چندان کار نیست
و دست میدهد که در چشم بستن و واکردن هم کاهل است برابر آدم
عارف کسی را آرام نمیباشد ای عزیز دل عارفی که آرزوی کردن
و ناکردن و ثواب و گناه و خواهش دنیا خلاص و رستگار شد
آن زمان بیخواهش خواهد شد ای عزیز کسی که ترک محسوسات حواس

نماید دشمن حواس است کسی که خواهش محسوسات دارد گرفتار است بالکل
اینهمه را ترک کن یعنی نه خواهش محسوسات و نه ترک آن باید نمود
ای عزیز تا بدانی که آفات گرفتن و نگذاشتن است که پیشتر
مذکور شد گرفتار عالم است هرگاه از اینها و تمام عالم بی خواهش و بی تمیز
شود رستگار است   ای عزیز اگر با کسی صحبت داشتی محبت
آن بهم میرسد اگر احیاناً ترک آن نمائی دشمنی میشود با هر دو شک
کودک مادر را و عارف را بغیر دوئی باید نماند   ای عزیز کمال نقصانست
کسی را که خواهش دنیا و محبت آن بهم میرساند کسی که ترک کل از اینها
اختیار میکند او را تمام سرور و آرام میسر میشود   ای عزیز کسی که غرور
رستگاری دارد و انانیت بدن و ما و من هم داشته باشد او نه عارف
است و نه جوگی فقط حصهٔ او رنج و محنت است   ای عزیز اگر ترا برهما و
بشن و مهیش ملازمت حضور ارشاد فرمایند باز هم آرام نخواهی یافت
تا وقتیکه همه را ترک نکنی و فراموش نسازی تمام شد باب شانزدهم
باب هفدهم در ارشاد مرشد   اشتاوکر مهاکنی فرمود ای راجه
جنک نتیجه معرفت و جوگ کسی را نصیب شود که از محسوسات ترک نمود

واحد میگردد و از یک آن تماشا شده مانده است   ای عزیز عارفی
که سرور و آرام آن اتما دریافت او را خواهش محسوسات چون زهر
تلخ مینماید   ای عزیز کسی را که خواهش لذات خوردنی و ناخوردنی و کردنی و ناکردنی
داشته باشد یافتن آن عارف در عالم بسیار مشکل است
ای عزیز کسی که هم لذات کردنیهای عالم گرفته رستگار شده است
او را خواهش لذات و هم رستگاری نباشد آن قسم عارف از
هزاران یکی میباشد   ای عزیز عارفی را که نظر بر ثواب و گناه
و خواهش مال دنیا و رستگاری نباشد از موت و حیات بیخوف
و بی باک و بیخواهش بوده باشد این قسم عارف در عالم کمی خواهد بود
ای عزیز کسی که خواهش عالم ندارد و ترک عالم هم نکند هر قسم که
پیش او آید عمر را بگذراند آن عارف را محض آرام و سرور دایمی
خواهد بود   ای عزیز عارفی را که این قسم معرفت باشد او را
از دیدن و شنیدن و لمس نمودن و بو گرفتن و خوردن و لذات دنیا
نسبت مطلبی نباشد   ای عزیز کسی که نظر او بر هیچ نباشد حرکت را
دروغ و حرکت را که حواس خوش و ناخوش میباید نیز دروغ

۷
گرفتن کم آرام محض

و باطل داند و از حواس و ترک آن مبرا و پاک شده باشد پیش
او تمام این عالم معدوم گشته باشد   ای عزیز ذاتی را که نه بیداری باشد
و نه خواب و چشم را وا میکند نه می بندد اینطور ذات منزه بالکل
از کردار و دل خلاص است   ای عزیز عارف در هر طرف اندات
مستقیم را می بیند و در هر طرف ذات پاک میدیند او از همه خواهشها
خلاص یافته در هر طرف خلاصی یافته میرسد   ای عزیز آن عارف
از دیدن و شنیدن و لمس کردن و بو گرفتن و خوردن و خفتن
و گفتن و رفتن و خواهش نیک و بد ازین همه مطلق و بی قید و رستگار است
ای عزیز آن عارف که را دم نمیکند و هیچکس را تعریف نمیگوید و از
چیزی خوش نمیشود و بچیزی ملول نمیگردد و چیزی نمیداند و چیزی نمیگیرد
او ازین همه بالکل خلاص است   ای فرزند عارف صورت خوب را
دیده خوشحال نمیشود و اگر موت نزدیکش می آید نمی ترسد او مطلق
بیدل شده است و بحق تسلیم است و محض خلاص و رستگار است
ای فرزند شادی و غم و مرد و زن و دولت و بد و نیستی عارف را
نیست که او همه را بنظر مساوات می بیند و تفاوت در نظرش نمی آید

ای فرزند

ای فرزند آن عارف نه کسی را میکشد و نه می بخشد نه صاحبی دارد
نه مفلسی و نه خوشحالی دارد نه غم که تمام عالم پیش او معدوم گشته است
ای عزیز کسی که بر محسوسات حواس نفرت میکند خلاص نیست کسی که خواهش
محسوسات دارد او هم رستگار نمیشود عارف بر هر دو چیز دل نمیگذارد
چیزیکه بخواهش می آید میخورد ای فرزند جمعیت و بی جمعیتی و لایق
و نالایقی که از حواس دل دانسته میشود عارف چون محض دل است
این همه را نمی داند که بر رستگاری مستقیم است ای عزیز مائی و منی و
ترک انانیت او را بتحقیق هیچ نیست کسی که از درون او همه خواهشها
معدوم گشته نیست او هرچه کرده است و میکند گویا نکرده است
ای فرزند عارف از ظهور غفلت دل که عبارت از کثافت خواب
و خیال باشد مبرا است کسی که حال دل را این قسم معلوم کند دل پیش او
معدوم گشته است تمام شد باب هفتدهم باب هژدهم در ارشاد
باز اشتاوکر فرمود که ای راجه جنک کسی که با طلوع عرفان تمام عالم را
مانند خواب و خیال و وهم داند او را آرام همه جای یکسان است این عارف
نورانی و محض آرام را تواضع باشند ای عزیز اگر تمام مال دنیا و اعمال را

بجهت استحصال لذات دنیا جمع نمای باز هم تا زمانی که همه را ترک نکنی
آرام نیابی   ای فرزند کرور شخص بمنزلهٔ آفتاب تا ز ذات اندرون
میسوزند کجا است آب حیات عرفان که سوزش درون را منطفی نماید
ای عزیز این عالم فقط اعتقاد باطل است و هیچ اصلی ندارد اعتقاد
و بی اعتقادی خاصیت عالم است باید که همه را ترک نمای   ای فرزند آن
اتما را نه نزدیک توان یافت و نه دور او نزدیک نیک و بیخواهش
و بی تغیر و تبدیل و بی آفات است   ای عزیز این صفات عالم را که محض وهم
است ترک کن واصل ذات خواهی شد غم ها را دور کرده و حجاب شک
را بریده آرام عرفان خواهی یافت   ای عزیز همه هست تمام از
خواهش است و آتما از همه چیز رستگار است و بدانست خود مستقیم
این قسم آتما را دانسته چرا چون طفلان عادت وهم و خیال میکنی
ای فرزند آتما بتحقیق محیط است اعتقاد و بی اعتقادی از وهم
و تنگ است کسی که بیخواهش باشد او چه چیز است او چه بگوید و چه
میکند   ای عزیز آن منم و این هستم هر که را این چنین خواهش نباشد
او همه را بتحقیق دانسته خاموش شده مانده است   ای عزیز عارف

ترک

نزول غم دارد

نه پریشانی دارد نه جمعیت نه دانایی دارد نه نادانی نه شادی دارد

نه غم او محض آرام و تسلیم شده است ای عزیز عارف را از پادشاهی

بهشت و گدای دنیا و یقین یافتن و نایافتن و شهر و جنگل

نه کمال است نه نقصان که خاصیت او بیخواهشی است

ای عزیز عارف را خوب کجا و خواهش کجا و مطلب کجا و تمیز کجا

این کردم و آن نکردم او ازین دوی خلاص است ای عزیز عارف

از کردن کارها گرفتاری نیست و دل او از هیچ کردن رنگ نمیگیرد

و هر قسم که پیش او می آید میگذراند در زندگی مطلق رستگار است

ای فرزند عارف را غفلت کجا و عالم کجا و تصور کجا و خلاصی کجا است

که این همه خواهش او را معدوم گشته تا رام خود است ای عزیز

این عالم که بنظر می آید در اصل نیست می نماید کسی که مطلق بیخواهش است

او این عالم را چه میکند که هر چه می بیند در اصل هیچ نیست

ای فرزند این ذات بزرگ و محیط را هر که دیده است او خیال

میکند که این ذات بزرگ منم کسی که مطلق بیفکر و خیال باشد او

چه چیز خیال خواهد بود که دوی در نظرش نمی آید ای فرزند

کسی که اشیا را بوهم و شک می بیند او میخواهد که یک یک شک را دور نماید

عارف در این اشیا هیچ وهم و شک ندارد کسب هم نمی کند که او از

وهم و شک پاک است ای عزیز عارف برخلاف عالم بینای

حقیقت است در عالم چون اهل عالم مینماید و در ذات خود نه استغراق

دارد نه وهم و شک از کردار نیک و بد خواهش نتیجه هم ندارد

ای عزیز عارف بذات خود از چیزی اعتقاد ندارد و نه از

چیزی می اعتقاد که او از همه سیر از خواهش است و برای دیدن اهل عالم

کارها میکند در اصل هیچ نمیکند ای عزیز عارف را چیزی گرفتن

و گذاشتن و کردن و ناکردن نیست ترک خواهش هم ندارد هرگاه او را

کاری پیش می آید ان کار کرده به آرام خود میماند ای عزیز عارف

بیخواهش است و گرفتنی نیست باختیار خود است از خود حرکتی ندارد

همان قسم است عارف هم از حرکت ذات بزرگ بهر طرف میرود

و بخواهش خود هیچ حرکت نمیکند ای عزیز کسی که بی عالم است او را

نه آرام و نه محنت دل او همیشه از خواهشها سرد شده است مطلق و

مقید بدل است ای عزیز عارف را از هیچ چیز امید نیست نا امیدی

ام ۱۲ دارد

هم ندارد چراکه دل او از یافت امّا از هر چیز سیر شده مانده است
از امید و نا امیدی مبرا است   ای فرزند عارفی را که دل از صفات عالم
خالی شده است او هر چه میخواهد میکند از صفات عالم او را نه عزتست
و نه بی عزتی   ای عزیز عارفی که همین فکر داشته باشد که اعمال نیک
و بد بدن میکند و من ازین کردن و ناکردن پاک هستم او از هر چه میکند
گویا نکرده است   ای فرزند عارف هر چه میکند بیخواهش است و
گرفتار نتیجه آن نمیشود و در زندگی هم از قید بدن خلاص است و بآرام میرسد
و از کار غافل نیست   ای عزیز عارف از تمیز گوناگون گذشته
خود هم محو مطلق گردیده خواهش نیک و بد نمی کند و هیچ نمیداند و هیچ نمی
بیند و هیچ نمی شنود   ای عزیز عارف استغراق ندارد از قید و خلاصی
مبرا است بتحقیق اینهمه را ساخته میداند و خود را برهم بیننده ذات رنگ
و محیط عالم ها میداند   ای عزیز کسی را که از درون انانیت داشته
باشد او اگر چیزی نمیکند نتیجه کردن می یابد عارف مطلق انانیت
ندارد هر چه میکند او را برابر نکردن است که گرفتار نتیجه آن نمی شود
پس هیچ کردن و نکردن ندارد   ای عزیز عارف از یافت چیزهای

و هیچ نمیکند

ناخوشش ملول نمیشود و از یافتن چیز مرغوب خوشحال نمیگردد هرچه بخواهشش

و بلاشش او را پیش می‌آید خواه مرغوب خواه نامرغوب قبول میکند بخواهش است

و هیچ تمنا ندارد مطلق و بیزوال است   ای فرزند عارف جائیکه دل کم رسید

بی تصور درانجا میرود و خواهشها از نتیجه اعمال ندارد چیزیکه از حواس محسوسات

میشود خیال آن ندارد   ای عزیز نادان آثار اشنیده زیاده تر غفلت

می یابد بعد ازان بعزم جمعیت می نشیند و پریشان میشود زینهار

عارف نمیشود   ای عزیز نادان خلوت می نشیند و همه چیز بد میکند

و کسب خلوت مینماید عارف همه چیز را اصل خدائی میداند بمقام اصلے حق

مستقیم است   ای عزیز نادان از تلاش و ترک تلاشش مقید میشود

عارف فقط از یقین حق بی قید است   ای عزیز آنها صاف و پاک معشوق

عالم محیط حق بی نگاه آراسته است نادان او را این قسم نمی داند و برای

یافتن او خواهش کسب مینماید   ای عزیز نادان از اعمال خلاصی

نمی یابد اگرچه خود هم بصورت کسب شود عارف فقط از دانش حق

عین خلاص شده بمقام اصلے حق مستقیم است   ای عزیز نادان

آن برهم را که خواهش او است نمی یابد و عارف بیخواهش عین آن برهم است

ای عزیز

ای عزیز نادان بی کوشش در قید گرفتن وگذاشتن نیست که گرفتار
همین عالم است واین عالم که هیچ بی مطلب است اورا عارف از هیچ
میکند ومعدوم میسازد ای عزیز نادان از خواهش هرگز آرام نمی
یابد وتسلیم نمیشود عارف همچنین بیقین حق همیشه آرام وتسلیم است
ای عزیز نادان میخواهد که آتما را به بیند چون گرفتار خواهش است اورا نمی بیند
عارف بغیر آن آتمای بی زوال هیچ نمی بیند گرفتار خواهش وبیننده
نیست ای عزیز نادان از ترک کارها که خلاصی میساید عارف آن
آتما را دانسته همه کارها کرده همیشه رستگار است ای فرزند آن آتمای
صاف وپاک وبی زوال است ونادان اورا باعتقاد حقی می پرستند
ومیدانند که گرفتاری جان معدوم نشود واورا کسی نخواهد یافت
ای فرزند نادان رحمت صحبت خلاصی ندارد وعارف هیچ چیز گرفتار
نیست ونخواهشست وهمیشه از قید مطلق خلاص است ای عزیز نادان
محسوسات حواس را چون فیل مست میداند واز ترس آن بخلوت
میگریزد وضبط حواس مینماید میگوید که ازین راه خلاصی خواهم
یافت غرضکه از بیم مرگ سعی بیفایده میکند ای عزیز محسوسات حواس

را چون فیل مست میداند وز ترس آن را که عبارت از عرفان باشد
چون شیر دیده از ترس او طاقت جنبش نمانده افتاد و تعریف می ارد
که چون فیل ترسناک بعد و ترک خواهش را که عبارت از عرفان باشد چون
شیر دیده از ترس او طاقت جنبش نمانده افتاد و تعریف بجا آورد
ای فرزند خواهش کار را خلاص میکند و عارف بی وهم و شک و بیخواهش
است و عین خلاص است از دیدنی و شنیدنی و لمس کردنی و بوگرفتنی
و خوردنی آن آرام مطلق است نمی یابد ای عزیز عارف آتما را حق و
صاف و پاک و بی تغیر و تبدیل دانسته در قید نیست و ترک مذهب ها نمی
نماید ای عزیز عارف را هرگاه هر کاری پیش آید همان کار را است میکند
خواه نیک خواه بد کردار او همچو کودک معصوم است ای عزیز عارفی که
باختیار خود است و دل را محکوم خود ساخته است او آرام می یابد او مقام
بزرگی یابد و مقام رستگاری می یابد و از همه بزرگ میشود و مقام ایلا
و بزرگی یابد ای فرزند هرگاه کسی خود را بداند که من هیچ نمیکنم
و هیچ نمیخورم آنگاه خواهشها و کارهای دل گذاشته معدوم میگردد
ای عزیز عارفی که تسلیم شده است آرام محض یافته از کردن و نکردن

مستغنی است

مستغنی است نادان از کردار تسلیم و آرام میخواهد ای عزیز عارف لذت
در ذات اعلی میگیرد و در جنگل و در غارها میگردد بیکس مطلق بیخواهش
و رستگار است ای عزیز عارف از اولیا و فرشته‌ها و مکانهای بهتر که
حورها و بادشاهان هفت اقلیم را دیده بهیچ وجه خواهش نمیکند
ای عزیز نوکران و پسران و نبیره‌ها و مردم قبیله و غیره یافته و عارف را
هیچ وغدغه در دل راه نیافته ای فرزند عارف از یافت چیزهای
خوش خوشوقت نمیشود و بچیزهای ناخوش ملول نمیگردد عجایب حال او
کی دانند که مثل او باشد ای عزیز عارف عالم را ساخته میداند طرف او
نمی بیند صرف بیرنگ و بیصورت و بی تغیر و تبدیل بی زوال میداند
و می بیند ای عزیز عارف کردار مثل معصومان میکند و برخود نمیگیرد
هرچه باید میکند بحرکت و بی تردد است ای عزیز عارف بآرام مینشیند
و بآرام میخوابد و بآرام میرود و بآرام میگوید و بآرام میخیزد از نتیجه آن
ملوث و آلوده نمیگردد ای عزیز عارف غم صفتها میدانند
و مانند انعالم کارها میکنند چون بزرگدل و دردبی تفرقه و منزه از غم
ها است و زیبا است ای عزیز نادان از ترک اعمال به نتیجه اعمال گرفتار است

و عارف احیای کرده ثمرهٔ ترک آن مییابد ای عزیز از ترک دنیا نادان گرفتار
خواهش دولت دنیا است و در قید است و عارف از بدن گذشته
گرفتن و گذاشتن ندارد ای عزیز نادان گاهی اعتماد دارد و گاهی ندارد
همیشه در همین حال است و عارف از اعتقاد و بی اعتقادی برا است
ای عزیز عارف در همه کارها بیخواهش است هرچه میکند مثل طفل معصوم میکند
از کار آن پاک و آلودگی ندارد ای عزیز همان عارف حق را مرحبا است
که همه جای یکسان است به پاکی دل میکند و میشنود و میبیند و بو میگیرد
و میخورد ای عزیز عارف پاک را کجا عالم و ظهور آن کجاست و رسش
و دوریدن کجاست کار او مانند کاس ملوث نمیگردد و همیشه بی شک و شبهه
است و پاک است ای عزیز عارف تسخیر عالم کرده ذات او محیط ساخته
استغراق از قطع ماسوای خود کرده است ای عزیز بسیار در اینجا چه گفتنی
است عارف بزرگ از لذات و رستگاری بیخواهش است و همیشه همه
حال بی تعلق است ای عزیز از کاشش گرفته تمام عالم نام محض بدی تمامات
انسانات لطیف و صرف عرفان را گذاشته چرا بازی بیفایده میکنی
ای فرزند اینهمه عالم محض وهم و خیال است هیچ تحقیق درین نیست تا بچه

نمایانست

بود نماست از ذات پاک پیدا گشته بخاصیت خود محو گردد ای عزیز
آن ذات پاک بنظر نمی آید چیزیکه بنظر می آید قابل دیدنی نیست در اینجا
کدام امر و کدام نهی و کدام ترک و کجا محجوب است ای عزیز آن ذات
محیط است و بیرنگ است یعنی صفات او را نمی بیند حالا کجا قید و کجا آزادی
کجا غم و کجا شادی است ای عزیز این عالم خیالی عقل است فقط تعلق
بیفایده است آن عارف بزرگ بی مادمن و بی انانیت و بی خواهش
می زیند ای عزیز عارف آن اتما را بی زوال و بیرا است از درد
و آزار می بیند اینجا چه علم و کدام عالم است و کجا وجه ما و شماست ای
فرزند نادان همین جا دو بعقل است و از تنش اعمال بسیار کرده ترک
آن مینماید و بجا آورده امید در نتیجه آن میباشد ای فرزند عاقل آن ذات
را دیده و فهمیده ترک تا دانی نمی نماید بلکه هر دو بی شک نبودن
تلاشش دارد و در باطنش خواهش محسوسات حواس است ای عزیز
کسی را که از عرفان جمع کرده در محو شده است و برای نمود مردم کار ها
میکند هیچگاه فرصت نکردن نمی یابد در حقیقت نمی کند و هیچ نمی
گوید ای عزیز عارف را ظلمت کجا و نور کجا ازین ها هیچگاه هیچ

نقصان ندارد که او همیشه بی تغیر و تبدیل و بغیر پیوند هاست ای عزیز
عارف را بهشت و دوزخ نیست و چیون نکت هم بتحقیق ندارد بسیار
چه قدر میگویم خواهش وصل هم ندارد ای فرزند عارف خواهش
نفع ندارد و در نقصان متفکر نمی شود او ما از همه دل برده شده است
و در آنجات ذات بی است ای عزیز عارف مستغرق را تعریف
بخواهش نمیکند و غافل دیدار را دوام نمیکنند و آرام و بی آرامی یکیان
نظر
می پندارد آن بی را هیچ کرده در نظر ندارد ای فرزند عارف حق
عالم را چشم میکند و خواهش حق هم ندارد از مرغوب و مکروه
مرگ
و حیات منزه و مبراست ای عزیز عارف کامل از محبت زن و
فرزند و غیره بیخواهش است و در محسوسات حرص بدستور دیگر از بدن
خود هم است و در همه ناامید و زیبا است ای عزیز عارف را در
هر طرف آرام است هر جا که می نشیند و هر جا که میرود هر جا که میخوابد
باختیار خود است در ذات خود ای فرزند بدن می افتد و میخیزد
عارف مرگ را هیچ فکر نیست که او در زمین خاص متمکن شده مانده
است و همه را فراموش ساخته ای عزیز عارف هیچ خواهش ندارد

بیغرددی بینک وبی شبهه است بجزئی گرفتاری ندارد واحد صرف
میگردد ای عزیز عارف بیننده بی ماومن است وخاک وسنگ وطلا
رایکسان میداند همه عقدهای حواس درونی وبیرونی راازدل خود دور ساخته
زرسنوکن ورجوکن ونموکن یعنی از صفت ایجاد وابقاد افنابری است ای فرزند
عارف بزرگ که دل او هیچ تصور ندارد واز همه سیر وبیخواهش است به بزرگی
او هیچکس نمیتواند رسید ای عزیز عارف که بیخواهش ومبراست ودانستنی
عالم را نمیداند ودیدنی نمی بیند وشنیدنی را نمی شنود وگفتنی نمیگوید
مانند کجاست ای عزیز عارفی که بالکلیه خوب وزشت ندارد وبیخواهش است
خواه باشد گدا خواه شاه ای فرزند عارف بزرگ را زیباست راستی
وکجی ندارد باختیار خود است بی اختیاری ندارد باختیار خود است بی اختیاری
هم ندارد تحقیق حق کجا جای او محض عجیب است ای عزیز عارفی که از آرام
محویت ذات سیر وبیخواهش است جمیع احتیاج او دور شده او آنچه
اندرون خود ملاحظه میکند ان را چه طوری که خواهد بعد ای فرزند

عارف و مبدم است در عالم بیداری بیدار شود و در حالت خواب در خواب نه و در
عالم جبروت مستور ای عزیز عارف در افکار بیفکر است و با جمیع حواس بی
حواس و با تمام عقل بی عقل و در ما و من بی ما و من است ای عزیز عارف از
خواهشها بیخواهش است و در استغراق مستغرق نیست و در جماد بی جماد
و در فاضلان صاحب فضل هم نیست ای عزیز عارف در سکار بهر حال که هست
با آرام تمام است و از کردنی ها مبرا است و بیخواهش و همه یکسانست از کردنی
و ناکردنی هیچ فکر ندارد ای فرزند عارف از تعریف محبت ندارد و از هجو
در خشم نشود از مرگ باک ندارد و بزیستن خوشوقت نیست ای عزیز عارف
از صحبت خلق پریشان نشود و در خلوت جمعیت ندارد و در هر حال قسمی که است
بخوبیت خداوند الان کاکان است تمام شد باب هژدهم باب نوزدهم
راجه جنک در روش معرفت کمال از زبان مرشد کامل فهمیده مشتمل بر آرام
گشته اسلوک را بیان کرد جنک عرض نمود که ای مرشد کامل دریافت
تجلی عرفان حق بمیانهای سنگ را دور ساخته ام ای مرشد کامل صنوبر کجا

دو فرق حسن کی ار طرا

و احدیت و دوی کجا

و خواهش صواب کجا تمیز کجا و دولت کجا که من در برزخ حضور اللهی کماکان
هستم ای مرشد کامل ماضی کجا و مستقبل کجا و حال کجا و وطن کجا و مسافرت کجا
که من در برزخ حضور اللهی کماکان هستم ای مرشد کامل روح کجا و ابدان کجا
خوب کجا و زشت کجا فکر کجا و بیفکری کجا زندگانی کجا و مردن کجا عالم کجا و اعلام
کجا محویت کجا و استغراق کجا که من در برزخ حضور اللهی کماکان هستم ای مرشد
کامل ناسوت کجا و ملکوت کجا و جبروت کجا و لاهوت کجا و وهم کجا که من
در برزخ حضور اللهی کماکان هستم ای مرشد کامل دور کجا نزدیک کجا بیرون
کجا درون کجا کثیف کجا لطیف کجا که من در برزخ حضور اللهی کماکان هستم
ای مرشد کامل صورت و دولت و خواهشها را ترک کرده ام گفتار و گفتگوی
عرفان کامل نیز ترک کرده ام در آرام مستقیم ام تمام شد باب نوزدهم
باب بیستم باز شاگرد عرض نمود ای مرشد کامل من آرام و حقیقت و
محویت که خاصیت آن رستگاری من است عرض نمودم الحال از آنچه در زندگی
رستگاری حاصل شود معروض میدارم ای مرشد کامل عناصر ابدان کجا و

خواهش کجا و دل کجا و امید کجا و نا امیدی کجا که صواب حق بغیر جمیع آفات

ای مرشد کامل علوم کجا و آیات حقیقت کجا و دل بخواهش کجا محسوسات

کجا و سیری و گرسنگی کجا که من از دوی کناره گرفته ام ای مرشد

کامل و علم کجا و جهل کجا و این از من کجا و مرا کجا و بند کجا و آزادی کجا که — من کجا

ازین همه چیزها خیال حق و حقیقت بد شکل مینماید ای مرشد کامل نتیجه اعمال

ماضی کجا و زندگانی و رستگار شدن کجا بعد مردن هم رستگاری کجا که عارف

همیشه هیچ میداند ای مرشد کامل کننده کارها کجا و لذت گیرنده کجا و عمل

کجا و هیچ کجا کثرت ظاهر کجا و معرفت کجا و نتیجه آن کجا که من همیشه مبرا

از صفاتم ای مرشد کامل عالم‌ها کجا و خواهان رستگاری کجا کننده

اهل عرفان کجا قید کجا و آزادی کجا که من بذات خود دوئی ندارم ای مرشد کامل

پیدایش کجا و فنا کجا و زیستن کجا و ورزش کجا که من بی نشانم و در ذات

خود دوی ندارم ای مرشد کامل طول کجا و عرض کجا طول و عرض کم کننده‌ها کجا و

طول و عرض کننده کجا و ناچیز کجا که من بذات خود صاف و پاکم ای مرشد کامل — چیز کجا

خواهش کجا

خواهش کجا و بیخواهشی کجا عارف کجا و غیر عارف کجا شادی کجا و غم کجا

که من بذات خود همیشه بیمیل و بغیر کردارم ای مرشد کامل دنیا کجا تعلق این

کجا دوستی کجا و دشمنی کجا روح کجا و محیط کجا که من همیشه صاف و پاک هستم

ای مرشد کامل هیدانش کجا و محسوس کجا و مخلوص کجا که من بذات خود مستقیم

و باختیار خود ام همیشه الآن کما کان هستم ای مرشد کامل ارشاد کجا و علم

کجا مرید کجا و پیر کجا قادر کجا و قادریت کجا که من بغیر آفاتم و بیش آرامم

ای مرشد کامل هست کجا و نیست کجا و دو کجا بسیار چه قدر میتوان گفت یک کجا

که مرا هیچ نیست تمام شد باب بستم مشتمل بر چهون مکت یعنی در زندگی

رستگار شدن تمام شد سوال و جواب راجه جنک و استاد گرنی ترجمه فقط

ای مرشد کامل ... و ... کجا و ... و مطلب ... کجا

[illegible]
[illegible] ورق

لہو

ست نام کرتا پورکہہ

سبحان اللہ حمد جناب خالق اکبر اور زبان نالایق کمتر چہ نسبت خاک را
با عالم پاک پس ای کلک فسانہ طراز بعد حمد کارساز بی نیاز کی
اور نعت حضرت خیر الانام کی اور مدح صحابہ کرام کی بیچ مناقب
اوس امام کی کہ لولاک لما خلقت الافلاک بیچ شان نزول جسکی
آیا ہی انا مدینۃ العلم و علی بابہا اوسنی بیچ شان اوسکی فرمایا
ہی کچہہ تو بہی بقدر حوصلہ اپنی کی ترقیم کر آنہا کہ وصف حیدر
صفدر نوشتہ اند شاذ است آنکہ این ہمہ دفتر نوشتہ اند مداح
او خدا و رسول خدا است بس کمتر یقین بدان ہمہ کمتر نوشتہ اند
پس ای کمتر رجوع ساتہہ خضوع و خشوع قلب کی واسطی کشود اور
بہبود نمود اپنی کی طرف شاہد مقصود کی کر اور چند فقری اسد لپسند
سودمند مختصر کی کہ مسما بانیس کمتر ہی اوپر جریدہ قرطاس کی ثبت کر

که وجود ہر صور مختلف کا مرکب تہہ آب و گل سے ہی اور کام تجھکو ساتھہ دل کے
ہی صفائی کات نہ کر رسائی تا لصاحب خانہ کر دنیا جائی آسائش
نہیں بلکہ جائی آلائش ہی اور روز جزا روز آزمائش ہی آستی نہ
واسطی زندگی کی ہی ہان واسطی بندگی کے ہی والا نہ برای شرمندگی
کی ہی ۔ گر نباشد زندگی در بندگی ۔ مردنت بہتر ازین بد زندگی
تو پس یقین کامل ہی کہ بندہ واسطی بندگی کے ہی اور خالق واسطی پرستندگی
کی ہی موافق قول عز و جل کے و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
ای سر مست خواب غفلت سے بیدار ہو اور واسطی جس کے ہی اوسکے سزاوار
ہو ۔ تیری غفلت پہ آج گلشن میں ۔ غنچہ سب کھل کھلا کی ہنستی
ہیں ۔ رہروان راہ ملک عدم ۔ کمتر اب اپنی کمرین بستی ہیں ۔
اگر فضل الہی دستگیر اس بندہ ناچیز اور حقیر کا ہی تو کامل دست آویز
ہی والا نہ بیچ اس تنگنائی لی صفا کی شکستہ پائی کر نیز ہی کاٹ نہ
دل بے چراغ عشق تاریک ہے اور کوچۂ دلدار باریک ہے ای درویش دلریش

اس راہ مین چراغ داغ چاہیئی اور روشنی دل و دماغ چاہیئی چراغ
داغ محبت ہی اور روشنی دماغ عبادت ہی فردا گرمی بازار ع
اور سودہ زردار ہی الٰہی زاہد کو عبادت کا اعتبار ہی مگر کمتر
تہیدست شرمسار ہی اور اس بازار مین تیری متاع عفو کا خریدار
ہی کسو اعلی کہ گنہ کار ہی اور نام تیرا کریم اور آمرزگار ہی الٰہ الٰہ
سبحان سبحان اللہ ه از کمتر کمترین کمتر مائیم ، بر شعلہ و ہستی میان چون
نائیم ، روزیکہ حساب نقد مردان طلبند ، آن ذرہ کہ در حساب
نائد مائیم ، عجیب بیان ہی اور غریب داستان ہی کیا حوصلہ پتلہ
خاک کا کہ حصار ہی عالم پاک کا خاک کو ساتھ عالم پاک کی کیا نسبت
مگر مواصلت عالم پاک کی ساتھ عین حکمت مشاہدہ ہر فرد کی بقبول مردودگی
ه ظاہر مین تو مین مظہر آثار بقا ہون ، ور سمجھی چون نقش قدم محو
فنا ہون ، کرتا ہون بس از رگ جان حل مشکل عالم ، بیجس تو ہون
ناخن کی طرح عقدہ کشا ہون ، خداوندا یہ انسان ضعیف البنیان

که مرکب مع الخطا والنسیان هی اور هر آن اس پر قوی اشنا اور شیطان
هی تو بس **رباعی** کیا طبع کردن سوئی عبادات رجوع کیا کبهی ادای
شغل دل بے بخشوع اس نفس سے کس طرح بر آوی کمتر نبیون نی کها
هو جبکی الجوع الجوع ای عزیز باتمیز درویشی کیا چیز هی گل خوشبو
دار خار هو بی آزار بقول عبد الله انصار درویش چیست خاک کی
بیخته و آبکی برو ریخته نه پشت پا را ازو گردی و نه کف پا را
ازو دردی اگر گل هی خوشبوئی دوست پیدا کر نه که گوشت او پوست
پیدا کر غرض هر شی مین همه اوست پیدا کر سه کرتا هی پیدا حرف و حکایت
کس سے رکهتا هی عناد او عداوت کس سے کمتر جو سمجهه کیا تو رمز همه اوست
باقی رهی دوست پهر شکایت کس سے ای درویش بیچ چمنستان توحید
کی عندلیب بیان سکے بے زبان اور طوطی ادراک کے بیچ آئینه جمال
اوسکے حیران هی سه اس دل نے مدام عزم عصیان کا کیا کتنا نهی بهی
طفل نادان کا کیا انصاف کری تو عجب کیه دون کمتر تقصیر اپنی هی

نام شیطان کا کیا۔ جناب شاہ احسن اللہ نور اللہ عرفانہ فرماتی ہین

آدم کی عدم سے سر اوٹہایا تو کیا۔ ور مثل حباب مونہہ دیکہایا تو کیا۔

اِکدم کا یہ کہیل ہی سمجہہ لی احسن۔ آیا تو کیا و گر نہ آیا تو کیا۔ قدرت

مطلقہ کو قدرت ہی آزمانا تہا والا نہ آدم صفی علیہ السلام کمال دانا تہا

شیطان کو کسنے مردود کیا گندم کو کسنے موجود کیا لا تتحرک ذرۃ الا

باذن اللہ۔ جائیکہ برق عصیان بر آدم صفی زدہ۔ ما را چگونہ زیبد

دعوائی بیگناہی۔ و فی انفسکم افلا تبصرون۔ یار بزم آمدہ مجلسیان

دوست دوست۔ دیدہ غلط میکنم نیست غلط اوست اوست۔ ساتہہ

فضل حق تعالی کے ہر ادنی اعلی ہی والا خانہ عشق نہ خانہ خالا ہی خداوندا

تعز من تشاء و تذل من تشاء فرمانا تیرا بیشک ہے۔ لیکن کمتر کو مشاہدہ

اعمال اپنی کے سے مقام اللہ متوکل ہے ای کریم کرم کر اور ای رحیم رحم کر

معاذ اللہ چنان عصیان سرشتم۔ کہ عار دوزخ و ننگ بہشتم۔ الٰہی

کمتر کی آلودہ معصیت سے مشت خاک ہے اور تو کل شئ محیط ذات پاک ہے

نظم جیتی کئی خلق تو نی جی ہین ؛ سب ہے تجھ سے جہان مین ملتجی ہین ؛
تیرا ہی مین تجھ سے ہون طلبکار ؛ مین ایک انیس غم دل افگار ؛
کر اپنی شراب عشق سے مست ؛ جادی یہ متاع عقل مکدست ؛
کر عشق کی رہ کا مجھکو راہی ؛ دی ملک جنون کے بادشاہی ؛
آوارۂ خانہ طلب کر ؛ اور اہل جنون مین منتخب کر خداوندا
تو قسیم خلد و جہیم ہی اور نام تیرا کریم ہی پس اگر منظور تقسیم ہے
تاج شاہیت ہونکو دی اور خلعت گدائی گداون کو دی
لیکن عشق اپنا کمتر سے بی برگ و بی نواون کو دی مثال زر چمن مین
نرگس کو زر دکر اور میدان مین رستم کو جوانمرد کر لیکن کمتر کو سراسر
درد کر ــ کفر کافر را و دین دیندار را ؛ ذرۂ دردی دل عطار را
ای درویش دلریش اگر آتش عشق خرمن ہوا و حرص کا جلادی ذلک
فضل اللہ تعالی لا اجرہ تصور کر اور چراغ داغ عشق کی سے کاشانہ دل
اپنی کے تئین منور کر اور قدم احاطہ شریعت سے باہر نرکہ ــ عشق کے

رہ مین خبردار ہو ایک آئمین سر رکھہ دیا دارپہ منصور سے سردار کا کاٹ

سالکان مسالک محبت کے تئین بیچ اس راہ کی سوائی احمال رنج اور محنت

کے چارہ دگر نہین اور روندگان راہ ملامت کیتئین بیچ اس رہگذر کے

سوائی منزل مقصود اپنی کے اور سفر نہین اور نشستگان کنج سلامت

کی دست توسل کا اوپر حبل المتین توکل کے مار خاموش ہین اور بادہ

نوشان میخانہ دلالت کے نئ بادہ بیخودی کیسے تا بروز محشر

مدہوش ہین ـ راز درون پردہ ز رندان مست پرس ـ اینحال

نیست صوفی عالی مقام را ـ لیکن امکان عقل ہی کہ ایک رمز اوس راز باطنی

سے ظاہر کرین اور عروس مقصود کو محفل سخن سے باہر کرین ختم الله علی قلوبہم

وعلی سمعہم وعلی ابصارہم غشاوہ تفسیر کلام الله ملا ن شاہ کیسے

معنی اس آیت شریف کے دارا شکوہ نی بیچ شطحیات اپنی کے

درج کئی ہین بیچ ایک گوشہ کی صم بکم ہو کر گوش ہوش اپنی کتئین

سخن دہان دریدگان کی سے بند کرا اور بخل طوطی سخن کی تئین

سوتہہتی تہہ برہمن الٰہی سکے کاٹ کر ساتہہ سنجر خموشی کی پیوند کر سہ خموشی

عالم دارد کہ در گفتن نمی آید ؛ و اسکی شہرت سکے فتی رازنگر اور بیچ

اس طریق عشق کے سوائی کاروان محرم راز کے مثل جرس آواز نکر مستزاد

از شہرت اگرچہ کارواںہا داری ؛ شور ہوسست ؛ وز در سخن اعجاز مسیحا

داری ؛ این ہم نفسست ؛ زنہار مقید کمال نشوی ؛ چون آب گہر ای

قطرہ تو صد ہزار دریا داری ؛ موج تو بس است ؛ ای درویش مقلب تقلب

خباب باری ہی اور منصب فقر خاکساری ہی اور یہ آئیتہ شریف کہ

موتو قبل ان تموتو ہی اگر غور کری تو مستوجب اسکا تو ہی تو کوشش

ہوش اپنی کے اوپر میری بات کے کر اور عمل اوپر اس ابیات کے کر غزل

ایدل براہِ عشق جفا کو عطا سمجھ ؛ بیجا جو کوئی تجہکو کہی تو بجا سمجھ

خالی نہین کوئی خس و خاشاک عشق سی ؛ ہر شئی مین اسکو مظہر ذات

خدا سمجھ ؛ اپنی بدی ہی غیر کو بد جاننا دلا ؛ تجہکو برا جو کوئی کہی تو

بہلا سمجھ ؛ اسرار حق سی سب ہی خبردار نہین ہر ایک ؛ منصور سا جو

کوئی کیا ہو سو کیا سمجھے پردہ اوٹھا دوئی کا دل سے زاہدا دیر و حرم
مین اوسکے نہ تو ماسوا سمجھے آکر سرائی فانی مین خانہ بدوش رہو ایکدم
کی واسطی نہ فنا کو بقا سمجھے بیجا وہی ہی اوسکا جو کچھ ماسواہی اب
کمتر جو امر دوست ہی اوسکو بجا سمجھے ای ہمدم اگر دم ذکر ماسوا اوسکا ہے
ہو سو اس ہے بس یہی پاس انفاس ہے اگر ذکر دوست سے سروکار ہی بس
یہی سلطان الاذکار ہی جسکو نام دوست کا وظیفہ ہی بس وہی واقف
ہر لطیفہ ہی یہ دم کی آمد ہی جیتی آدم مین دیکھ ہمدم سمجھ کے دم مین
یہ دم کا جھگڑا جو دمبدم ہی سو دم مین فیصل فنا سے ہوگا سوائی
کوچۂ دلدار کے جائی دیگر قدم نرکھ اور غافل یاد اوسکا سے ایکدم نرکھ
غافل زاحتیاط نفس یکنفس مباش شاید ہمین نفس نفس واپسین
شود دل خانہ مقلب القلوب ہے اور شغل اشغال قلب کے جاروب ہی
گھر کو تیار کر مہمان کا انتظار کر دیکھ ای غافل تغافل نکر اور بیچ اس امر کے
تغافل نکر مطابق اس کلام مرزا صاحب کے یہ آئینہ شو وصال پری طلعتان

طلب ؛ اول بروب خانہ ذکر مہمان طلب ؛ ای درویش مرتبہ لباس
لباب ہی اور رمز اس ترک کے زرا ہی ترک دنیا ترک عقبی
ترک مولی ترک ترک لباس حل خورش دیدہ بہیج برکے رکہہ اور کلاہ
چار ترک عنصری کے اوپر سر کی رکہہ تو تاج ایک گیت تو سیانی ایک
حضرت شیخ سعدی علیہ الرحمۃ فرماتی ہین ؎ دلقت بچہ کار آید
و تسبیح و مرقع ؛ خود را از عملہائی نکوہیدہ بری دار ؛ حاجت بکلاہ
ترکی داشتنت نیست ؛ درویش صفت باش کلاہ تتری دار ؛
اور پیر مرشد کامل ارباب جنون آئینہ مظہر الہ حضرت سید
احسن الہ شاہ نور الہ عرفانہ بہی بہیج اسباب کے اسطرح فرماتے
ہین غزل اطلس و دیبا کا جب ہمکو نہ بہایا بسترا ؛ خاک کو ئی
دوست پر ہمنی بچہایا بسترا ؛ دور ہو کے اور پر جا ہمسے ای
دنیائی دون ؛ کیا قسم در سے تیری ہمنی اوٹہایا بسترا ؛ نہ نود
اسما صفات ذات باری کے لئی ؛ ہمنی گدڑی کے طرح اپنا سلایا

بسترا اوٹھہ گئی اپنی نظر سے ہستی و نیستی تمام جبکہ مرشد نی
نظر مین آئے جمایا بسترا میلی تا کی منکا ہتکا تاج ہتمد اور حضرت
بہنکیدی احسن نے عاشق ہو جلایا بسترا اور سراج الدین علی خان
آرزو فرماتی ہین بیت بیخودی نے عطا کیا مجہی جب لباس برہنگی
نہ خرد کی بخیہ گری رہی نہ جنون کی پردہ دری رہی ای غواص بحر عشق
کے اگر صدف آرزو تیری یکہ زفت دہ ہیچ اس راہ کی ہی تو گوہر مقصود
کے ماہیت نیو جہہ ہیچ تو یہ ہی درین دریا ہی شور انگیز واین
طوفان قہر افزا دل افکندیم بسم اللہ مجریہا و مرسیہا سر بیع
راہ تسلیم و رضا کی رکہنا مقام سجود ہی اور دیکہنا یمین و یسار طرف
ماسوا کا قیام و قعود ہی ترک کرنا حب ماسوا کا ترک وجود ہی
نعم البدل چاہنا عبادت کا کار مردود ہی از خود بیخود ہونا عین مشہود
ہی بیخودی تا بخدا برد مرا از کجا تا بکجا برد مرا موجود مراقبہ
مین محویت ہی اور مقصود مشاہدہ سے احدیت ہی ای کمتر مشکل

مقام عبدیت ہی محمد حبیب خدا صلی اللہ علیہ وسلم بیچ مقام احدیت

کے انا احمد بلامیم تہا اور بیچ مقام عبدیت کے عبدہ و رسولہ سر بتسلیم

تہا۔ مراقبہ میں مشاہدہ ہو تو اسطرح سے سنیے ہی یکمتر کہ اپنی ہستی

کو یون مٹاوی ادہر کی دنیا اکر اودہر ہو۔ نہ دست و پا کی خبر رہی

کو جیہ نہ ماسوا کی خبر رہی کو جیہ۔ خیال الہی اودہر لگاوی ادہر کی

دنیا اکر اودہر ہو۔ اگرچہ مقام فقر کا اعلی سے اعلی ہے لیکن ان

کامل ہونا فضل حق تعالی ہے فقر جزء ان نیت ہے اور ان نیت

کل وحدانیت ہے الفقر فخری حدیث رسول ہے اگر ان ان ہو تو

سبب حصول ہے یہ سبب ان کائنات و نزول ہے جو کو جیہ کہ سُنا

او سمیں سو اسمیں نظر آیا۔ کیا ذات بنائی ہی اللہ نے ان نکی۔ اگر ان

ہے سیر دلکی ورق کے کر اور طلب حق کے کر پاسبان در دل ہو نہ

فریفتہ آب و گل ہو طالب مطلوب ہو نہ کہ محبوب سے محجوب ہو جو یا ہو حسب

اسلوب ہو اگر خود میں پاوی تو خوب ہو صاحب شاہ احسن اللہ نور اللہ عرفانہ

فرماتی ہین ۔ بہ پہلو داشتم دلدار و من درتپش جیب جستم بحیات

میکنم اکنون دلا از حسرت وجوئی خود ۔ مثل مشہور ہی ڈہونڈلا تو

بتلادون ۔ اگر فہمید ہی تو اس سمجہا دون ۔ نایابی مقصد ہے

ایدل ہو نشر منده ۔ والا مقرر ہی جوئنده یابنده ۔ نحن اقرب الیہ

من حبل الورید لیکن بقول اس دوہره ہندی کی ۔ جن ڈہونڈا ان

پائیا گہری پانی بیٹہ ۔ ہون بوری گئی ڈوبتی رہی کنا رے بیٹہ ۔

ای نکتہ اگر طالب صادق ہی تو فحوائی اس رباعی حضرت شاه سرمد

نور الله مرقده کی یہ دریافت کر ۔ سرمد اگرش وفاست خود می آید ۔

گر آمدنش رواست خود می آید ۔ بیہوده چرا در پئی او میگردی ۔

بنشین اگرش خداست خود می آید ۔ لیکن ہر شے کا سبب شرط

ہے اور وصل مطلوب کے طلب شرط ہی کہ طالب مقاصد ارجمند خواجہ

حافظ نی بہره مند ہو کر کہا ہی ۔ دست از طلب ندارم تا کار من بر آید ۔

یا تن رسد بجانان یا جان زتن بر آید ۔ اوس شمع کا پروانہ ہو اوس ہی کا

ہو

فرماتی ہین ؎ بہ پہلو داشتم دلدار و من درتشش جہت جستم بحت
میکنم اکنون دلا از حب وجوئی خوف مثل مشہور ہی ڈہونڈلا تو
بتلادون اگر فہمید ہی تو سن سمجہا دون ؎ نایابی مقصد ہی
ایدل ہوشمنده والہ مقرر ہی جوئنده یابنده نحن اقرب الیہ
من حبل الورید لیکن بقول اس دوہرہ ہندی کی ؎ جن ڈہونڈا اون
پائیا گہری پانی پیٹھ ہون بوری گئی ڈوبتی رہی کناری بیٹھ
ای نکتہ اگر طالب صادق ہی تو فحوائی اس رباعی حضرت شاہ سرمد
نور اللہ مرقده کی سی دریافت کر ؎ سرمد اگرش وفاست خود می آید
گر آمدنش رواست خود می آید بیہوده چرا در پیئی او میگردی
بنشین اگرش خداست خود می آید لیکن ہر شی کا سبب شرط
ہی اور وصل مطلوب کی طلب شرط ہی کہ طالب مقاصد ارجمند خواجہ
حافظ نی بہره مند ہو کر کہا ہی ؎ دست از طلب ندارم تا کار من بر آید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید اوس شمع کا پروانہ ہو اوس ہی کا

دیوانہ ہو اوس کل کا بلبل ہو اوس کل کے جزء کا تو بالکل ہو وہ باطن
ہی تو ظاہر ہو وہ اظہر ہی تو ماہر ہو غرض اوس سے نہ باہر ہو فرہاد تیشہ
ہو سر بزیر تیشہ ہو مجنون ہو مفتون ہو رونق افزائی ہامون
ہو ہر قدم فرسنگ ہے یا رشک مل ہر رنگ ہے مائل دنیا نہو سائل عقبے
نہو پختہ ہو خام نہو کامیاب ہو ناکام ہو اوس سخن کے یہ دلیل ہے قل
متاع الدنیا قلیل ہے دل جو سینہ مین ہی یہ قطرہ خون گلشن غم
کا بلبل محزون نالہ سر کرکی مثل بلبل زار عجب ہے بولا کہ عجب ہے کیتا تو
جو کو جیہ ہی کارخانۂ ایجاد سبھہ نظر مین ہی تیری یہ مفتون
یہ جو دیکھی ہی کل موجودات تحت اور فوق کوہ اور ہامون لیکے
ذرہ سے اور تا خورشید خنک وتر جو ہی در ربع مسکون مختصر کر
طول کو عجب ہے ایک ہے رمز گر سنے تو کون این ہمہ طمطراق
کس میکون ذرہ نیست پیش اہل جنون ای رہ رو راہ
فقر و فنا اور ای طالب مقاصد عظمی مالوف ہستی کا نہو کہ فانی ہی مصروف

عدم کا ہو کہ جاودانی ہی شکست فرومایہ کر دے ہستی سرمایہ کر اگر سرمست
بادہ بیخودی کا ہی تو نشہ تیرا باقی ہی والا نہ اس ہستی فانی کا فنا
دور اور ساقی ہی بقول اس شعر کی ہ نہ ہستی ہی نہ بقا ہی نہ جاودانی
ہی نیہ نیستی ہی یہ فنا ہی یہ دار فانی ہی ای کمتر ہوشیار ہو اور خواب
غفلت سی بیدار ہو اگر حساب پاک ہی تو محاسبہ سی کیا باک ہی والا نہ تن زیر خاک ہی
اور روح زیر افلاک ہی ہ بیخبر چونک خواب غفلت سی فکر میں تیری ہیر گردون
ہی خاک میں یہ تجھی دباویگا گو تیری پاس گنج قارون ہی اور حق
جل علی جس نفس شریف کشتی بیچ وجود کی لایا ہی واسطی سجدہ کی لایا ہی بلکہ جو
خوشہ کہ وحوش طیور کا از ماہ تا ماہی ہی دانہ دانہ معرفت الہی ہی ہ ہر گیاہی
کہ از زمین روئید وحدہ لا شریک لہ گوئید ای کمتر کیا تو برگ کاہ سی کم ہی جو شکر
نعمات الہی سی رہتا ہی ہ کمتر از ذرہ نئی پست مشو مہر بورز تا بخلوتگہ
خورشید رسی چرخ زنان انشاء اللہ تعالی نسیم عدم سی شاہد مقصود کا جلوہ گر
ہو ویگا اور نخل امید کا بارور ہو ویگا آمین رب العالمین ۔ تمت تمام



